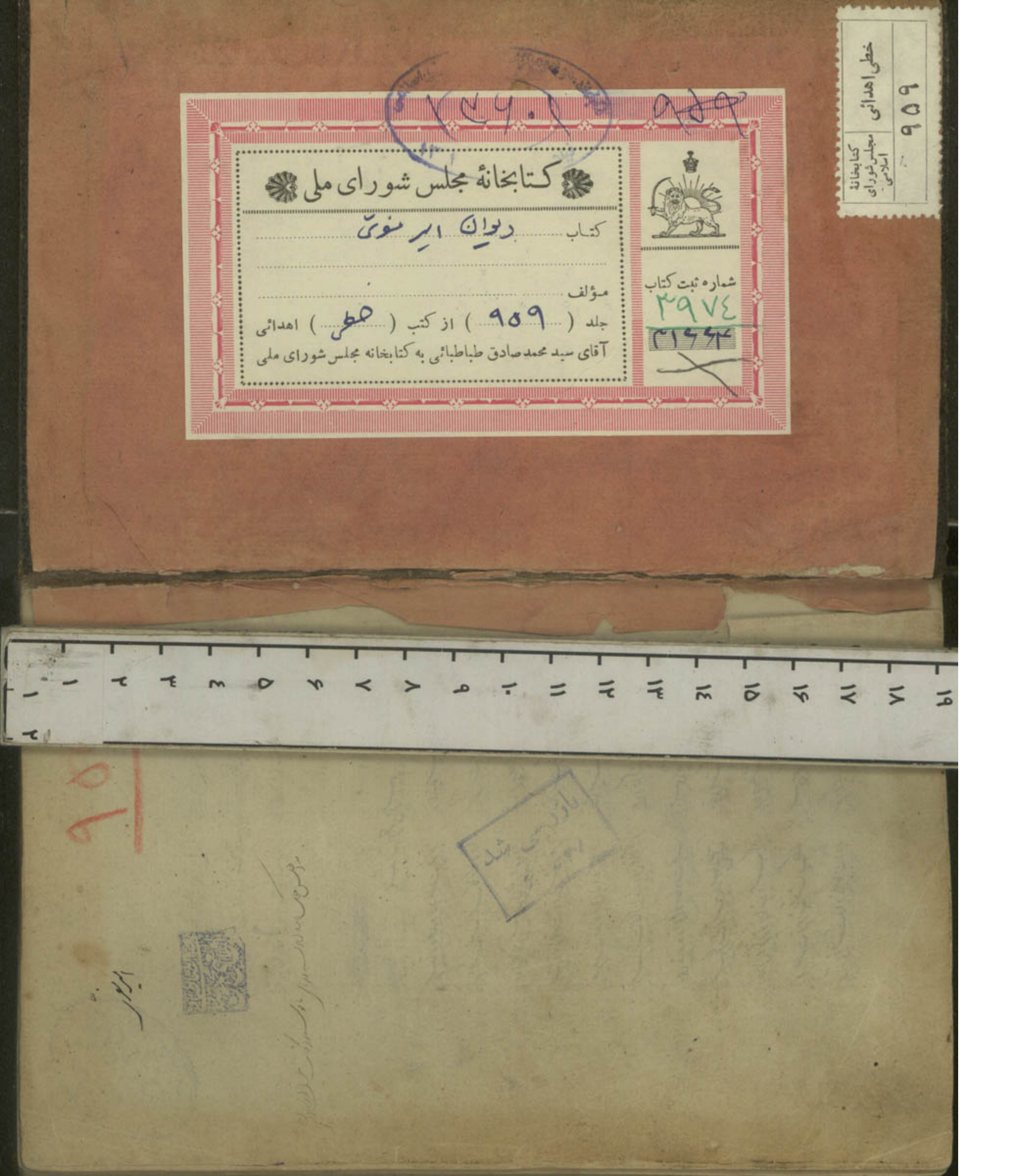
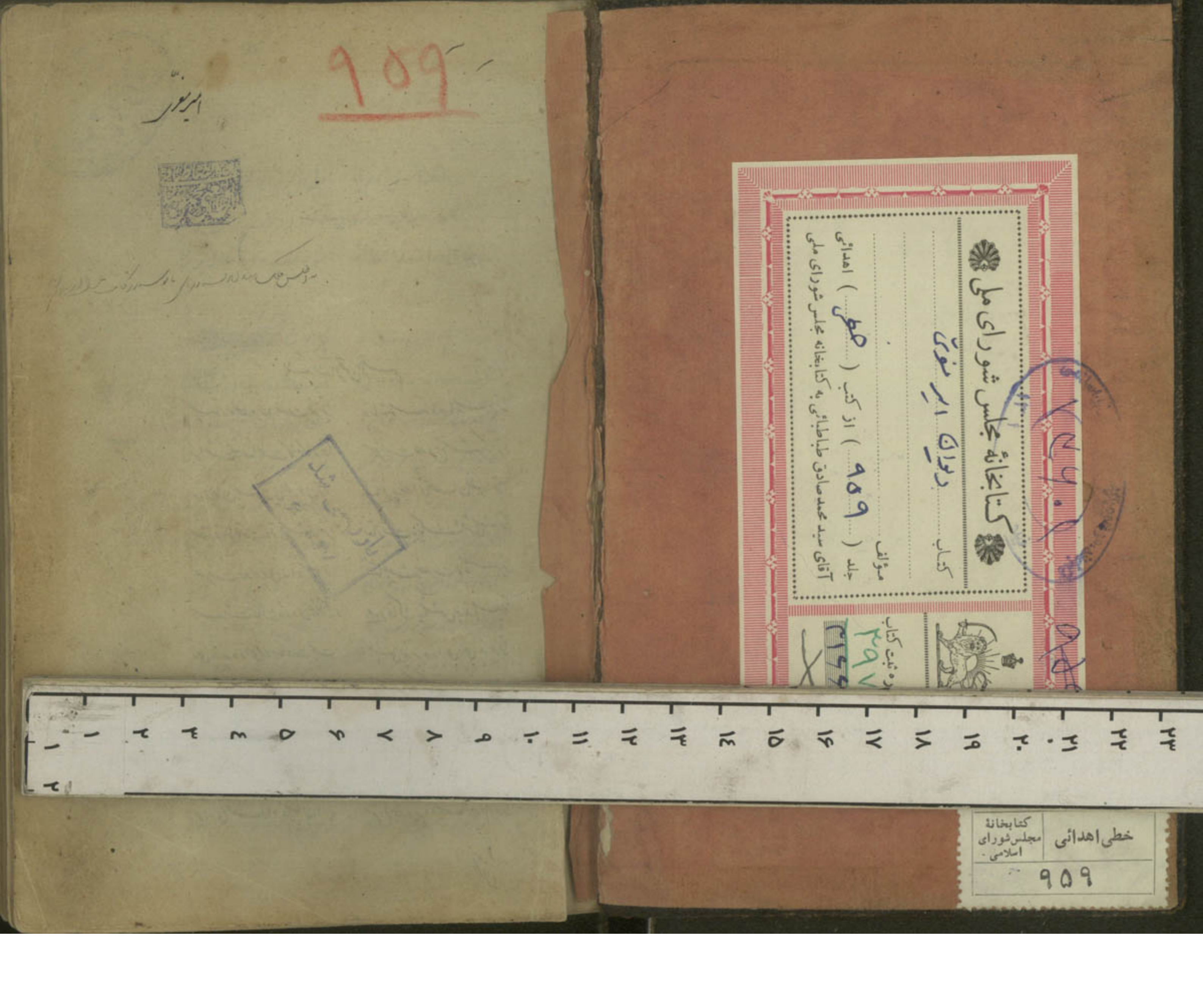




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان امیر معزی
مؤلف
جلد (۹۵۹) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۳۹۷۴
۲۱۶۶۴
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۵۹


۹۵۹
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۵۹

بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافقست قضا بخت کامکار ترا — مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو نزاد — که نافرید خدای جهان نظیر ترا

بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشر — بشارتست به نیک اختری بشیر ترا

نصیر تست خداوند تویی به او منصور — قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو — همی ز خاک به آتش برند اسیر ترا

رهی پذیرد رای تو و سعادت بخت — همی پذیرد رای رهی پذیر ترا

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق — بتن وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز — بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند جهان وزیر — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ظفر

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ — که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا

نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر — نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا — بنگر علم شاه جهان [illegible]

لشکر شده آسوده و ترمد شده ایمن — نصرت شده پیوسته و دولت [illegible]

فتح آمده تهنیت آورده جهان را — سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا

بنگر که بدین داری و جان پیمبر — نازنده بفرزندی او آدم و حوا

بهروزی او در همه عالم شده معروف — پیروزی او در همه عالم شده پیدا

رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو — رازش همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند باقطاع — چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست — از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو کوه نماید همه هامون — وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا

آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون — وانجا که صفلت چه جنگ و چه تماشا

تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان — یکباره باو بار فرو شد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند — دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند — کز هیبت تو موم شود آهن خارا

با دست تو دریا بود و تیغ تو آتش — نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

هر شاه که یکراه ز تیغ تو بترسد — در ملک ولایت نبود نیز شکیبا

سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر — آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی بسوی روم دگربار — زنار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان — شمشیر تو حرزین کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جملهٔ آفاق تو داری — شد دیدهٔ دین از ظفر و فتح تو بینا

بیمست ز شیران جهان در تو رعایت — عذریست ز شاهان جهان در تو محابا

شادند و سرافراز بعدل تو خداوند — چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا

پاینده معزی ز فتوح تو سخن گفت — زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید — باشد چو یکی عقده پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده تمامست بدانش — تا مهر فروزنده بلندست بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم — زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده — فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در شرق آشکارا — بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا

با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران — با فوج فوج موکب چون موج موج دریا

از توده توده آهن چون کوه کرده هامون — در گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا

نهفته هر علامت دیبا بزیر آهن — پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا

ماهان بر ملکاهت در کف گرفته کیوان — مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا

شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق — چونانکه بگذاری بیجاده را بمینا

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن — چونانکه از تجلی بشکست طور سینا

از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز — فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا

تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو — هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا

ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین — وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا

زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت — زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا

هست اندرین سعادت تایید ملک و دولت — هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا

از نعل بادپایان وز خون خاکساران — گرد و بخار از آید در رفته تا بخارا

از روی جنگجویان وز موی شیرگیران — لی سرخ شد بتوران کافور و مشک سارا

همچون بنات نعش شدند از هم گسسته اکنون — قومی که بر خلاف بودند چون ثریا

خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت — عفوت نکرد کس را الا بحق محابا

از جاهلان گروهی کز خط شدند بیرون — جنگ آوران بیغما جانشان زدند یغما

از تیغ شیرمردان شان شد شکست عبرت — وز پای ژنده پیلان سرشان شده است برپا

در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان — پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا

نصرت طلب همی کرد از کین تو ولیکن — در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا

بگرفتی به گردی ملکش به پای لشکر | بگشادی به مردی گنجش به دست غوغا

از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش | وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا

فال موافقانت فرخنده گشت و میمون | لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا

گر باد بود دشمن پایاد گشت خرمن | ور خار بود حاسد بیخار گشت خرما

قحط و ستم ز توران امسال بر گرفتی | گر بار بر گرفتی زان طایفه چلیپا

اینجا ز فر عدلت ایمن شدست ترکمن | وانجا ز سهم تیغت ترسان شدند ترسا

خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت | چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا

بیم سرتنش باشد هر تن که او بهجت | از دل کند تقرب وز جان کند تولا

ای شهریار عادل می خور که خصم بد دل | چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما

از ملک فتنه بیرون بگذشته ز آب جیحون | رخ زرد و دیده پرخون بهر در دنیا

ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی | با دوستان همی کن در بوستان تماشا

منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه | هم قصه سکندر هم داستان دارا

فتح تو گویم اکنون هر جا همی بگرد | مدح تو گویم اکنون هر لحظه مستثنا

من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم | باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا

از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون | بودم قرین یکچند دلتنگ و ناتوانا

مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت | از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما

چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم | پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا

تا عالمست شاها پیروز باش و خرم | با بندگان یکی دل با چاکران یکتا

آراسته سپاهت وافروخته مصافت | از دلبران خلخ وز نیکوان یغما

در دست تو گرفته دو چیز روح پرور | یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا | گرد دیگرگون زمین بگرد دیگرگون هوا

داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب | کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا

گلبن از یاقوت رمانی بنهد بر سر کلاه | یاسمین از پرنیان سبز بربندد قبا

هر کجا باشد بیابان از زلالی چو تیه | ابر لولو ریز بر زند بر سنگ چون موسی عصا

تا کند از مرکبان در موج وحی تاختن | تا کند از آهوان در سیل خیل آشنا

هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر | هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا

سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن | تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا

شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر | هست پنداری ببینا در عقیق و کهربا

خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم | عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا

بلبلان وقت سحر گویی همی دستان نغز | پیش تخت ناصرالدین سلطان خوش نوا

قربان گویی همی گویند شاه شرق را | روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا

شاه روز افزون ابوالحارث ملک سنجر که هست | پادشاه گوهر خداوند عجم را پادشا

آن جهانگیری که هست او بر سریر مملکت | آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

بازوی دولت خطاب افسر ملت لقب　　از ملوک عالم او دارد که هست او سزا
بازوی نصرت ازین بازو همی گردد قوی　　افسر ملت ازین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد هرگز مباد　　خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گوینده در خلد برین با نک شکر　　هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من　　وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری　　دین مبارک چون وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم　　چون پری و دیو در فرمان او فرمان روا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب　　خشم هر یک دشمن اوبارد همی چون اژدها
عز دین جمال معز الدین سپهر وزد همی　　تا آن کجا کردست با فرزند او عهد و وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایبست از ذوالفقار　　زانکه او در نصرت دین نایبست از مرتضا
شد نثار این دو [illegible] دانش این [illegible]　　کاین خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف　　داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد　　گنج قارونست سایل را ز توقیع عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان　　بی هوا باشد کسی کز سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان　　آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
قدر که میمون تو کعبست و دستت زمزم است　　پایه تخت تو رکنست و رکاب تو صفا
گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند　　در نبرد لشکر تو بشنود خان ختا

زرفع شوریده

ز رفع شوریده گردد رای اندر برو رای　　وز نهیب اندیشه خان ختا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی　　تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا را آب چشم　　تا همی گردد سپهر آنگون چون آسیا
تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین　　شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون بگذشت فرزند تو آمد شاه را　　شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
خواهست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق　　چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطانشاه را
خواهد از دولت بود با آفتاب و مشتری　　آسمانی تو برج پادشاهی ماه را
زین طرب شکفت اگر زینت فزاید در جهان　　رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
ای جهانداری که ایوان تو میدان تو　　قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
در هنر پیشی اسکندر که هنگام هنر　　سجده باید کرد پیش تو [illegible] را
عدل و انصاف تو در بیشه ایران زمین　　آشتی دادست با شیر ژیان روباه را
رسم تو در روز و شب هر رسم بزرگان را همی　　همچو با قولی که او قیمت دهد اشباه را
شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو　　طوق بر گردن فکنده طوع بی اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان چندچند　　شادی باد اینش و تیمار باد افراه را
خلق فرق بد سگالت جای آه و اهنت　　در خور آمد فرش آهن باد و حلقش آه را
کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را　　پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را

هرکه جوید کین تو کوتاه گردد مدتش   کین تو گوئی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در جهان بخشش چه دارد روز و شب   تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
بهر آن صحرا که لشکرگه زند شاه جهان   ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین شد همی افواه خلق از مدح تو   بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد   چون ز مدح و آفرین تو توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد   تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد   تا که در تقویم تاریخست سال و ماه را

تا رای بود نصرت شاهان ناصر دین را   در نصرت شاه رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر   بر سقف فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بماهی بسپاهی بگشاید   صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار   بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند نرم کند سل و مارا   چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور   گوئی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر   گوئی که خرد سخره شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت   پیروزی اقبال تو مهر است نگین را
در دایره ملک تو ای نقطه مفرد   ره نیست درین دایره همتا و قرین را

ازین

از طین چو تو نامد و چون احمد مرسل   زیور که نبود است شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز   شایسته تر از تو که بود مرکب زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو چند   چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعین را بود از هیبت شامت   قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
سهمت ز بکان تو در بتکده هند   همت ز ترکان تو بتخانه چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم   گوئی که دخان شرر است آتش کین را
در خاک بسی گنج دفینست نهاده   شاهان هنرمند امیران گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی   در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا لقبست   افروختن دولت و پروردن دین را
دیندار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری   دانیست علامت ملک یاسین را
امروز درین بزم که چون خلد برینست   ماندی همی جای ز خوشی ماء معین را
دیدار تو یوسف فزاینده جانست   هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را
در فر تو امروز فزون زانکه همه روز   شادی و نشاط است هم آن را و هم این را
هرکه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک   تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح ترا هست مهیا   چونانکه مهیاست صدف در ثمین را
تا در دل مخلوق گمان هست و یقین است   شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکانست و مکینست در آفاق   عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

چون چرخ برین از تو زمین باد مزین — تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای حامل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا — ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا
ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم — ای در دو خسرو و هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر — از دولت بلندت دارند تخت برنا
آن شاه در بزرگی در عالم است مفرد — وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
زین دو پسر که بخت کس نیست با تو همبر — زین دو گهر بدولت کس با تو نیست همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی — زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک گیتی گوید همی بنازی — شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت — گوئی که هست جودت خورشید و ابر دریا
باز آوری باحسان جان رمیده از تن — احسان تست گوئی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان و پیش ایزد — شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
آن شاه زیر رایت دارد هزار ارجمن — وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گردد هر آنکه سرکش با تو کند تواضع — در چرخ هست ترسی با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین — فرمان تو روان است از سند تا بصنعا
رشک آید از کتابت ناهید را بمیزان — شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا
طوق است نعل اسبت در گردن مجره — تاج است خاک پایت بر تارک ثریا

کردند اشکارا

کردند آشکارا معجز بعالم اندر — عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت — کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون یافت فر بختت برادر دو برادر — رستند با سلامت هر دو ز جنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران — کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر و ایمان شد در دهر دو دربان — شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه گر بنگری عجبتر — از داستان یوسف وز قصه زلیخا
بگزید من رهی را سلطان ملک خدمت — از نادهان زیرک وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت — چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حوران بخلد رضوان پیرایه برفشانند — چون شعر من بخوانند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم — جاوید باش خرم بر کام دل توانا
شاهی بتو مخلد شاهی بتو مؤبد — ملت بتو مزین دولت بتو مهیا
امروز داده دولت داد تو را بشارت — یزدانت کرده روزی جاوید بخت فردا

چو عاشق شد دل و جانم سر زلفین جانان را — دل و جان را خطر نبود دل این باد و جان آن را
من از جانان دل و جان را بجستم چون نگه کردم — که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
نگاری که چون عیسی لب و دندان شیرین شد — به شکر پرورش دادند گوئی در و مرجان را
بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست آن — جز آن یاقوت لب عشق و مروارید دندان را

ازو لبنان شود موکب که او سرو است موکب را / ورو گردون شود ایوان که او ماه است ایوان را

چه ماهستا که رنگستان رخ او ماه گردون را / چه سروستا که شرمسار قد او سرو بستان را

بسی گلهای رنگینست بر رخسار سیمینش / که رنگ بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

نگار آید گل افشان زانچنان گلهای شگفته / که از خوی پی او در بیابانها بیاراید گل افشان را

بغارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی / که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

حبش زندان گشته فردوس رخسارش / شگفتستا که شد فردوس مسکن چاه زندان را

غنوده چشم فتانش همی پنهان زند در دل / نشان بر رخ پدید آید همی از زخم پنهان را

سیاه فتنه انگیزان گر بینند چشم او / نگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را

دل چون گوی من بر زلفین چون چوگان آن بت را / همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چو چوگان گوی او جوید / من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را

ز هجرانش مرا دردست و در وصلش مرا درمان / مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را

اگر شد بر دلم سلطان ازین کار عجب ناید / که در عشق و هوای او دلم تخت است سلطان را

کی باشد مرا آرام بی روی دلارامی / که چندینی ازو باشد غم عشق وصل و هجران را

غزل بنام او گویم که هست او در دلم سلطان / نثار نام او گویم که دستور است سلطان را

مؤید دولت عالی نظام الملک نیکو نیک / که با محشر لطافت او بحکمت این یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که زیبنده / همین اندر محمد ملک اندر سلیمان را

جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشیم / جز او صاحب نخواهد بود دیوان او دیوان را

ظفر از دست او تاراج کرده هر زمان / بدو تا جاودان فخرست توران را و ایران را

چو سر گسترده بر اهل خراسان سایهٔ عدلش / وزو آرامش و راحش بعدل او خراسان را

گرفتست از همه اجرام کیوان برترین جا را / چنان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را

بلفظ او نیاید آب حیوان نسبتی دارد / که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را / دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

نبات خاک سرتاسر همه زر و درم بودی / اگر دستش مدد دادی جود خویش باران را

زند در معرکه در نعمان نوالش هر زمان طعنه / اگر باشد درین ایام رجعت مرد نعمان را

کی غالب بود عفوش شمار و آب آتش را / کی محکم شود عرشش سند همچو سندان را

ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را / ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را

نهیب خشم او ترسان کند در رزم قیصر را / خیال چهر او شادان کند در بزم خاقان را

عدو را می‌نیازد حکمش هر زمان دولت را / گریزی می‌نیازد از ایش خداوندان فرمان را

وزیران آل سامان را اگر بودند بسیاری / دگر بودند بسیاری مشیران آل سامان را

نبود از عدل و از انصاف مهتر رود و بهتر رو / مشیری آل سامان را وزیری آل سامان را

ابا شایسته در خور سرای ملک و دولت را / چو هرمز دوس و باهی چو زهره تقریر میران را

نه هر صدری بصدر اندر چو نزدیک سلطان را / بود مانند تمکین او دو شایسته ارکان را

سواری کاردان باید صف پیکار کوشش را / ستوری گوهر باید تنگ ناورد جولان را

گر از دانش بود پایه بزرگان ضمیر را / ور از حکمت بود پایه حکیمان سخندان را

نبود این پایه آصف را نبود این پایه لقمان را / تو داری پایه اگر تو داری پایه اگر
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را / وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
غلامان تو کردندی بمردی تیره رستم را / دلیران تو دادندی ز دستان هیچ دستان را
یکی نعمت که هر دارد طبع پاکت از تری / که با او آشنا یابی به هر کر سنگ سوهان را
چو کلک تو به توقیعات در دیوان روان گردد / حریر ششتری آرد همی سحاب دیوان را
مدایحش قیر و قطران است دارد قیمت گوهر / اگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
وعید و وعده یزدانست حل و عقد او گویا / که خوف و امن ازو باشد سپاه کفر و ایمان را
چو عدل نقش او بر زر و منشور شد پیدا / کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را / و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را
بخنداند همی فر تو روی روز روشن را / بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معالی را یکی میدان کشیدستی / که در خاطر نهایت نیست آن پهن میدان را
اگر مدحت بگوید دل طراوت که بود دل را / وگر مهرت بجوید جان حلاوت که بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان / که در رد لبها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو انعام و اکرامست هر روزی / مرا هرگز نگویم آنچه قطران گفت عملان را
که از تو در نکوکاری مرا شکرست بسیاری / ز عملان ار خسودان گر شکایت بود قطران را
بحضرت نیست گسترده بساط در آسمان و عز / زمستان چون توانم کرد مسکن پیر دهقان را
چو از باد زمستانی نشود یار که شاخی / چنان باید که در خانه کنم بر کی زمستان را

ز مرد شاعران نام نبودی خانه و دستوری / گر از خاطر کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون / همی تا طبع یکسان بود فروردین و آبان را
وفاق سازگاری باد با طبع و مزاج تو / چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد با آن کمال تا باد با افضال / بدین هر دو مبادا راه آفت و نقصان را
همیشه خ تن آباد مسکن در سرای تو / ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر دست و بر پای ایستاده پیش تو سرو / که رضوان شکساید اندر خلد حور العین و غلمان را

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا / در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از نشانهای دولت از اشارتهای بخت / شاه پیروز اختری خسرو فرمان روا
پادشاهی یافت از نام تو عز و شرف / شهریاری یافت از رای تو نور و نوا
هم دنیا از تو آباد است دین کردگار / هم نبی از تو خشنود است جان مصطفا
تیغ تو در قهر دشمن نایب است ذوالفقار / تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضا
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین / از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست / در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش نشنیده و هرگز نشود / در تو زیباتر ندیده است و نه بیند چشم ما
گر دلیلی باید این را هست کردارت دلیل / ور گواهی باید آن را هست گفتارت گوا

چند خوانند از فریدون و سکندر داستان / کو فریدون کو بهمن و کو سکندر کو بیا
تا بیاموزند هر دو همت پنهانیت / تا ببینند و زنند هر دو و نعمت همتها
هر کجا یکتا کند در سعیت و پیمان تو / دور گردون پشتها را گر دو شوانند دو تا
جود و عدل تو شناسم زنده کاید زر آب / راحت کونا جود تو آتش و عدل تو هوا
گر بچشم نصرت شاند ز توتیا باید همی / گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا
در بجسم دولت اندر کیمیا باید بسی / خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان و تن پیوسته باشند تا در و مهرت بود / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان / ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا
اعتقاد تو تنها نیست برخورد و بزرگ / بر تو تا دارند همیشه کر نباید ز بدخواهان وفا
همت تا دان بر سر سنگ آب و لولو آفتاب / گر ز خارستان و شورستان برون آید گیا
چون شود سجاده گون شمشیر خارا رنگ تو / روی هامون لعل گردد از روی دشمن کهربا
کافران پیا جوار از اژدها آید بچشم / در کف تو تیغ تو اندر کف موسی عصا
سحر و کفر از فعل این و فعل آن بی حرکت / سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چون پر ذره گون چرخ لاجوردین آسیا
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه حالا موافق باد با مراد تو قدر / در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند دهر را همیشه صواب / که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز / با تشی که مرا و را از آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند / پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند / بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیامبر مغیث اسلام / خدایگان جهان مالک ملوک و رقاب
شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز / ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل دولتش که چشم ستم / ز دولت دل بیدار او شد اندر خواب
اگر زمانه سوال کند که نصرت چیست / زمانه راند بدو چون تیغ تیز جواب
فتوح هیچ نجوم است و ملک هیچ سپهر / ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
شده است تیغ و کف او در جحیم و نعیم / کزان نهیب عقابست و زین امید ثواب
همی بتیغ اجل و هم او مخالف را / چنان زند که زند چرخ دیو را شهاب
ایا شده صفت خسروی که در گیتی / جهان و خلق جهان را چو کعبه محراب
خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوک / کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بعز و عدل تو شد جای عندلیب و تذرو / همان زمین که بدی بوم و جغد جای غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر / خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
برین حدیث شها شهر تو دلیل بس است / که از عمارت او ملک یافت رونق و آب

بدولت تو منجم براو کشیده رقم ... بهمت تو مهندس براو نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر ... عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه براو بخط قضا ... برات دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد مجلس از جمع خسروان بزرگ ... چنین ولیکن که همی همت کند شتاب
سحاب عدل تو بارنده شد براو عجب ... اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بسا ز شاها مانند این مبارک شهر ... هزار شهر ز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ ... ز بخت دولت و شاهی چو آفتاب بتاب
نشسته دلیل طرب مجلس تو خرم باد ... بنای بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو داشتن بزرگ باد و عزیز ... ز قدرت قضای مسبب الاسباب
شکار و شهر تو و شهریاری و شمشیر ... شتاب شادی شاهی و شکر و شعر و شراب

ای خسروی که رای تو چون آسمان را آفتاب ... عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شهرگیری پادشاهی ملک بخش ... خسروی معجز فتوحی داوری مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فرح ... در کتب بر روس گشت افسانه افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار ... ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آورد است فرمان تو جم ... در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب
چون هوا بستد نقاب ابر کرد عالم گشت ... روز کلاه از چهره اقبال گشاید نقاب

هر کجای

هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب ... از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد ... در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زو سر دشمن گران گردد دل حاسد سبک ... چون سبکسر دی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آبستن از آن معنی که مخلوقات را ... هر گرا ز عدل تو نگریزد چو گریزد ز آب
چون شود بیدار برزی کند تعبیر خویش ... هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب شیر خوانند کاست ... طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر ... سایه در پای چنین چون افکند بر روز تاب
غول و دیو است از قیاس آنکس که با تو سر کشد ... تیغ تو چون صاعقست و تیر تو همچون شهاب
ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد ... ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار ... بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین ... گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذوالفقار تو را ماند رعب کرد ... کافران کشت نهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی که تو شمشیر گوهردار هست ... در عرب شاه عجم چون ذوالفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید همی ... وان دعا در دولت تو هست فی الحال مستجاب
در حساب عمر تو گردون شمار بی منت ... کان شمارش فلک دارد از یوم الحساب
طبع من بنده باقبال تو چون دریا شدست ... وندرو مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست و خواهد بود تاریخ و ثنای تو مرا ... هم درین گیتی بر زبان هم در آن گیتی ثواب

تا مصلحت آنکه بر فرقش همی پرده های — تا مصلحت آنکه گر فالش همی خود عذاب

نیک خواهت باد در نعمت مهنا و مصیب — بدسگالت باد در محنت معزا و مصاب

هرچه آباد است بر روی زمین ملک تو باد — تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز جانفزای دلگشای — در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

ماه است جام باده و شاه است آفتاب — سیارگان پیاله و فلک مجلس شراب

بر دست شهریار جهان است جام می — چون گوهر گداخته بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی — دولت همی نمود بدیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بصد قران — چون او نیاورد ملکی مالک رقاب

ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک — کردی بنصرت و ظفر و فتح باب

بی دولت بلند تو عالم خراب بود — آباد شد بدولت تو عالم خراب

یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان کجاست — در هیچ خطبه نیست جز ترا خطاب

گر بر تو زد سایه عدل تو او فتد — پیش تو زد و سجده کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک — چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید — لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

تدبیر تو بتیر تو ماند از آن که — هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب

تیغ تو زرناب چو دشمن نشسته خوار — زانست روی دشمن تو همچو زرناب

شاها ز

رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت — اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب — پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاها ترا خدای بشاهنشهی و عدل — امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

بیدار خواب خویش سعادت کند همی — هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود — از باد جود تو [illegible] از نقاب

افزود ملک زینت و آب تو قدر — چون چشم را ز روشنی [illegible] آب

زاندیشه ستایش تو خاطر رهی — همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند چمن از نسیم صبا — تا در فشان کند سمن از رهی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی — چونانکه چکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید — خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بران — بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند و با آسمان بمان — تا مشتری بتابد و با مشتری بتاب

نرگس چو آب او ز چشم من ببرد خواب — سنبل بتاب او در چشم آورد شتاب

چشم من بجای آن شد تیشه من بپای آن — وین دو حال آن هر دو بیداری همی بینم بخواب

آن چو سحاران اگر پیشه ندارد سحر حرف — وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب

چیست چندان رنگ و قار زبحران بر زری — چیست چندان بوی عطر این فاش

گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب   شرم و حشمت از شراب ار نیستی دارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک کن   تیزتر باشد همی چون تیزتر شد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است آن شگفت   چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
من ورا دارم ز عشق گرم پیش او شوم   تا مگر بنشاندم این گرمی بکافور و گلاب
وصل جانان را بچشم اندر خیال روی او   چون بماند آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا است   نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال صحبت آن ماهروی   خوشتر آمد است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال صحبت او خوشتر است   خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان   فخر سلطان علاء دین و دنیا بوشهاب
پادشاه تاجور بهرامشاه نامور   آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد   وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است جد جد او   بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه از حضرت او مستجاب آمد دعا   برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر   چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
آنچه با شمشیر او دشمنش در رزم بند   زنگ لوح شرم عوا بندد او از خواب
شد کباب از خنجر او هر سگالان را جگر   هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین بنده هندی است شمشیر او   تیر غرنده نگردد دیگران غالب عقاب

گرد خالی عدل او دادلستان را ز اضطرار   گرد صافی تیغ او هندوستان را ز اضطراب
زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش   محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر   آلت شاهی بنفس خویش کرد اکتساب
خیمهٔ اقبال او در ابر سپهر لاژورد   هم بساط ستار مجره هم طناب از شهاب
کان یکی باشد سپید و بن چون سیمین طناب   وین دگر باشد در ازرق چون زرین طناب
در دعا و شکر او از بهر اقصای هند   یکدله و یکزبان خرد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده اوصاف او را افتتاح هر کلام   کرده اخبار او را ابتدا هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان   سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنک   آشتی داد است عدل تو غنم را با ذئاب
ملک و عزت را چنان کز کید و مکر دشمنان   کوه و دریا را چنانک از سایه برد و باب
تیر پردل را کند فرخ جبین تو جبان   خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی   آذر و آذر با حشمتت ندارد التهاب
بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا   مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
چرخ اگر صافی بنودی شمس اگر گنجی بحق   تیر اگر سخره بنودی بحر اگر بودی خضاب
از علا و نور از سهم و سخا با هر چهار   گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد در ایشان هیچ روی   وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و تیر و بحر در جنب تو اند   چون زمین و چون سما و چون کوزی ز سحاب

گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ / گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار / رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب

آنچه در هیجا تو کردی دست شمشیر دبیر / پیل شد اندر پلنگ و شیر شد اندر شتاب

نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب

فتح را چون در غزنین سبک کردی عنان / رزم را چون بر لب جیحون گران کردی رکاب

از ملک تایید بود آغاز رزمت را مدد / وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب

جوش بود از جنبش تو در سومنات و مولتان / گرد بود از رزم تو در بهیره و اندراب

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلا / موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب

معجز موسیست گویی رمح تو گاه طعان / دست بو حیث کفی تیغ تو گاه ضراب

آن یکی را در جبین جادوان جستی سنان / وین دگر را ز دندان اژدهان کردی قراب

چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت / بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب

روح خبیثش معذب شد بزندان سقر / جسم پر دردش مسقط شد ز دندان کلاب

در هزیمت شد کی بیچاره و مسکین نماند / نیزه در دستش عصا گشت و کلاهش سراب

او ندامت خورد و عمرش اوفتاد اندر نشیب / او هزیمت گشت و مالش اوفتاد اندر نهاب

معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو / کان یکی اصل عقابست وین دگر اصل ثواب

هست در خلد و جحیم از طاعت و ز معصیت / دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آفرین بر باره آهن تنگ تیز تگ تو / آنکه در انجار رفتارش بود عجز دواب

ماه چون

گاه جنبش برقرا با او نباشد هیچ نور / گاه رخش با درا با او نباشد هیچ تاب

گردن ماهی بساید چون ز رو خواهی درنگ / دامن صرصر بگیرد چون از رو جویی شتاب

شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح / شاعران را هم ذهب بخشید باید هم ثیاب

دوست دارد معزی از ثیاب و از ذهب / خاک پای قاصدانت را ثیاب و زر ناب

تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق / تا که از بحر بزرگ باشد جزر را انشعاب

اشتقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان / از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب

تا چمن پر مژده کرده در مه کانون دی / تا هوا تفسیده کرده در مه ایلول و آب

سال و مه بادا ز اقبالت بند کار انام / روز و شب بادا ز دولت بند کار احباب

در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین / در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان و ایوان تو / نعره کوس و تبیره ناله چنگ و رباب

خون خصم و آب رز در ساغر و در خنجرت / همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب / آسمان دولت و ملک شه خسرو قباب

از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق / وز عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب

آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار / آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب

آفتاب اختیار دولت صاحب قران / آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب

سید دنیا معین دین پیغمبر که هست / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

صاحب عادل ظهیر دولت عالی که هست / حمد و لعمرت از نام و کنیت داد انتساب

صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کز شرف / بیش از آدم بود عالم را بعدل انتساب

بار سوم او جهان آباد نگذارد همی / آنچه از فخر و شرف دیدست و صدر و نصاب

کار گیتی چون معوض کرد شاهنشه بدو / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران / رای صاحب دولت صاحبقران شد صواب

مستجاب آمد دعای خلق در ایام او / تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب

گر منوچهر ابن ایرج را چنو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب

باش تا در راه درگاهش بکسر ده عنان / باش تا سوی شهنشاه هم گران کرد رکاب

باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره / باش تا از روی جهل و عقل بگشاید نقاب

باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش / از روسند قبولش امتیاز شیخ و شاب

سروران دولتش را سر کشیده بر فلک / کافیان در خدمتش او رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / ای همایون مهر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت تا جوی از پادشاه تا جوی / در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده / منت شاهان و شکر را و مردان اکتساب

کدخدائی کن خداوند جهان را ابدا / تا جهان خالی کند از خطر او اضطراب

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت / ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب

آنچه او از گر زندان کلاب افتد سید / در بلوا آشوب عیشار از دندان ذباب

میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمن اند / هم ز چنگال ذباب هم ز دندان کلاب

در ممالک نیست تا امن تو رسم بدرقه / در ممالک نیست عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چهره کرد آب از آتش بر کند / خشم تو چون تیره کرد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو یکراه سوی آسمان / مرحبا با حبذا از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنانت از مهر و کین تست / در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را مانند بجز آنکه او ترا مانند باد / بخت را مانند باد آنکه او ترا مانند بخواب

آسمان تا محشر بنودی پایدار / گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب

تیر ترکان ترا بر عقاب آید بکار / زان شرف شد در جهان شاهین بر غلبه عقاب

حاتم و نعمان و معن ار فردا گر سند آشنود / هر سه را آگاه جوانمردی نباشد با تو تاب

همت ای تشکیند باز از ایشان بهیچ رنگ / مهر تابان نشکند باز از تو ماهتاب

تخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد / اختران بستند با تختت طناب اندر طناب

بند زندان سخت چون صاحب حکم اکنک / تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری در خیر و طاعت اختیار شد رهنما / تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

در مثال خنکیان المریخ شد بر جانشجوی / تا بقهر بد سگالت بر کشیدن تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو بخشی زر و زیم / کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره شد چون مطربان در آتش قرای زن / تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل / متقن فی کل فن معجز فی کل باب

ای نهاده شاه در علم و جوانمردی ترا / تا بجز و طاعت یزدان ترا باشد ثواب

عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش / هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از ضلالت گشت عالم سعد چون فر همای / گر ز هیبت عالم نیزه چون پر عقاب

از زین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد / جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب

بود اشکم همچو شراب لعل در زرینه جام / ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب

شکر یزدان را که روزی کرد از این پس مرا / لذت خیر المآل و راحت حسن المآب

تا مدیح تو همی گویم به هنگام مشیب / گر ثنای حال تو گفتم به ایام شباب

تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع / تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب

مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها / بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

آنکه دل شادت نخواهد باد عیش او دژم / وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب

باغ اکرام ترا ریحان همه از برد لطف / ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب

روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب / هر یکی از صنع یزدان داده نقش خیر عجاب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

باد با بخت تو سعد فلک را اقتران / تا بر یزدان بندگان را در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب / دشمنان دولتش را از مصیب تو مصاب

تا که محشر بر توقیعات در دیوانها / کرده اقلیم تو هفت اقلیم را بر در خطاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب لعاب بست هوا / رسید سوی من آن ماهروی مشک نقاب

همی کشید و همی کند او چو دلشدگان / ز گل بنفشه و سنبل بفندق از عناب

بمهر گفت مرا ای گسسته عهد من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب

اگر دل تو به تحقیق جایگاه وفاست / دلم مشاب از این جایگاه روی متاب

هر آنکسی که نباشد به شهر و خانه خویش / بود غریب کند نوحه بر غریب غراب

جواب دادم و گفتم که بهر رفتن من / ترا الی سخنان رفت گوش دار جواب

مراست شکر و ترا صبر کرد کار دید / مرا بشکر جزا و ترا الصبر ثواب

وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت / گسسته دل ز نشاط و برو صحبت احباب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من او ز هجر کرد حجاب

ندان قضا چه رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دلدلی جهنده همچو شهاب

گه شتاب چو صرصر گه درنگ چو کوه / گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب

نگار و رتبه رنگ و لقب بین همای / شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب

زمانه سوسن همون گرفته در سنبل / هوا حواصل کرده چو کلبه ضراب

ز اوج خوشه عطارد چنان نمود همی / که از عقیق یکی مهره در کف لعاب

مه چهارده چون آسیای سیمین بود / سپهر گرد آن همچون زمردین دولاب

فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل / بنات نعش چو مجمره چون محراب

مثال پروین کعقی که شاخ طوبی بود — مثال جوزا مانند سیمگون اکواب
بهشت بود بچهره و مجره جوی بهشت — ز رنگ خرد کواکب که حباب از آب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی — رهی خوش و سبک آهنگ چون بلاد عقاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم — نه هول دزد کمین و نه بیم غول و ذئاب
ز بس کلات و مزارع ز بس شبان و رمه — پر از خروش خروش و پر از نفیر کلاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی — چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل سعادت همی شنیدم من — که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امین حضرت بو سعد کز سعادت بخش — فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب
ستوده خصلت و نیک اختر است و هر فن — بلند همت و نام آور است در هر باب
نشاط خلق جهان از ثبات و رای رشد — نشاط اوست ز خواهندگان بروز خطاب
ذکای فطن که ز ارباب عقل انجمن است — تو یا بحجت و تحقیق سید الالباب
ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن — ز هم گسسته شود همچو توزی حباب
فراق حضرت تو جان بفرسوده است — که هست بر دل من بنده ایزد وهاب
بجان من که در این مدتی که بود مرا — فراقی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
رباب ناله من بود و چنگ قامت من — سرشک من چو شراب و دلم بسان کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری — همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد کنون که شادم — بدین همایون بیت مبین مبارک باب

گذشته رفت

گذشته رفت و زین پس مرا نخواهد بود — ز خدمت تو فراق حضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم — همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شادمان و مصیب — مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست — ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است — بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر است
چرخش وزیر و بنده و ملک مخالف است — رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش نگاهدار است و پناهش بباختر — وز باختر ولایت او تا کجا و راست
با آفتاب رای رفیعش مقابل است — با نوبهار بزم شریفش برابر است
گر نور رای او همه گیتی مزین است — وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است — و آنجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش ز تیغ صاعقه دشمن است — دستش ز دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب — چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر نیکوی ضربت تیغش روم و شام — رخسار عزم است زینها معصفر است
از تیغ تو بجای صلیب و کلیسیا — در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعره ناقوس و رهبان — اکنون خروش نعره الله اکبر است
شاها تو در فتوح خراسان ز اسکندری — وان تیغ جانستان تو سد سکندر است

خللی که گرد مملکت اندر کشیده ای / چون دایره است و نقطه او هفت کشور است
زر پیش همت تو چو خاک است لاجرم / اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است جلال تو بخلاف / تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده اند سیصد و هفتاد در شمار / آن خسروان که لشکری خسرو اندر است
که رایت تو سیصد و هفتاد رایت است / یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی / پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید / او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز مهر تو / گرچه رسن دراز رسش هم بچنبر است
وقت سماع و باده و آرام و راحت است / نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
هر هفته جشن که پای برون ناری از رکاب / و هر هفته ربیع و یکی بزم دیگر است
هر روز نوبتست یکی بزم ساختن / وامروز نوبت ملک فرخ اختر است
آن شیر شیر بچه و آن شاه شاهزاد / کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه / وز هر دو دین و دولت دنیا منور است
این بزم جنتی است و تو رضوان جنتی / تخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
می خور ز دست لعبتی طغاجی نژاد / کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکند / گوئی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس لشکر و علم و تخت و مرکب است / تا جام و خاتم قلم و تیغ و افسر است

این جمله را الحق ملکا پادشا تو باش / زیرا که حق همیشه سزاوار حق ور است
عدل تو باد یاور دارنده جهان / کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است / که دین عزیز بسلطان این ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او / ز هر هنر که خدای آفرید آگاه است
اگر با فسر و کلاه است فخر هر ملکی / بفر طلعت او فخر افسر و کلاه است
ملوک روی زمین در رهش نهاده سرند / که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند / فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات شاه و شهی / کمال صد ملک است و جمال صد شاه است
ز خدمت تو شها را سعادت و نصرت است / ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه بر خاک است / ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است / وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل / همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دوتا است قامت ملکان / از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است
چرا نهد عدو دین خلاف را سر و بن / که جای او سر دار است یا بن چاه است
مخالفان ترا آه و ناله هست ندیم / سر و زبان همه زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سیاستش گران از کوه است / چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است

بسا کسی که همی گفت شیر شرزه منم   کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت   که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل نیست بهر جای عصمت یزدان   برین دلیل دلیل عصمت با الله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو   همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
به دولت اندر عمر دراز باد ترا   که دست بد ز تو و دولت تو کوتاه است
شمار زلف تو صد بار صد زیاده باد   که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست   وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در مشرق و مغرب خلق خدای از تو شاکرند   فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
پیش از گرفتن ملک جهان چون نگه کنی   چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
داد است کردگار ز گیتی ترا دو بهر   وان بهره که ماند سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه   فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند   زیرا که دار ملک تو بیت الحرم تراست
از حمل و ز خراج بزرگان روزگار   هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت   چندین دلیر شیر بزیر علم تراست
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن که   طبعی چو آفتاب یمینی چو یم تراست
حجت ز تیغ و ز قلم آرند رزم و بزم   در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است   زیرا که فر و دولت و تأیید جم تراست
تا نام و کام نعمت هر محتشم ز تست   شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
هر کس به قدر خویش نماید بسی کرم   لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور است با ظلم همه کس را درین جهان   نور سعادت شاهی بی ظلم تراست
گردون قسم بخورد به جزو ملک را   نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست
هرچند خلق را نبود بی عدم وجود   در ملک و دین وجود بود بی عدم تراست
جاوید باد دولت و شاهی ملک تو   زیرا که ملک دولت و شاهی بهم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان آیین است   رکن اسلام خداوند معز الدین است
داد در عدل ملکشاه شه روی زمین   که ز عدلش همه آفاق بهشت برین است
آنکه در طاعت فرمانش شه توران است   وانکه در سعت فرمانش شه غزنین است
تخت هر پادشه از دولت او پیراسته   عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است
خواه شاهان همه گویند که زرین باشد   خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است
روم و قسطنطنیه ازین پیش بتکده بود   جاوش شاه کنون داور قسطنطنیه است
زان قبل تا علم شاه ببیند در خواب   میر انطاکیه با بستر و بالین است
ای بهاری که شکفته است بتو روضه ملک   از دین تو جهان را همه فروردین است
یوسف ملکی و دشمن تو در چاه است   لیکن آن چاه بتر بنگرم سجین است

می جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان | که خدنگ جگر اوبار تو چون شاهینست
بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موجست | ابر پیکان ترا خون پلنگان امنیست
سایهٔ تاج ترا مرتبهٔ خورشیدست | پایهٔ تخت ترا پایهٔ پروینست
نعل اسبان تو در صف چو سیاراتست | خاک درگاه تو در قدر چو علیینست
تخت تو برد سواری سواران جهان | فلکش مرکب و اجرام فلک زینست
جبرئیل تو به فتح و ظفر و دشمن تو | همچو ابلیس لعین قاعدهٔ نفرینست
قیصر روم بر آن گشت و لیکن بقیاس | گر مباهات کند با تو کی مسکینست
نیست بر روی زمین از همه عالم کس | گر تو یکذره مرادرا بدل اندر کینست
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال | حافظ و ناصر تو مالک یوم الدینست
عالم از عدل تو آراسته چون فردوس برین | دفتر مدح تو پیرایهٔ حور العینست
هر کجا شعر بسنجند بمیزان خرد | خاطر بندهٔ معزی چو یکی شاهینست
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا | فخر من بیش امیران و بزرگان زینست
تا که جالست مرا از خرد و بخت بلند | آفرین تو خداوند مرا تلقینست
تا که اوصاف بهاری بدل بستانست | تا که آثار خزانی همه نسرینست
دل تو باد قوی و تن تو باد درست | که جهانی بکمال آن دل روشن بینست
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان | کان دعا را همه از روح امین آمینست

هر دل که جای حب شهریار نیست | زکام خویشتن نفس کامکار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان | بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک را در و قرار | یک ساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه | نزدیک هیچ خلق در او زینهار نیست
هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار | او را امید به شدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده بر امر خسرو است | آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکرد دست اختیار | نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه بگفته اند | آثار حکمتی و معانی اشعار نیست
باقی بود بنام چنین شهریار شعر | زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که لفظ و طبع او را قیاس نیست | شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
در دوری که مصر و حجاز از شرق و غرب | با اتفاق خدمت او افتخار نیست
از اسفندیار و رستم و تا کی بود حدیث | وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن | گر بنگری کم از صد و صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار | اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی | شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست | ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خدای و خدایگان | با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست

ای خسروی که عدل تو یار شریعتست / و اندر کمال عدل ترا خلق یار نیست

با کام و مراد تو هر روز و ساعتی / سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

در عادت تو هیچ گمان دلپذیر نیست / در سیرت تو عیب گمان شاهوار نیست

شاهانه هرچه ترا داد بخت تو / کس را ز بخت برتر ازین انتظار نیست

گر عالم از بهار بهاری شود همی / زنهار از رخ تو بعالم بهار نیست

در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین / کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست

کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند / کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست

یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر / کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست

یک بدسگال نیست ترا در همه جهان / کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست

یک جای نیست در همه عالم عدو ترا / کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک چشم نیست در سر دشمنان تو / کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست

یک سر نماند در همه خیل مخالفت / کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست

آن را که نیست طبع کریم تو خواستار / تأیید بخت و سعد فلک خواستار نیست

دارد گذارده ملک الموت تیغ مرگ / بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست

بی دولت بلند و دل هوشیار کس / هر روز روز شاد دل و شادخوار نیست

خصم تو زان شدست گریزنده و نفور / کش دولت بلند و دل هوشیار نیست

بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست / کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست

الحزر

گر حضرت تو بنده معلوم کرد دوش / گر حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست

آنجا که هست خصم تو عاریست فخر نیست / اینجا که هست بخت تو فخرست عار نیست

با لشکر فتح و نصرت و پیروزی و ظفر / با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست

بگذشت ز اعتدال همه کارهای او / کس را ازو کنون طمع اعتذار نیست

پیرار و پار عفو تو کرده شد براه / امسال کار اوش چو پیرار و پار نیست

تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد / جفت غمست و همکنش غمگسار نیست

اقبال تو بیاوردش گر نیاید او / کاقبال را مهم ترا زین هیچ کار نیست

تا جز بفضل همچو دین شناس نیست / تا جز بحلم همچو بردبار نیست

جاوید باد دولت و عمر تو در جهان / زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد / زیرا که بهتر از رحمت یزدان نثار نیست

با شهریار یزدان ملک سلطان شادی بخت / روز شادی نزد ما سلطان این سلطان است

بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاس / منهج عالی کرد روشن کار گیتی کرد راست

وقت وقت رامشست روز روز عشرتست / دست دست خسروانست و کار کار پادشاست

حاصل آمد شاه را بر سریر نیکوترین / هر چهار اقبال جهت هر چه از یزدان بخواست

نیک بنگر تا کنون بطاعت فرزانشان / یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست

دولت عالی چنین باید که دارد شهریار / در جهان از جملهٔ شاهان چنین دولت کراست

هست ای منتها و غایت هر دولتی / دولت شاه جهان بی‌نهایت با منتهاست

روزگاری رفته بود اندر خراسان متصل / تیغ او بفزود امن و خلق آن فتنه بکاست

لاجرم کردند است بر رخ انگس نشست / کز خلاف و فساد همی اندر خراسان فتنه خاست

کز عصا بفگند موسی وقت سحر ساحران / تا برسیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست

فتنه اکنون همچو سحر ساحران است از قیاس / شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست

مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر / مهر را مایه دینگ اختر را کیمیاست

حضرت او چشم را روشن کند کو را اگر / گرد شادروان او در چشم همچون توتیاست

ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسرو است / ور همه گیتی بود در زیر حکمش ور رواست

بار رضا و مهر او زنده نماند هیچکس / ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست

خسروا شاها ز مقصودی که حاصل شد ترا / هست از اقبال کان اقبال همچون دعاست

قوت دین و صلاح ملک حسنی تا بسر / داور دانا برین گفتار این معنی گواست

لاجرم با مرد و زن تا روز کهن عالم بود / بر تن و جان تو اندر شرق و مغرب دعاست

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / راست چون بر دره گوی و دولاب سیمین آسیاست

سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد / زانک از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

در جهانداری بقای نعمت و عدل تو باد / کز بقای دولت عمر تو عالم را بقاست

آن دی خسرویست کل سرخ بیاراست / وان لعبت زلف است خوش غالیه داراست

وان جه

وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است / وان چشم نه چشم است همه خواب و خمار است

شاید که من از دست بتم باده کنم نوش / زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است

مشکین خط او بر دل من فتنه فزای است / نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است

روزی که به پیشش بهارم چو خزان است / چون یار به پیشش خزانم چو بهار است

ای صبح نماه که چه مست است چه هشیار / اندر بر عاشق ز در بوس و کنار است

اندر طلب وصلش با صبر و قرارم / یارب ز چنان روی مرا صبر و قرار است

دل سوز نشستن آن بت چالاک لطیف / شمشیر شه شیر دل شیر شکار است

سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه / شاهی که مبارز فکن و تیغ گزار است

صد بار بهر دم زند او در شب و در روز / سعد فلک رحمت یزدانش نثار است

از هیبت او در دل بدخواه نهیب است / در لشکر او بر سر بدگوی غبار است

ادراک هنر چون جم و کاوس نخوانم / کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است

ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد / پندار مسکه بر مرکب اقبال سوار است

اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران / سرگشته و دل سوخته در کنج حصار است

هر کس که بفرمان تو زهست و مسخر / از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است

وانکس که سر از حکم و رضای تو کشید است / از بیم تو آسیمه سر و بیهده کار است

عزت ز نام تو چه دنیا و چه دین را / عز تو بماناد که بدخواه تو خوار است

ماه علمت بیش و ماه فلک باد / زیرا که فلک را امداد تو مدار است

تو ناصر دین بادی یار همه عالم | کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزه کار اوست | تاریخ نصرت و ظفر اندر کار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست | اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
دارا بجد نشان یکی پهلوان اوست | عامل بجد روم یکی کاردار اوست
احسان او نگارگر ملک شد مگر | زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست
نندیشد از سپاه و حصار مخالفان | تا عصمت خدای سپاه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم | گوئی اجل مقدمهٔ کارزار اوست
شمشیر اندر آرش شیرست از قیاس | تیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هستا و بشاهی از همه آفاق اختیار | تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است | زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است و کامگار | از دولت بلند و دل کامگار اوست
هر گنج و خواسته که نهادست در زمین | از بهر لشکر همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست | تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
بغداد دار ملک شد و بزم او بهار | آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین | گر آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد | کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامور از افتخار هنر است | افتخار هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی کمال ملت حق | که پادشاه جهانست و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت | که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
بگرد رایت او گرد کرد ظفر خواهی | که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را | مگر که عالم جسمست و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند | که هم بکار در سار و نور هم بنظر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است | و گر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
نه بی ستایش او بر زبان کس سخن است | نه بی پرستش او در میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته لقا | که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
منازخیره بقومی که مشتر بود نیم | [illegible]
بهر کش بود بد دولت زیاده از دگران | بدین و دانش و داد و دهش زیاده از بدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح | بقدر جاه چو سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داد بهشت است | تو آن شهی که رضای تو تیغ بی خطر است
ز روی عقل جهان چون تن است و کان ترا | مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک | اگرچه پیش تو گنج ملوک مختصر است
مگر مراد تو بر دولت از قضا و قدر | که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه دور ستاره بدی ندارد نیک / حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو درست
بشرق و غرب باحسان و جود تو صفتست / ببر و بحر ز انصاف و عدل تو سمرست
بسا کسا که چو آتش بکینه تو بتافت / کنون چو دیده پر از دود و دل پر از شررست
مگر عداوت تو آتش جگرسوز است / که سال و ماه عدوی تو سوخته جگرست
شریف حضرت تو هست کعبه شاهان / سریر تو چو مقام و رکاب تو حجرست
بمدح تست سزاوار هر کجا سخنست / بتاج تست سزاوار هر کجا گهرست
مدایح تو از طبع ما بیفروزد / که طبع ما صدفست و مدیح تو دررست
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر / همه سراسر زیر نگین و بخت تو برست
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز / نشاط تازه دگر هست و سعادت دگرست
همیشه تا که زمانه نتیجه فلکست / همیشه تا که محرم مقدم صفرست
جهان تو گیر و ولایت ببخش و شاد بباش / ز دهر بگذر اگر چه که دهر برگذرست
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی / که کردگار ترا یار و بخت راهبرست

فرخ آن شاهی که هر روزیش فتحی دیگرست / فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوترست
در جهانداری فتوح او طراز دولتست / در مسلمانی خطاب و جمال منبرست
تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترید / طول آن لشکرکشی باختر تا خاورست
از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد / پادشاهست کار او چون معجز پیغمبرست

چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری / با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
ترک چون مشرق قبا در روم چون مغرب بست / هر دو دارد شهریار مشرق بدست خنجرست
فتح او در مشرق و مغرب چه روزنده روشنست / روز را منکر شدن از عقل کار منکرست
صید کردن دوست دارد دولت پیروز او / لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگرست
گه ز صید او نشان باید همی در شرق و غرب / خانه خاقان صید او و قصر قیصرست
از نثار رختهای فتحش در عرب و اندر عجم / رایتش اندر رهست و لشکر اندر لشکرست
زانکه امسال او بنزد او ترکستان رسید / تا که محشر ترکستان نهیب محشرست
تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد / دشمنان حلقش را خنجر اندر حنجرست
موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجرست / مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون اخگرست
بیشه توران پر از شیران آهن پیش اوست / قد هر شیری کمان ماند که زاهن جوهرست
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان / راست گویی کان شقایق رسته بر نیلوفرست
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان / آب چون خون روان و خاک چون خاکسترست
در دل و در دست و در شمشیر ایشان دشمنست / از جهانداری که دادار و جهان را داورست
تا بیمن تیغش همی جوید صلاح ملک و دین / سر در بدر باد هر کو را فسادی در سرست
طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتست / و اندر کفار هر دین دار ایمان باورست
هر که شکر نعمت یزدان کند او مومنست / وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافرست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد ار رست / زانکه تیغش صاعقت و دشمنش دیو ابترست

خصم مسکین منش خسرو کی تواند ایستاد — پشه کی جولان کند جایی که باد صرصر است

هست بیشتر فربه اندر دام و بند شهریار — کی گراید میش صیدی کو چو میش لاغر است

از شکار بچه کنجشک کی یاد آورد — همت بازی که دراجش بچنگال اندر است

فتح تستر کشور دولت شاه را حاصل شده است — سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است

نصرت شاه هر زمان پشت و خصم او کیست — تا حسامش خصم فرسا نیست و نصرت یاور است

هم بفر و هم بهیبت هم بدرج هم بجاه — سطوتش چون پیکرش بیش از هر محاسب است

خسروا شاها کفایت هست تا آثار را — کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است

هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک — تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است

در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست — در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است

گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم — مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است

جان گرانست آن یکی کو گوهر اندر تیغ تست — جان فزا لیست این دگر کو گوهر اندر ساغر است

تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج — تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است

خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد — تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است

عدل تو غایب مباد از خلق عالم زانکه هست — خلق را با عدل تو چون جان جانان در خور است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست — نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست

جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست — یار منی اگرچه بخوبیت یار نیست

زلف

زلف تو مشکبار و ده بر سه زره شود — بس نام او چرا زره مشکبار نیست

خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی — هرچند بند و حلقه او را شمار نیست

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل — گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها — گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

جانا مرا به اشارت انگشت و لب مکن — کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

چون بنگری ز دور مکن غمزه زینهار — کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست

در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست — زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار ملوک است تا ترا — جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمان ده عجم ملک ارغو که بر حسامش — سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

از جز ملکشه والی سلطان ملک — معلوم خلق شد که چو او یادگار نیست

در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی — جز بخت او مگر بفلک بر سوار نیست

زان فخر کرد جبار بود چوب بخت او — ماهی که سیاره ای جز جبار نیست

گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار — بر دولت مظفر او کامکار نیست

تا شد دل مخالف او همچو چشم مور — در چشم مور جز بسندان یار نیست

یکسان ز لشکرش نزند با هزار تن — هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست

آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی — آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست

وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن — دریا ستاره جنبش و گوهر نثار نیست

قدر بلند او ز بلندی چنان شده است   کاو تمام خلق ابر او هیچ بار نیست

ای شاهزاده که ز آزادگی وجود   بحر است همت تو که آنرا کنار نیست

اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست   عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست

در شاهی و هنر خرد آموزگار تست   واندر جهان به از خرد آموزگار نیست

ذات تست دولت تو که اندر آسمان   جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست

فرخنده مجلس تو بهشت است پر ز حور   گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست

هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت   جز با ستاره طالعش روز کار نیست

هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشد   جز با طلایه اجلش کار زار نیست

شکرت شکار کرده و دلها در شکار   کس را چنین شکار که هی بر شکار نیست

من بنده خواستار قبول تو گشته ام   زیرا که جز مراد دل تو خواستار نیست

تا دست ادو رای بلند تو دیده ام   با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست

طبعم ز بوی همت تو تازه چون شده است   گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست

تا آسمان و برج و طبایع باتفاق   جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

ثبت تو کرد کار فلک با روز و شب   زیرا که هیچ ثبت به از کردگار نیست

فرخ ملک مشرق جهان وزیر است   والا عضد دولت نزدیک مهتر است

ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید   خورشید فروزنده بر ماه مُنیر است

ابر است وزیر عضد الدوله دریاست   دریای گهربخش برابر مطر است

آن در هنر و مردی بی یار و همالست   وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است

آن گاه شجاعت همه فخر و منار است   با بخت جوانست این هرچند که پیر است

همواره وزیر است با قبال ملک شاد   پیوسته ملک شاد به تدبیر وزیر است

خصمان چو تدروند و ملک باز سفید است   شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیر است

دولت ز بر ناصر دین دور نگردد   تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است

شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی   چون چند و به رنگ دل و صاف ضمیر است

با باز کجا پرده جائی که تدرو است   با بحر کجا گوشه جائی که غدیر است

اندیشه نداند که شمار هنرش چند   کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

ریگ تحر و قطره باران بهاری   هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است

ای شاه قوی دیده دین و دل دولت   آن کیست که او را ز دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر   در فر تو فخر و شرف تاج و سریر است

با قدر تو عیوق برابر نبود زانک   قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور   سیاره غلام قلم دست دبیر است

گر چرخ ترا مال دهد در خور همت   گردد غنی از همت تو هر که فقیر است

در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است   در مغز ظفر گرد سواران تو عبیر است

مهر تو که مهر تو ابا زهر بهشت است   خشم تو که کینه عذاب از سعیر است

گر پیش حسودت سپر آنا آهن و سنگست — با نوک سنان تو پرند است و حریرست
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف — ور هست چنان دان که گرفتار و اسیرست
جائیکه هنوز از فزع روز مصافت — در خانه خان ناله و فریاد و نفیرست
از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران — خاک رخ اعدا چو طبرخون و زریرست
در عالم اگر چرخ اثیرست فروتر — تیغت باثر چیره‌تر از چرخ اثیرست
هر جا که کشی رایت و بر هر که کشی رو — تیغ تو میان ظفر و فتح سفیرست
پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال — اندر سپهت حاجب و سالار و امیرست
در ملک مسیر است بنصرت سپهت را — چندانکه کواکب را بر چرخ مسیرست
چون مدت ایام طویلست ترا عمر — در عمر تو دست بد ایام قصیرست
از دولت پیروز باقبال تو هر روز — در روضه رضوان پدرت مژده پذیرست
او در سر جوی می و شیر است ز شادی — تا با تو جهان ساخته همچون می و شیرست
ای پادشه عصر طرب کن که چنین وقت — کایام طرب کردن و هنگام عصیرست
بر ناله زیر از کف ساقی بستان می — کز بیم تو اعدای ترا ناله زیرست
بر قره کره گیر قدح گیر شب و روز — کز هیبت تو روز بداندیش چو قیرست
می نوش با شعار لطیف از قبل آنک — در مجلس تو ناقد اشعار بصیرست
مداح ترا هست خطر پیش بزرگان — تا خاطر مداح بمدح تو خطیرست
تا تیر دبیری کند و زهره زند رود — تا ماهی حوت شرف زهره و تیرست

از خم چوگان باد مر اعدای ترا پشت — کز راستی احباب ترا کار چو تیرست
از مهر تو در ناز و طرب باد نکون — کز کین تو بدخواه در اندوه زحیرست
از دولت تو باد قرار دل دستور — کز طلعت تو دیده دستور قریرست

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبرست — قدر او از قدر دیگر جشنها افزونترست
باشد این عید جهان افروز در سالی دوبار — ملک را از ملک هر روزی جشنی دیگرست
عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار — بازوی دولت که تاج ملت پیغمبرست
سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان — ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجرست
شهریاری کز خطاب نام او نازد همی — هر کجا در کشور ایران خطیب و منبرست
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی — چون ملک سلطان چو الب ارسلان ملک اسکندرست
گوهر سلجوق از زیب و جمال افراوست — همچنان چون عقد را زیب و جمال از گوهرست
در بقای او جهان را رامش و آرامشست — همچو تن را جان بقای او جهان را در خورست
رای ملک افروز او را ماه تابان خادمست — دولت پیروز او را چرخ گردان چاکرست
اندر حقی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند — بیخ و شاخ اندر ختا و باختر تا خاورست
اندر آن وقتی که حاضر باشد اندر حضرتش — منظرش چون بنگری زیباتر از هر منظرست
و اندر آن وقتی که غایب باشد از درگاه او — مخبرش چون بشنوی زیباتر از هر مخبرست
همچنان کاندر چهارم آسمان شاه اخترست — طلعت میمون او اندر چهارم کشورست

گر بباغ اندر بیفزاید زعو خرمی | رایت باغ نصرت اینجای عبرت است

در سر شاهان بیاراید با فسر و نبار | نامه او بر سر شاهان بجای افسر است

زانکه اندر خنجر او هست زهر جان گزای | جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است

زانکه اندر ساغر او هست نوش جان فزای | جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است

یابد اندر خدمتش نهمت بزرگان جهان | گشت کردن خدمتش را این قبا چون چنبر است

یاد کرد او بزرگان را ثبات دولتست | آفرین او حکیمان را طراز دفتر است

کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار | زانکه او دریا دلست و اسب او که پیکر است

آب بینی جسته آذر چون کند در رزم تیغ | زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

اندران صحرا که با او دشمنان کردست رزم | تا که محشر در ان صحرا انهیب محشر است

را امید پادشاهی هر کسی دست برد | منت ایزد را که اکنون حق بدست حق ور است

برد کیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر | انچه پیش آمد قدر جانرا نشان کیفر است

بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد | هر کرا از کینه در خاطر بادی در سر است

خانه اقبال او دارد ز پیروزی دری | بد سگال ملک او چون حلقه بیرون از در است

پیش او خصمان همه عاجز بخلند از قیاس | حمله او زین خصمان چو باد صرصر است

گر بسوی رایت فرخ رای او | که ز بهر عز و قصد او بقصر قیصر است

که بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم | صاحب الجیش انکه او را پهلوان لشکر است

تا ز بس مه حصار عور بگشاید بزور | گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است

اخزاده

رخنه کرد اندر اقبال ملک حصن عدو | گر چو کوه بیستون و باره اسکندر است

هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر | تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است

با ملک سلطان قوام الدین بخت است شاد | با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است

هست خدمتگر در ان گیتی پدرش را پدر | واندرین گیتی پسرش را خدمتگر است

ای خداوندی که بزم تست فردوس برین | واندران ساقی چو حور العین می چون کوثر است

می ستان از سعتار دست نگار آذری | در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است

عشرت و شادی نماید تا بنا ز ندروز عید | زانکه طبع عشرت افزا و شادی گستر است

باد زیر سایه عدلت جهان بی داوری | زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم جو لوی عافیت شهریار یافت | بشکفت بیش از انکه نسیم بهار یافت

بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار | زین عافیت که پادشه روزگار یافت

چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج | ملک از خدای فلک زینهار یافت

چون او گرفت قوت شد با قرار دل | ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت

هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر | گرماه عمر او ز کسر غبار یافت

زایل شد آن غبار درخشنده گشت ماه | چون از هلال کوشش فلک گوشوار یافت

در بوستان ملک درخت بقای شاه | از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت

خلد برین بدید بدنیا معاینه | هر که بسوی بارگه شاه بار یافت

شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او — از بخت هرچه یافت ملکشاه وار یافت

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم — روز هزار رستم و اسفندیار یافت

او را خدای داد بیک حمله صد ظفر — حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت

چون روزگار منزلت بخت او بدید — خورشید را پیاده و او را سوار یافت

چون در تبار دوده او بنگرید بخت — او را جمال دوده و فخر تبار یافت

هرگز کیافت جز پدر و جدش از ملوک — آن نام کو ز همت در رزم و شکار یافت

زیبد که خسروان جهان یاد آورند — کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت

ای خسروی که هرکه بخان تو بار جست — از بنگه بخان تو چون آشکار یافت

آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان — اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت

در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید — در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت

آنکس که غوص کرد گهر یافت از آنجا — طبع ترا بجود فزون از بحار یافت

کار از کنار یافت بهر حال و تو دید — دریای نقد دیده نه هرگز کنار یافت

گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست — وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت

گر پست شد مخالف تو کو بلند شد — پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت

هر دشمنی که با تو لجاج ار کشید — بر خویشتن ز تیر تو صد حصار یافت

هرکس که یافت در دل دشمن سنان تو — در چشم مور تیزی دندان مار یافت

تو حیدری که هرکه ز حکم تو سر کشید — در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت

شاها ز مهر رسم تو طبع روزگار — امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت

پژمرده بود بی‌تو چهی از نگار و رنگ — شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت

باقی بمانیا که جهان از بقای تو — امن تمام و مصلحت بیشمار یافت

کار تو باد رونق و ترتیب یافته — کز تو زمانه رونق و ترتیب و کار یافت

قانون افتخار و شرف دولت تو باد — کز دولت تو دین شرف افتخار یافت

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت — از سنجر ملکشه الب ارسلان گرفت

صاحبقران شرق و مغرب معزالدین — شاهی که او بتیغ و بدولت جهان گرفت

تا گشت شاه نامه او فاش در جهان — از شرق تا بغرب همه داستان گرفت

ایدون گمان برند که او در هنر کرا — رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت

نی نی که او همه هنر از خویشتن گرفت — حاجت نیامدش که ره باستان گرفت

رستم کجا شدست که تنها دلیروار — شیر و سپید دیو مازندران گرفت

اسفندیار نیز کجا شد که با عدیل — سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت

نام و نشان هر دو کنون کم شد از جهان — زان ملکها که خسرو خسرو نشان گرفت

چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی — صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت

گیرند ملک خصمان شاهان بسالها — او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت

چون برزد آسمان بزمین روزگار زار — گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت

از عرش بوسه داد رکابش گذشته / ز اوج بخت مرکب او را عنان گرفت
حزم فلک بهر سلیح بزد او / رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بوقت رفتن باد سبک گرفت / پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر مهد کرد / جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
کرهست در سمر که ز شاهان روزگار / شهری فلان گشاد و یکی را فلان گرفت
من آن نمی‌خواهم و دانم که شاه ما / از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساوه و در غزنین بروز جنگ / ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود / در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند / وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بی‌جان در آن بلاد زمین جمله تن گرفت / بی‌تن در آن دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد / گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست / تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر / چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو بهم سقر گرفت / بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد / از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
با بیم و با کرند کبوتر ز عدل تو / در چشم چرغ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند / اندر زمین توران یلکا کمان گرفت

[illegible]

در ژرف بنگرند گرفت از عطای تو / در بند هرچه خسرو زاولستان گرفت
جز در خور خزانه تو نیست هر گهر / کز آفتاب سنگ بکوه و بکان گرفت
شد بحر از همت وجود تو سوزیان / هرچند هر کسی خطر از سود و زیان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد / گویا که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان کرده تو ماه را بخست / زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت / گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
شد دور خور سیاست تو مرد راهزن / کز آستین و دامن بازارگان گرفت
در مردشه نام تو آویخته ز دار / هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحبست / گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بکردار معتقین / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان است خجسته و فرخست / فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار / کام از عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار گیرد طبع جوان جهان / چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نظر کن که در ازل / بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بعزم کمر بند بر میان / کز کلک تو سپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار / آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است — هفت گردون در رکیب سلطان سنجر است

جز خداوندی که عالم بندهٔ تقدیر اوست — کیست در عالم کزاو سلطان سنجر است

گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب — نور او یکذره از رایان سلطان سنجر است

ور چه دریا در همه دنیی مثل باشد بجود — جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است

رحمت روز شمار رحمت دار القرار — هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است

گرچه فرسنگ بود بالای میدان گو — از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام — هر که دارد بندهٔ فرمان سلطان سنجر است

از لب دریای مغرب تا لب دریای چین — کیست کو را زهرهٔ عصیان سلطان سنجر است

عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب — زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است

خلق را معلوم گشت از روم و غزنین و عراق — کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است

گر بجوید در عراق و بقعت غزنین هنوز — زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است

شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر — تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است

اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت — زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است

هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه رو — روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است

هر که در دنیا سرای حاجب و دربان شدست — خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است

در جهان ابری که از بخشش بباید همی — دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است

در بلاد هند و زاول هیچ روز خزان — خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجر است

در دیار ماوراءالنهر بیچون بندگان — خوان ترکستان بستایش خان سلطان سنجر است

ملک دنیا را همی هر روز بفزاید نظام — تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است

هست سلطان سنجر اکنون تا ز کرم مهمان — گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است

گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت — جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است

تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی — گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است

تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا — در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

ایام در دو موسم عید پیمبر است — گیتی ز بوی بهره سراسر معطر است

گلزارها بآمدن آن مزین است — صحرا بجا بآمدن این منور است

آن موسم حریف می لعل مجلس است — وین بهره خطیب و مصلی و منبر است

آن با عقیق و بسد و یاقوت و گوهر است — وین با گلاب غالیه و عود و عنبر است

در بزم آب انگور ازان مسلمست — در تیغ خون قربان این ابیر است

هر چند خرمند ز بهره جهانیان — مقصود بهره خرمی شاه سنجر است

شاه و خدایگان همه خسروان شرق — آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

او تاج ملت و عضد الدوله است ازانکه — بر دشمنان ملت و دولت مظفر است

از عدل و از سخاوت او بهره یافتست — چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است

ملک جهان رسید ز جد و پدر باد — زین روی هیچ جد و پدر ملک ور است

هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار — هم در صلاح ملک پناه برادر است

کز آفتاب نور همی گسترد بروز — دیدار او بروز و بشب نورگستر است

لشکر بود میانه صف پشت لشکران — او از هنر میانه صف پشت لشکر است

هرگز نکرد لشکر او در شتاب روی — کان تو نیا همی دیده کردن اختر است

اسبی که هست خسرو عالم برو سوار — گویا که باد زیر سلیمان مسخر است

خسرو برو نشسته بناورد تاختن — دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است

تیغی که برکشد ملک شرق از نیام — گویا که صاعقه است نه شمشیر و خنجر است

اندر نیام چون نیش کبود است چون سپهر — و اندر میان معرکه مریخ پیکر است

تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه — شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است

در کارزار طعمه او نقطه دل است — در صید آشیانه او دیده سر است

رفتار او صواب بود هر کجا رود — کو را قضا همیشه ره آموز و رهبر است

ای خسروی که گفتن نام تو در شیخ — چون در نماز گفتن الله اکبر است

گوئی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر — توحید را بتیغ تو شمشیر حیدر است

و اندر زمانه قصه و اخبار فتح تو — معروف تر ز قصه و اخبار خیبر است

همواره دوستان ترا چهره چون گل است — پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است

بر چهر آن جماعت و بر روی این گروه — گو نار رضا و خشم تو گلکار و زرگر است

هرچند در بلاد خراسان مقام تست — سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است

بر نقش آذر

بر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان — در موسمی که جشن براهیم آذر است

ایوان تو ببزم بهاری منقش است — میدان تو برزم سپهری مصور است

عیش خوش است با گل و با عید خلق را — می نوش کن که چنین وقت خوشتر است

از خیر و فال بیرون مباد بخت — تا آسمان آینه گون همچو چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک — تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو — کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است — گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است — در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد — بر شاخ درختان گل و نسرین بنثار است

بر طرف چمن شاخ درختان چو شکوفه — مانند بت سیم بر مشک عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور — کز بهر سر افکنده و از عشق نزار است

نرگس قدح باده بنهاده است بکف بر — زان است که در دیده او خواب و خمار است

بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه — از مرغ جدا است و ز نخجیر قطار است

گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخجیر — از بهر شکار ملک شیر شکار است

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه — کاندر سپهش چون پسر زال هزار است

سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد — زیرا که تف خنجر او صاعقه دار است

آن شاه جهانگیر که از تاختن او / بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

از موکب او تا بدر هند نهیب است / وز لشکر او تا بدر روم غبار است

بر اسب که رزم همه مردی و زور است / بر تخت که بار همه حلم و وقار است

بحریست گهربخش که بر تخت نشسته است / شیریست عدو سوز که بر اسب سوار است

در خدمت او نفس ادب راست مراد است / در مدحت او نظم سخن پاک عیار است

تا چند نثارش ز شرف بر سر شاهان / او را ز هنر در رخ تاج تبار است

تا گرد عیان دولت او صورت لت / چرخ آینه گون است و قضا آینه دار است

همواره بود تعبیه دولت او راست / کان تعبیه را قاعده از روز شمار است

ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد / هر چند که زو هر ملکی شکر گذار است

بر نام تو از تاجوران خطبه ننگ است / هر جا که در اسلام بلاد است دیار است

هر خیل ز رزمگاه تو چون سیل جبال است / هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است

از روضه عدل تو در آفاق نسیم است / وز آتش خشم تو بر افلاک شرار است

مانند آب است حسام تو ولیکن / آبیست که از خون اعادیش نگار است

هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است / هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است

ز اندیشه روزی بنهد بار دل خلق / هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است

انگشت گرفتار در تو نهد دور / تا از در تو دور شد انگشت در آزار است

ای ناصر دین نبی و یار شریعت / ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است

اجرام فلک را بهوای تو مسیر است / زیرا که فلک را بر تو مدار است

با حد و کنار است همه چیز که گیتی / پیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است

تا نصرت و یمن است ز آسوی یمین است / تا راحت و یسر است ز آسوی یسار است

دمساز موالیت می و ناله زیر است / همراه معادیت غم و ناله زار است

عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی / وقت طرب و خرمی و جام و عقار است

تا باز دهد اهل طرب را بسعادت / در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است

اقرار دهد هر که حریف است درین کار / کز مجلس عالیت بدین جمله قرار است

تا روز رونده است و شب اندر پی روز است / تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است

از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد / کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز تو چون عید و چو گل / کز قد تو هر روز گل بزم بهار است

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزر است / عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است

هر دو عید ملت و زینت اسلام را / عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است

عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو بار / طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگر است

آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست / وان جهانداری که داد او جهان را داور است

آنکه شاهان را با ایوان شهر سر بر بام اوست / وانکه خانان را ابر دوان نام او بر سر است

شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است / شاه عالی دولت است و شاه پیروز اختر است

گوهر سلطان ملک‌تاج سر شاهنشهست / دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست

حشمت اسلاف او از بام او تا آدمست / دولت اعقاب او از فر او تا محشرست

در جهان امروز شاهنشاه از دم شاه اوست / هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسرست

خطبه را امسال خطا بنام او هست شرف / هر کجا در شرق و مغرب خطیب و منبرست

آنچه بگرفت از جهان و آنچه میراث یافت / هرچه حقی واجب است آن حق بدست خورست

خسروی امنیت در خور هر که عهدش نشکند / وانکه در عهدش بماند خسروی را در خورست

او بیارانست و عزمش بر در الطاف گیست / او بمردست و بینش بر در کالنجرست

از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست / وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست

گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری / بیش باشد زان شگفتیها که در هر دفترست

قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی / با فتوح او چه جای قصه اسکندرست

آسمان از اختر از رایت بهر لشکرش / در سم اسبان او روی زمین بیکرست

هست مهر و کین او نوش و زهر از بهر آنک / کینه او جانگزای و مهر او جان پرورست

هرکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست

چون بیالاید بخون بدسگالان تیغ او / ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفرست

ابر نیسان اندر حیز فرمان اوست / در هوا از بهر آن قوس و قزح چون چنبرست

گر ندیدی در سکون کشتی از لنگر بود / این جهان دریا و ما کشتی زعدلش لنگرست

ای خداوندی که عالم آیت رای ترا / خسرو سیارگان چون بندگان چاکرست

از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو / آشکارا از تن و جان تا فرمان برست

هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم / چون بشادی آیدی جا اسباب شادی اندرست

باده باید خواستار و دست بتان آذری / اندرین موسم که آیین خلیل آذرست

خاصه در فصلی که اطراف جهان آباد و در / پاره پاره سیم و لولاد و بلور و مرمرست

در میان خانها از گوهر مجلس فروز / توده توده بسد و یاقوت و لعل احمرست

گوهری کز ابر در ماه دی آید برزمین / گوهری کو بار سنگست و نهاد آهن است

از فروغش خانه همچون بوستان خرم است / قد او در بوستان مانند رزبن بارورست

گرچه رخشان است و بیش رای همچون آذرست / در چه سوزانست بیش چشم او خاکسترست

تا که جای بزم و جنگ است رزم جنگیان / تا که بزم باده خواران جای بزم و ساغرست

تا قیامت فخر جام و پهلوان ذهب باد / همچنان کز بازوی تو فخر تیغ و خنجرست

او بعدلت سازگار و باور خلق جهان / کار دولت در هر مقامی سازگار و داورست

عید تو خوش باد و خرم گرد ار آسمان / روز روشن از تو و شب از شب خوشترست

خداوندی که تاج دین و دنیاست / بدولت دین و دنیا را بهار است

ازان تاج است در دنیا و در دین / که نعل مرکب او تاج جوزاست

دلیل دولتش چون روز روشن / بهفت اقلیم گیتی آشکاراست

ز کوی دولت او آفتاب است / که نور او بشرق و غرب پیداست

ز فر تخت او سلطان عالم / همه از کسری و ذوالقرنین و داراست
ز اقبال و جاه و همت اوست / که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او / کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان / وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست / هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست / همه ادبار و محنت بهر اعداست
برد هر روز خواهد بود خوشتر / که ایزد کار او دارد همی راست
ز دی بودش بشارتهای امروز / در امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی / اگر دی پیر بود امروز برناست
زمین از موکبش چون سپهر است / ثری از خیمها و چون ثریاست
کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ / بر آن سیرت که در فردوس حوراست
لباس کوهسار و فرش گهسار / ز گلزار و نعیم کوی مطراست
بهر دشتی کنون جای نظار است / بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین سبز است و خرم / که جای بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است / بهر روز کار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش / که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره / چو سیم ریخته بر روی میناست

بخاتون باد فرخ روز سلطان / که خاتون مادر بیمثل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون / که سلطان خسرو دانا و بیناست
جهان خالی مباد از شاه سنجر / که تخت خسروی آراسته یکتاست

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است / بر زمین از آفتاب آسمان روشنتر است
گر دو روشن عالمی از رای ملک آرای خویش / الحمدلله که سلطان ملک را مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق / تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر گیتی بفرزندان و میراث ماند / خصم او رفت از میان و حق بدست حق‌ور است
گرچه سلطان ملک را هست لشکر بیشمار / هر دو خسرو را دعای او قران لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بدست استوار / هر دو را شادی عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را از وفاداری یکی در دولت است / هر دو را تاج جهانداری شاهی بر سر است
عیش هر دو خرمست و دل هر دو فرخست / عهد هر دو محکمست و عقد هر دو درخور است
ای سرافرازی که زیر آسمان چنبر است / نیست خاتون را بجز بخت بیش تو چون جوهر است
مصلحت جست و عقل تو در او چون گنج گو / مملکت جست و عدل تو در او چون گوهر است
از عجایب هست در ایام فرزندان تو / هرچه در افسانه کیخسرو و اسکندر است
خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست / گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است
در کف تأیید و نصرت رای تو چون رایت است / بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است

در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین   هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد   اختیار رحمه عالم چهارم کشورست

آنچه در مرو و دشت بود از عمارت کرده   بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشرست

از طرب روی نکوخواهانت چون لاله گلست   در نتیجه روی بدخواهانت چون نیلوفرست

جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین   زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرورست

هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور   بار عمر دشمنانت همچو تخم بی برست

خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید   زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبرست

شاد باش از خبر سلطان و در بخت ملک   کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اخترست

تاج دنیا و دین خداوند است   در همه کارها خردمند است

در خراسان و در عراق امروز   کیست کو را بزرگ مانند است

چرخ را با بقای دولت او   تا جهان است عهد و سوگند است

عقل او را قیاس نتوان کرد   کس نداند که عقل او چند است

چشم دین روشن از سعادت او   چشم او روشن از دو فرزند است

آن یکی داوریست قلعه گشای   وین دگر خسرو عدو بند است

نازشش هر دو پادشاه بدوست   هر دو را مادر و خداوند است

بنده تشریف او همی خواهد   که بدخشش گهر پراکند است

خرا و

خیر او از جهان گسسته مباد   کو نکوکار و نیک پیوند است

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست   کارت چو معجزات رسولان مرسلست

عالی دوایتت بها و علا همی   در شان عمر و دولت تو هر دو منزلست

هر روز بر دوام دهد آفتاب نور   بر آفتاب جود تو گویی موکلست

تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است   بازار و کار عطرفروشان معطلست

گر واجبست در خور تفضیل مجملی   تفضیل جود را کف راد تو مجملست

باطل کند حسام تو چون معجز کلیم   چندانکه حاسدان ترا سحر و منکلست

هنگام مدح مخلص اشعار شاعران   بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهملست

چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است   چون آینه است شعرم و جود تو صیقلست

آن جوهری که پیش تو آرم عروس مدح   گر جود تو قباله کابین مسجلست

انگشت شریف که فرموده مرا   هستای جامه های نسیج و مثقلست

اسپی که داده اند نه از خواص تو مرا   پر است صد برو هست کهن لنگ و کاهلست

گر با فساره و توبره جلدست در علف   با زین و با لگام برفتار سنبلست

بالای لاغر متشد است نردبان   حلقوم پیر معطل مرسلست

مانده لاغر در در و دیوار خویشتن   گویی زفرق تا قدمش کرد دلست

ترکیب از گونه سرخ و مزاج سرد   همرنگ آب صندل هم طبع صندلست

گاهی بنا نهند که تا که اعور است … گاهی یکی دو چند کو تا که احول است
ابجی تو بیشتر ز در گردون کشیده‌اند … از در نشست حکیمان با فضل است
در شهر و راه در همه جا با مرد او … نه جای اعتماد و نه جای معول است
از خلق و دولت شکایت در این عطا … گونه کنم حدیث اگرچه مطول است
زانسان که است باز فرستادش سوی تو … از اهل دولت که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه کانون سپاه … در تا به خانه موسم کانون و منقل است
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش … کز تو سرش به تاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بناگوش و زلف او … کافور مشک پیکر و مشک مسلسل است

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است … زلف او بر تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا که او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه … راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او … کوی او چون گلستان و خانه چون گلشن است
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است … همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون ببینی چشم او گویا شکفته نرگس است … چون ببینی روی او گویا دمیده سوسن است
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است … نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزن است
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر … زانکه همواره بر سنگ او دست من است
او ز من منت ندارد گرچه او را هموار … طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است

بمرکی

هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش … رشک من دایم بر آن سنگین دل سیمین بر است
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست … دوستی جویم همی با آنکه او را دشمن است
حور دیدار است لیکن بر سر دیدار او … سحر بار وست و کینه و فتنه اهریمن است
تیر مژگانش همی با کاه بر دل بگذرد … راست گویی نیزه اصفهبد شیر اوژن است
در جهان اصفهبد شیر اوژن از روی هنر … خسرو عالی علی شهریار قارن است
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک … آنکه در مردی فریدون از رستم و در برزن است
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ … مهربان چون باد و شیر و کینه کش چون بهمن است
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر … آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است … گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است … رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است
سیرت او گردن ایام را چون زیور است … همت او تارک اجرام را چون گرزن است
گرد نتوانم برابر کوه را با حلم او … زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک من است
در جحیم از بهر بدخواهان او بادا وطن است … در بهشت از بهر نیکخواهان او بادا مسکن است
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است … چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است
جوشن گردان چو غربال است تا در بین او … مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاون است
پیش رویین سپاه او سر اعدای او … راست گویی پیش مرغان دانهای ارزن است
اسب او با باد خوانده که دان از بهر آنکه … کوه شکل باد پای و باد پای که کن است

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او / تیغ گوهردار گویی بیضهٔ آبستن است
هست دریا بس بصنع ایزدی باری شگفت / زانکه روییندهٔ رکاب تیغ او از آهن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار / نام تو شیراوژن و اسپهبد و گردافکن است
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته / کز نیار و ننگ دستت دشمنت را خرمن است
از وفاق در وثاق نیکوانان است سور / در خلاف در سرای بدسگالان شیون است
در سر خصم تو مغز هیچ احشار بحرانگ / در صفت مردی است لیکن در هنر چون زن است
هست واجب مدح تو کز جمله اسپهبدان / سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا / روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا / کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است
می ستان ای شاه دیبارو که اندر بوستان / نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیباتن است
گر زمین کوه پرکافور شد نشگفت از آنک / برق چون کافور سوده ابر چون پرویزن است
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و باغ و چمن / موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او / جامه کانرا گریبان ماه و ماهی دامن است
آنکه شاه گوهرست و جوای کافران / تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمن است
لون او گه زرد همچون زعفران و شنبلید / رنگ گه سرخ همچون ارغوان و روین است
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس / مریم و شعر خلاقی زیر شعر ادکن است
تا همی هر شب چو بینی لون و شکل اختران / چرخ را گویی بر ندا اندر هزاران روزن است

تا بهشت اهرمن زهست مادی در سقر / تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است
اهرمن دور و شبان پیرامن تو دور باد / زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد / تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط زن است
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم / بانگ آن مرغی که او میخوارگان را مؤذن است

این چه شادی است که زو در همه گیتی خبر است / وین چه شکر است که زو دهر و عالم اثر است
این چه بادست که او از نفحات نسیم است / وین چه ابرست که او از سعادت مطر است
این چه سورست که پنداری جشنی است بزرگ / وین چه جشنی است که پنداری عیدی دگر است
جشن ایام بود در رسم جم و افریدون / جشن اسلام و بقای ملک دادگر است
سخت شادند بدین جشن همه مور آن تن / شرف الدین ز همه ماموران شادتر است
قبلهٔ دولت تو طاهر سعد بن علی / که دل طاهر او قبلهٔ عقل و هنر است
آنکه در ملت و دولت ز بزرگان مثل است / وانکه در مشرق و مغرب کرمی مشهر است
علم با منفعتش گویی علم علی است / عدل با عالمش گویی که عدل عمر است
ذات او هست صفات ملکی و بشری / که بسیرت ملک است او و بصورت بشر است
روشنی گیرد از اندیشهٔ او چشم خرد / زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او از مجره است شرف / آتش همت او از ثریا شرر است
درگهش کعبهٔ فضل است و کفش زمزم جود / قدمش رکن مقام است و کفش حجر است

قلمش هست چو تیری سر پیکان دو شاخ / وان دو شاخش ز روانی چو قضا و قدر است

تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر / تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است

آنچه او بخشد در درج معانیست درر / وانچه او داند در درج معانی غرر است

لاجرم سال و مه از دانش و بخشش او / درج و درج فضلا پر غرر و پر درر است

ای همامی که بخورشید همی ماند رای / که تو در خاوری و نور تو در باختر است

ازلی رفعت و آسمان غلامان ترا / بر فلک صورت جوزا چو غلام و کمر است

ملک با عفت و قضا ابرو اهل باد و صبا / بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است

مهتری چون دل و انصاف تو چون ... / سروری چون سرو اقبال تو چون بام ... است

بهر احباب تو از دهر قبولست و ظفر / بر رخ اعدا تو از چرخ نهیب و خطر است

هر شبی را سحری هست بنزدیکی رو / شب اعدای ترا روز قیامت سحر است

گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای / رای تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است

آن کجا در سفری جای تو باشد بحضر / وان کجا در حضری نام تو اندر سفر است

با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست / حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

روح را ارزند و کرمست لقب بقا / همچنان کرزند روح لقای صور است

کردگار از سیر خوب تو بنمود بخلق / هر بشارت که ز آمرزش او در سور است

تا بود سوره الفاتحه عنوان سور / سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است

گر پسر نیست ترا نام نکوهست ترا / مردم نام نکو به ز هزاران پسر است

دیگر

دستگیر فضلا باش با فضال و کرم / که ترا از ضعفا رحمت و مهر بدر است

خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا / نظری کرد و بدانست که جای نظر است

سبب موجب آن عارضه چون برشمریم / خارج از خاطر داد و هم سیاره بشمر است

ملک العرش پس از قدرت و رحمت بنمود / قدرت و رحمت او خلق جهان را عبر است

تا شد از هیبت شاه خراسان چو بهشت / بر دل دشمن بدگوی جهان سقر است

همچو اصحاب سقر حسرت و زفیر / هر که بر کشش بیهوده گشاده زفر است

ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست / جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است

ای جوادی که جود نثار تو شود / هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهر است

معطیان را اگر است اگر اندر سخنان / سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است

بتو دارند همی چشم همه خلق جهان / که بچشم تو همه مال جهان مختصر است

نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن / که سخای تو تمام است و سخن مختصر است

از من امسال عبارت کم گردد تو / که ز رسوم من امسال الف بیخبر است

شکر بسیار ز من شکر است مرا ار قلمست / قیمت و لذت آن شکر فزون از شکر است

تا که تاریخ شب و روز مه و هفته سال / از مدار فلک و دفتر شمس و قمر است

باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر / زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است

راهبر باش باقبال خردمندان را / که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است

دفتر نامورى کن ز هنر نامه خویش / که هنر نامه تو مایه هنر نامور است

تو بمان ساکن اگرچند فلک سرگردانست | وز جهان مگذر اگرچند جهان گردانست

زلف و چشم دلبر من لاعبست و ساحر است | لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است
ده یکی از لعب او مایه ده لاعب است | صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحر است
چشم او بیخواب خوابآلود باشد روز و شب | چشم من زان چشم خوابآلود ساهر است
ماه روشن شب تاریک بنماید بخلق | وان شب زلفش همه رخسار او را ساتر است
تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او | راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر بناگوش طرازی کایزد از عنبر کشید | قدر آن بیش از طراز جامهای فاخر است
خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است | فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است
در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست | زانک شهرآرای و شیرین و شکر و شاطر است
در بهای بوسه دل خواهد و جان بر سری | گر تجارت بوسه دارد بیجهانا تاجر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم سفته است | گاه چون ایوب در صبر و بلا ها صابر است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست | مقصد زوار درگاه اجل بو طاهر است
ملکشاه را زو چه و دین یزدان را زهیر | زین دو حالت آنکه نفس او شریف و طاهر است
نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند | نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
نور خورشید سما گر باهر است اطراف را | نور رایش نور خورشید سما را باهر است
بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست | مهر او وارد هر آن کاندر کفایت ماهر است

دوستان را مادر است اندر محبت مهر او | لیکن او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که در افلاک هست | اندرین دولت بعمر و روزگارش ناظر است
سعد ناظر شد بعمر و روزگارش لاجرم | باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناضر است
اصل مجدش ثابت و قطب جاهش ساکن است | نجم فضلش زاهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است | در هوای جود دست او سحاب ماطر است
آخر هر محنت و محنی را اول است | اول هر الفت او فتحها را آخر است
صادق و باقر خرد را بهدی کردند ختم | از خرد چون صادق است و دفتر جان باقر است
تا جهان باشد بود معمور بیت ملک و دین | زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامر است
هست کوشش چرخ را از ملکش روز و شب | راست گویا چرخ مأمور است و ملکش آمر است
حلم او بر خشم اگر غالب نباشد زانک | خاک چون آتش را فرو زد بر آتش قادر است
حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند | زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
تا منت و تا سعت افلاک را کرسی و عرش | همت او از بلندی آن عدد را عاشر است
فتح ترکستان بکار ترکان او در گشت | ماه نعلست آن که با اسبان او اقران است
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد | آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است
هست درویشی و بدبختی دو آفت خلق را | ایمنست از هر دو آفت هر که او را زایر است
ای نکوکاری که خالی نیست از انعام | هر کجا در هفت کشور واده است جانادر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است | مخلب منقار او در چشم نسر طایر است

هست در دنیا و عقبی جاه سدت آبروی / هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است

از قبول تو امید اشتمالت با بهشت / هر دلی کش رد کند کارت ناسازگار است

وانکه او از جبر جائر بود ترسان پیش ازین / در پناه عدل تو آمن ز جور جائر است

شکر نعمتهای تو جز دولت اسلام و دین / هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است

مدح گوی تو سزد گر یابد از یزدان ثواب / زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است

شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شما / تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است

شاعر دولت معزی بر بار شکر است / گر ز درگه غایب است و گر بحضرت حاضر است

آب از آتش بر کشد چون آفرین گوید ترا / زانکه در شعر آب لفظ است او و آتش خاطر است

عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح / زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است

بر دل آن معنی که حق تست نتواند گذاشت / لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است

تا چمن پر ساز آواز مرغان بهار / بر مثال مجلس پر رود و ساز و زامر است

تا نسیم روضه رضوان نصیب مقبل است / تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام / کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است

از سعادت باش راضی شاکر ایجانک(?) / رای عالی از تو راضی رای عالی شاکر است

باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو / تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است

رزق تو داده تمام از رحمت و مغفرت / آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

ای زین دین

ای زین دین عراق و خراسان بزینت است / این دلیل ظاهر و حجت مبینت است

حاجت نیایدش بدلیلی و حجتی / کاقبال و شاخچه(?) چون روز روشنست

رفته بخشا و سلیمی(?) دو صد چرخ / کو از مهر و ماه گریبان و دامنست

باد و شانش کند دو داوست دوست(?) / باد شمالش کوکب سیار دشمنست

از خصم ایمنست که پشت و پناه او / شاهنشه قوی سپه دشمن افکنست

آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او / ترسیده و گریخته در سنگ و آهنست

از بهر مهر و خدمت او کهترانش را / تن عاشق روان و روان عاشق تنست

شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام / در شرق و غرب تا بقیامت مدونست

من گفتم آنکه بر دل او بود کامه [illegible] / او نیز آن کند که در اندیشه منست

کارش بکام باد و جمالش مدام باد / زیرا که عالمی بجمالش مزینست

سید ملک ملک عارض خراسانست / صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست

پناه دین هدای(?) معین دین رسول / عمر که همچو عتیق و علی و عثمانست

لقب سید و صفی یافت زانکه دلش / قرارگاه سداد و صفای یارانست

هنر چو نقطه و کردار او چو پرگارست / ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست

بر آسمان معالی برج عز و شرف / مه کفایت او بی کسوف و نقصانست

اگرچه کیوان جای بلند همت اوست / که برتر از همه اجرام جای کیوانست

سخا توقع از دکن که او سخاور است | سخن بمجلس او بر که او سخن‌دان است

بهر مقام همی بار در هستی تا بد | که ابر و کرمت آفتاب احسان است

ایا خجسته همایی که با تو در همه کار | ز چرخ هیبت در روزگار پیمان است

عبارت تو طرب را علامت نشان | براعت تو نکت را دلیل و برهان است

هوای عمر تو صافیست از کدار غبار | عقیدت تو چو ماه دو هفته تابان است

بهرچه کردی و گفتی میان اهل خرد | ز بر خصال تو عیب نه بر تو تاوان است

صحیفهای تو قانون دولت و ملکت | جریدهای تو دستور ملک سلطان است

عراقیان بستایند خط و لفظ ترا | که خط و لفظ تو پیرایه خراسان است

شگفت نادره مرغیست کلک در کف تو | که طعمه او را همواره قیر و قطران است

اگر بود همه قطران و قیر طعمه او | لعاب او ز چه معنی چو در و مرجان است

شمع ماند او را چو عنبر آمیز دخان | بار ماند او را ز مشک باران است

غذای او نه زرست این عجبتر است | که در بنان تو بر سیم گوهرافشان است

بلند بختا با تو یکی دو بیت مرا | حدیث حادثه تیر شاه ایران است

اگرچه بر زخم آثار عافیت پیداست | هنوز پیکان در کنج سینه پنهان است

خزانه سخنست از قیاس سینه من | که اندرو گهر قیمتی فراوان است

همی برند هر جا همی از این خزانه گهر | چنین خزانه دریغا که جای پیکان است

من از لطافت تو شاکرم که درد مرا | لطافت تو بجای علاج درمان است

خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد | که دست و خامه تو ملک را نگهبان است

ز هیچ کار پشیمان مباش تا هرگز | که دشمنت ز همه کارها پشیمان است

علاج سینه اگرچه صعب و دشوار است | بر آنکه خالق خلقست سهل و آسان است

تا شهریار داد که آهنگ شام کرد | صبح مخالفان همه در شام شام کرد

پرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت | وامسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد

یکسال شد بشرق و دگر باره شد بغرب | تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد

فتحی که شاه کرد و بزدی که شاه جست | از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد

ز دیگر سال و رستا دیک بام | تا ملک را گشاد و بدان نیک نام کرد

گردنکشان روم و عرب با یک سفر | در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد

ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه | با آنکه رنج برده فراوان مقام کرد

تالیف پادشاهی و تاریخ دولتست | فتحی که شهریار بماه صیام کرد

ملکی که در قدیم عرب داشتند دوم | بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد

هر شهر و هر حصار کی بنده ما سپرد | بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد

اسلام داد کافر هفتاد ساله را | دار الفساد کفر چو دار السلام کرد

بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم | تا سود شان نیافت و جهانشان ظلام کرد

از تیغ آبدار برافروخت آتشی | تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد

هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم | هر شاه جهد و حیله بزهر و بدام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت | او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار | چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشید وار کرد سفر شاه و باز گشت | جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل بکرد او کار پخته کرد | طبعش بهر نشاط می لعل خام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام و باز | بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
هنگام باز گشتن با جبر و با عم | آب فراه عبره که خاص و عام کرد
اسپش چو باد بود و نتابید بخت جوش | هر باد را ز آب درون تیز گام کرد
لا بل که بود مرکب او چرخ زود گرد | بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
فضل خدای حبل متین است شاه را | هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان مطیع‌اند | کو را خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه | زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
وهم انام راه نیابد بشرح آنچ | در شام و در روم خسرو شاه انام کرد
شاها بشادکامی بنشین که کردگار | چونانک خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد | انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جلال و جمال ساخت | بخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو می ناب بود مدام | زیرا که عمر و ملک ترا ایزد مدام کرد

می بر دوام خواه که بر درگه سپهر | پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت شاد | دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داده است | حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح | موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع ز شمشیر تو شد سوخته بدعت | در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آسیب | وز خنجر تو هست بروم اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در شرق و مغرب | از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتنه است و کلید در روزی | در رزم سر تیغت و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف | در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم | بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان بگشادند بسال | بخت تو بگربست بیکساعت بگشاد
بس خصم که پای از خط تو بیرون برد | چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزون است | سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
گر عدل ابا هشتاد کشد عمر بزرگان | بس عدل که عمر تو کشد نیز بهشتاد
ای در کف پیمانت دل جانور و جانست | وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهد | وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

گرچه خرد استاد همه آدمیان است — از دولت و اقبال خرد را تو هم استاد
ملکت چو عروس است عطای تو چو کابین — رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
منشین بکوشش شاد که اقبال تو دارد — تو شاد و باقبال و همه خلق بتو شاد

خسرو جوان بخدمت شاه جهان رسید — رایت زکوهسار بصحرا و درون رسید
از عکس رایت شاه و از نور آفتاب — در جام می صبح بیکجای بر دمید
شرط است اگر کنند بجشن چنین نشاط — وقت است اگر خورند بجشن چنین نبید
خاصه که شاه باز سمرقند بر مراد — با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی آفرین که ز سر حجت کرم — گویا خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن — گردون چو تو نزاد و زمانه چنو ندید
در سایه خدا و بقول پیمبر است — کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او — هر کس که در جهان خبر نام او شنید
حالی صلاح در ترحم لت قرار یافت — تا او بتیغ داد گلوی ستم برید
ادرا کند بخت زشاهان روزگار — فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قولش که خضروار — باقی بماند هر که از و شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بنزد خرد — عدلش عزیزتر که بهر کس بکان خرید
هر کار کز خدا و شاه بسته بود — دانسته بود و فتح بر و قفل با کلید

آن کار شد گشاده ز نایند بخت تو — داد کلید قفل ز اقبال او پدید
قفل بدایت شود گر اعزام او شکست — افسون بدایت سود گر آگهی او کند
یکدست او قضا است دگر دست او قدر — بسوده با قضا و قدر یک توان چخید
الحق روی که ز همت نهادی همه جهان — در خدمت تو بشتافت همه خسروان خمید
ماند فتح تو ز عجایب بمعجزات — هر کس که معجزات تو بشنید گرویده
دولت جهنده بود زهر کس بروزگار — چون دید روزگار تو با تو بیارمید
همچون قلم بدست دبیران و ستاد — از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب — عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز داد عدل تو — در باغ مملکت گل انصاف بشکفید
بر دست تو نهاده شراب جوانان — وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورنده دولت که ملک را — دولت ز دیدار برای تو آفرید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد — سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن بر یمین تو باد — چو روز بزم بود یسر بر یسار تو باد
بهر کجا که ز تیغ و دست تاد... — بهر کجا که بهای بی کار کار تو باد
تو اختیار خدا ای پادشاه جهان — همیشه عدل نکو کاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی — هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد

چو باز سوی بیابان همی به نصره روی — هزار بنده چو قیصر امیربار تو باد
شکار تو همه شیران کار تو همه فتح — اگرچه شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند — خجسته دولت گرد تو حصار تو باد
وگر بسان سکندر برآورد سدی — بلند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد — همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت — هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی زر ایران خزانه خویش — خزانه ملکان سربسر نثار تو باد
بروز رزم که کارزار خواهی کرد — شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد
همیشه تا بود اندر فلک قرار نجوم — بخت و دولت و اقبال برقرار تو باد
اگر شوی و گر آئی و هر کجا باشی — ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود — قطب گردون پیش عزم تو سزد گر گون شود
خسروی گردون گردان جمله بگشایدهم — گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
گرچه اندر دیده دل افسونها دراز اندکرد — هر زمان فرمان ترا افسون افزون شود
عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورد — همت تو برفراز عرش بی افسون شود
هرچه مخلوقات را خواست دیگر داشت — همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هر که گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن — چون نباشد بدسگالت پس چه دانم چون شود

در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا — بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد — آب چون آتش و خاک زمین جیحون شود
مرگ را قانون شود جان بداندیشان تو — چون هلاک اعدا را تیغ تو قانون شود
گر مرا بار گوهر آفرین و مدح تو — آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
در نسیم جود تو برگذرد بر بادیه — هر گیا در وی دم کارزی پرخون شود
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا — قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه — در خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت — روی بیداران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر بر خط نهد زان بند که مقبل شود — وانکه با تو سر کشد زان سرکشی ملعون شود
سفله طبع از همت وجود تو گردد با بخشش — کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بنده شاعر معزی نام حسان جود تو — پادشا اکنون خلعت تو با مدار اکنون شود
تا ز اقبال تو افزون شود هر ساعتی — خاطرش در مدح تو هر روز روزافزون شود
تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود — تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو در جهان تابنده باد — تا حسود تو ز حادثات کالوجال شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو — تختها پاینده از طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد — جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هر دو نعمت ساز مخبر باد دست و تیغش هر دو گوهربار و گوهردار باد
بر سر شاهی که زیبا زد مر جهان را حجت جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین عز دنیا هر دو از شاهنشهیست هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او سدیست در میان ملک و بد شمشیر او دیوار باد
هرچه دشوار است آسان باد بر شاه جهان هرچه آسان است بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد اکبر یار باد سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد
خلق را چندانکه هست اندیشه و گفتار نیک شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد
چون نهاد از بساز فرخ بر قانون مغز و نغز تیر را در ارکان و هر وطن رفتار باد
خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان گر شکار و شادی و میخوردنست با می و شادی شاهی تیغ شکارش کار باد
بزم او از روی و موی دلبران چون جنتست خرم و خوش چون بنفشستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری هم چهره خورشید باد در بر او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کارساز عالمست و یار دین ایزد است دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا میخور که فرخ جشن افریدون رسید باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شادمان کایزد از بهر ترا شادی شاهی آفرید

ملک گیتی دولت عالی ترا داد است و بس چون تو شاهی را جهان جز تو کی چون برگزید
برگزیدی عدل و دینداری و جشن نام و ننگ لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
هر اثر کز شهریاران و شهزادان بود از تو در ده سال شاهنشاه آن آمد پدید
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت خسروان را می بیاد تو همی باید چشید
ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش ازین بخت تو بگشاد شمشیر تو بود او را کلید
اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت سامری کردار بدخواه تو از دیدار رمید
نامدی جای شاهی که با تو رزم جست جان نبرد آن خصم را کو با تو سر کشید
آنچه با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا بجا و اقبال تو بر گردن گردون لگام ملک را آرام تو سن رام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو ماهی شد اندر آب جفت با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
گر شکار او همه شیر است در خم کمند پیش تخت تو بخدمت چون کمان آمد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت تو نیکوی نامه آن نامست کز دولت گشاد [illegible]
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم و مال و نوش را تا جاودان در خور بود بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان گرد لاله ستان بود عاشق از جانان بنفشستان بلاله ستان بود

تا دل عشاق را زلفش همی آتش دهد / آب دادن دیدهٔ عشاق را پیمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش / بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش چو گوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری ماند نگارم گر پری را هر زمان / جعد عنبربار باشد زلف مشک‌افشان بود
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر که که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو / ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد / بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالم است / آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود
پادشاهی معز دین و دنیا وقف شد / دین خرف نه بگردد تا فلک دوران بود
هرچه هست از پادشاهی گر شود چون نامه / رکن اسلام و معز دین بر او عنوان بود
نا روانست ور روا باد از عدل شهریار / گرگ با میش و بره دستار زرکان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام تخت رام / عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار / ور نهیب پیلکان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود / پیش فرمانش چه جای عدل نوشیروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد / پا نه اندر طاعت او از بن دندان بود

بیم شمشیرش نباشد گر برد فرمانش شاه / ور ز فرمان سر کشد شمشیر با فرمان بود
هر کجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملک / داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان گرگان / نامه‌ها آنگاه چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد / گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از سر پیکانت بدخواه تو شد اندر گریخت / تا برزم اندر اجل بر تیر پیکان بود
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید / هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
روم و ترکستان ترا هست و بسال دگر / کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
بندهٔ مخلص معزی را بفر بخت تو / در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفتست شعری همچنین / تا همی جولان زلفش گرد لاله‌ستان بود
این قصیده شاعران اگر نگارد فرا / این قصیده شهریارا از نگار جان بود
تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر / تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود
رایت ملکت چنان خواهم که بی‌غایت بود / پایهٔ عمرت چنان خواهم که بی‌پایان بود
عدل تو خواهم که خواهم که چون عمران / تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی سعادت شدم شاد / زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
چون دجلهٔ بغداد مرا بود دو دیده / دجله بشد و خانهٔ من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاعر استاد

آباد بر آن شاه که از جود کف او / ویران شده بر شاعر تو برده شد آباد

ای خسرو دین پرور و ای شاه جهان بخش / بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد

هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی / گنج و سپه خویش بنزد تو فرستاد

تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد / بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد

تیر تو چو غربال کند تیغه جوشن / تیغ تو چو سیماب کند آهن و پولاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو بسپرد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد

شش چیز ترا هست درین عالم شاهی / فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد

ملک همه آفاق تو داری بسلامت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد

خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد

کامکار عالم ستان تا لاجرم شاهی فزود / بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد

شهریارا نحس کیوان از جهان برداشتی / زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد

نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر / جز ترا کس را خدای از جملهٔ شاهان نداد

نیکنامی با تو بالیده هنر با تو شکفت / پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد

خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب / آنکه بر تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد

تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت / چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد

بخت جاویدان تو داری و تو ای شاه جهان / تو ز بخت خویش شادی و جهان از تست شاد

گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید / روزه دار از عید نیکوتر که بستاند داد

تو بجشن خسروی بر کیقباد دیگری / مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد

اندر آن مجلس بگه مست مدح خوان و رودساز / شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد

نوش کن هر بامدادی بادهٔ عنابگون / تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد

باده و باد است بر هر آدمی بیدادگر / وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آید بیاد

معجزی اکنون بفرمان تو جنبد باده را / معجز دیگر بفرمان سلیمان بود باد

بندهٔ مخلص معزی این دعا گوید ترا / کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان دهاد

آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی / پیش از این کردست و زین پس هرچه خواهی آن کناد

اگرچه خرمی عالم از بهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود

چو من بچهرهٔ آرایش خوش نگرم / چه جای خوبی و آرایش بهار بود

سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار / سرشک من بمثل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار / مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود

بخار آب همه درفشان بود ز هوا / بخار عشق ز چشم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد / که آن عقیق لبم در بر و کنار بود

زبهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش / اگرچه صورت او باغ را نگار بود
به لاله‌زار شوم پیش لاله ناله کنم / اگرچه رنگ رخش رشک لاله‌زار بود
به جویبار شوم پیش سرو سجده کنم / اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه به طبعت از او چه اندیشد / کسی که بسته آن زلف تابدار بود
و گرچه نرگس خوش بسته از و بیمار باد / کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود
و گرچه عشق عظیمت از و ندارد باک / کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او / همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است هر چه خدمت او / کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود / دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هر آن مراد که از رای او شود حاصل / جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش جهان آفرید دولت او / که تا قیامت پیروز و کامکار بود
بباغ ملک و جنیبت [illegible] که برد / همیشه از ظفر و فتح مرکبش بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند / هر آنکه که خنگش بود سوار بود
بابر ماند چون در صف نبرد بود / بباد ماند چون در رنگ شکار بود
ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان / بود بفر تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت / چو اختیار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو هست نام و ننگ بود / کجا پرستش تو هست فخر و عار بود

بلندی

بلندی از نعمت تو ثبت بود / عزیزی از نظر همت تو خوار بود
تو آن شهی که ترا گرد مشرق و مغرب / مدار باشد تا چرخ را مدار بود
تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی / قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود در زمین خدمت تو / ز رنگ قبول تو تا حشر تاجدار شود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون / نه تاجدار بود بلکه تا جدار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر / چو در نبرد ترا عزم کارزار بود
بتیرها که اندر مصاف روز نبرد / ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر باز فتح بود ترا / بدولت تو که امسال نیز بار بود
اگر بغرب ز در از لشکر تو بود غبار / بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش حلمش و تف خنجر تو روز نبرد / هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان / چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود / ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود / معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر دینار را بگانی داد / هر آنچه داد خدا ایش خدایگانی داد
عزیز کرد باد دین داد [illegible] / بدین و داد [illegible] جهانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر / بیاه و دولت و پیروزی [illegible] داد

یقین بدان که دهد آن جهانش فردا / فزون از آنکه بملک این جهان داد

هر آن شهی که ظفر باشد بر مخالف خویش / ز آسمان و ستارگان نشانه داد

ز بخت خویش نشان داد شاه و ظفر / نه از ستاره و دوران آسمانه داد

حصار دولت از آن آمد استوار و بلند / که تیغ را ملک شرق پاسبانه داد

سبا مخالف دولت که شاه ما بشراد / به تیر ناوک و از تیغ هندوانه داد

شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند / خدایگان بعطا گنج شایگانه داد

نداد همچو خاک رایگان بقبل / چنانکه شاه جهان رایگانه داد

بآفرین ملک من زهی همی نادم / که آفرینش لفظ مرا معانه داد

بیزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند / مدیحت خویش بمن بنده و ستگانه داد

بزندگانی خضرم که شهریار جهان / ز جام خویش مرا آب زندگانه داد

همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز / که بخت ایزدش عز و کامرانه داد

ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار / که عدل او همه خلق شادمانه داد

ماه من چون مرا ز رز عقیق افغان کند / چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند

سازد از زلف و رخ هر ساعتی چوگان و گوی / تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند

چون بیاید زلف و بر عارضش گرد همی / بر سر روش شب تاریک مشک افشان شود

گر بیارد گرد چوگان بر مه تابنده شب / پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند

گرچه از هجران او دشوار گردد کار من / وصل او بر من همه دشوارها آسان کند

در مرا در دی دهد زلف عنبر بار او / لعل شکر بار او آن درد را درمان کند

عشق او قصد دلم کرد و نکردم رو جدا / هم نکردم رو جدا گر نیز قصد جان کند

حاش لله عشق بار جان نباشد هیچ دست / خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند

سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ / نام او بر نامه دولت همی عنوان کند

راست گر گوی قیاس کند با آفتاب / هر که با عدلش قیاس عدل نوشیروان کند

خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را / چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند

خدمتش چون طاعت یزدان بامر و احبست / هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند

جان و دل با شکر و مدح او مدار از بهر آنکه / شکر و مدحش جان و دل را عقل و ایمان کند

هر که او مؤمن بود مدحش شعار دل کند / هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند

بندگان در خدمتش از خداوندان شوند / از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند

خدمتش از بیم جان کند هر بنده / وانکه باشد دشمنش او از بن دندان کند

خسروا هر کس که نصرت جوید از بیکار تو / زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند

وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند / عکس تیغ تو بر او ... را بر او نقصان کند

هر چه آباد است بر روی زمین از عدل تو / هرچه ویران است هم عدل تو آبادان کند

وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند در او / یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند

خسرو کرده دل بفرمان تو باد از بهر آنک / تا کند در چیز او هر چه خواهد آن کند



تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید | در خراسان نقش روضات جنان آمد پدید
پر بود از برف و زنبار خراسان (?) | شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤبار و باد مشک بیز | ورشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار | سوسن کافورگون در بوستان آمد پدید
در دو مینا از نهال یاسمن آمد برون | لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر نسبت چون نارنگ یابد چرا | نقشهای نو در گلستان آمد پدید
اینهمه رنگ و نگار کهنه گون در باغ و راغ | از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریادل ملکشاه آنکه از طبع و دلش | گوهر و فرهنگها دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان | خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آنجهانداری که از انعام او در شرق و غرب | بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گستری | لؤلؤ آن گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت | امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او سپاه پنهان کرد در زیر زمین | داد پیغمبر نشان وان نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران | آنک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آید مبارک ذات او بر تخت ملک | آفریده صورتها از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا است | زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید

از کتا

از کتاب او درست خلق روزگار | صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او باید از شرار تیغ او | خانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوپرست و بر رخ اعدای ملک | از غم نیلوپر او زعفران آمد پدید
سروران کشور تو شدند ای تیمه سر | تا شه کشورده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همیگوید که ای جیحون مجوش | زانکه جوش جیش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همیگوید که ای روبه بناز | زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا | بیخ و شاخ از باخرز تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار تو باید همی در لشکرت | آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق باید همی در موکبت | آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان چنان شد عصا | مر ترا ثعبان در آن در کمان آمد پدید
در سلیمان را اگر باد مجسم زیر تخت | مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد | از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت و زبهر نثار خدمتت | گل فشان و زر فشان و جان فشان آمد پدید
تا پدید آید همی گفت جوان از جهان | همچنان چون یوسف پیری از جوان آمد پدید
از جمال شاد دایم چشم ملت را بصر | کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هر چه از ملک و دولت خواستی | از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تاجور باد — پناهش کردگار دادگر باد

دلیلش دولت و بخت جوان باد — ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد

موافق را ز فرمانش امان باد — مخالف را ز شمشیرش خطر باد

ز رزم شاه در مشرق نشان باد — ز بزم شاه در مغرب خبر باد

خدنگ شاه را هنگام رفتن — ز رگ دشمنان پیکان و پر باد

کجا بندد کمر بر کین دشمن — میان دشمنش همچون کمر باد

بر آن گونه که شارستان کهن‌ست — حصار خصم او زیر و زبر باد

بنعمت مختصر شد خصم سلطان — کنون زین پس بدولت مختصر باد

ز خشم شاه چشم خصم کورست — ز کوس شاه گوش خصم کر باد

شه آفاق هست اندر عز آن — بهیبت هم او در کاشغر باد

بر آن کوکب که زو باشد سعادت — بسوی طالع شاهش نظر باد

شعار دیده شادی و شاهی — مبارک رای تو همچون بصر باد

چو آبی کاندرو آتش فروزد — ز خون دشمنان تیغ تو تر باد

جهانداران شاهان جهان را — کف پای تو باشد فرق سر باد

تن اقبال را جود تو جان باد — درخت ملک را عدل تو بر باد

ز اقبال تو طبع بنده دریاست — در آن دریا ز مدح تو گهر باد

اگر روزه ترا فرخنده بودست — ز روزه عید تو فرخنده تر باد

تو تا سازنده

تو تا سازندهٔ کار همه خلق — خدایت کارساز و راهبر باد

ترا نصرت برادر باد جاوید — ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد — همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد

تو گویی گشت خوش طبع جوان از عهدهٔ دیرین — اگر درویش ناخوش طبع و پیر از خود رامان شد

حلی بست و حلل پوشید بار اندر مغیلان — اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد

گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی — چو از گل گل پدید آمد گلستان انجمن سان شد

مگر باد صبا چیزی همی جان داد گلبن را — که برگش حله مینا گشت و بارش حله مرجان شد

مگر بشکست پروین را و نسرین را بیکدیگر — که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد

میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری — که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد

چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی — ز مروارید او هر شاخ چون بازار عمان شد

سرشک ابر چون می گشت و گل چون جام یاقوتین — چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد

اگر چون موم گشت آهن ز روی آب شاید — که چون داود بی‌منبر هزار آوا خوش الحان شد

شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد — بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد عجب‌تر — دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد

کجا بر گوی خم آید چو چوگان زود برگردد — چه گویی آن که چون خم اندر آن زنخ گوی چوگان

دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفش — بدان مسکین دل مسکین فرو چاه زنخدان شد

ندانم چون برآرم من دل از چاه زنخدانش — که خالش را لب آن چاه دلها را نگهبان شد
نکرد الحق لعلش جز ابراهیم بن آزر — که چون بنشست بر آذر بر او آذر چو ریحان شد
مگر باده است عشق او که در دستم هم درمان — کز اگر درد افزود دیگر زو درمان شد
دلا بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر — ز فرمانم برون آمد چو عشقش را به فرمان شد
چه نازم زانکه عشقش زد دلم سلطان ناز قدرت — از آن نازم که او در ملک اقلیم سلیمان شد
شهنشاه مظفر ابو المظفر کو به پیروزی — معز دولت پیروز رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی — امیر المؤمنین را همچو جد خویش برهان شد
سعادت عهد و پیمان لبش تا باد محشر — قضای ایزدی در عهده آن عهد و پیمان شد
مسخر شد هر آن شاهی که بشنید نام شه را — بتعظیم اندرون نامش نگر مهر سلیمان شد
لطلعت هست خورشیدی که او هم شه جهانی — بخشش هست دریایی که موجش گوهر افشان شد
عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم گیتی — عجب دارم ز دریایی که او دارای کیهان شد
نبود از پادشاهان چون معز الدین جهاندار — معز الدین اگر بگذشت کز آیین جهانبان شد
چو بنشست او به سلطانی سپاهان بود در گیتی — کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
بهر فتحی همی کردست با ایزد مناجاتی — که اسپش چو سینا گشت و او موسی عمران شد
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را — دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد
حسود او کی کردند در ملکش همی دعوی — سر ایشان از آن در زیر خاک آنسان نهان شد
بخاک اندر یکی هم خوابه طعام زاغ و کرکس — یا آن دیگر یکی همسایه فرعون و هامان شد

ایا شاهی

ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد — و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی — بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صوابا آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت — مگر جزوی ز تدبیر تو هر تیر پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی — بشاهی و بسلطانی ز او نام تو عنوان شد
بیابان فتح جولان کرد گرد سم شبدیزت — چو شبدیز تو روز رزم در باد و در جولان شد
به پیر کردن لشکرت کو آمد آن دل — بیاری دادن یزدان چو لب کوه همه جا شد
ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که باراتش — ز جای باران رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ تو دارد — که او چون رعد بخروشید این چون برق رخشان شد
همانکس کامد اندر رزم با برخاش و با دعوی — از آن برخاش کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد
اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول — بدستش باد بد آخر چو کارش بکر و دستان شد
لصف کارزار اندر زبد عهدی و بدمهری — دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر سندان شد
چنان شد سوخته در تیغ جانش کو فته در خصم — که خصمانش همه خفتند و سندانش سندان شد
تو آن شاهی که بهر دکین تو بر جست بر دشمن — یکی چون سعد برجیس و دگر چون نحس کیوان شد
چه مشکل بود در گیتی که اقبال تو آسان کرد — باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد
سپه بردی به پیروزی ز ایران تا در توران — بر آن طالع که کیخسرو ز توران سوی ایران شد
ز صد لشکر بیابانی و هشت در غزنین و کرمان — همان کز این حضرت به غزنین و بکرمان شد
بدین درگه فرستاد آنچه خاقان داشت در نعمت — بغزنا مد و پیغامی کز این درگه بخاقان شد

ز عدل و رحمت تو در زمانت گشت آباد آن / هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد آسمان باران به یاد دست زانکه هر سالی / زمین بر داد بسیاری و زرخ نعمت ارزان شد
ز بیم تیغ در ترمد به هر شهری که بگذشتی / ز رای و رایت تو چشمه چشم خراسان شد
همیشه تا که خوانند و زد فرزنا همی جو آن / که ذو القرنین در ظلمت بهر آب حیوان شد
می دینار کون چون آب حیوان بود در دست / که مجلسگاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمانی باری / که چون یعقوب جوزاء تو اندر بیت الاحزان شد
امیران آمده خرم به درگاه تو هر روزی / بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد
شده محکم به شمشیر تو بنیاد مسلمانی / که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود / دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده تنگ / دل که عاشق آن لعل شکربار بود
نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم / تا سلیح دلم از زلف زره دار بود
اگر از زلف زره دار سلاحش نبود / خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
تبتی بت که زبر اسن طره او / خانه خوش بوی تر از کلبه عطار بود
عاشق از دل آن طره نگه باید دار / کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور / تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کی باشد در دیده و دل / هر که را چنان دلبر عیار بود

دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی / دیده ماه که دلبند و دل آزار بود
سرو را ماند بارش همه مشک و سمنست / دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم / عاشق آن که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من زد و فاداری معشوق خوش است / خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگارینه نگاری که ز تو مجلس من / که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو / چون پسندی که همه تا به نگونسار بود
ور گنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای / خلد آراسته کی جای گنه کار بود
در هر آنخانه که از هم بگشاید لب و زلف / شکر و مشک در آنخانه بخروار بود
بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر / هر که را با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو توئی / درج گوهر بود و بدره دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود / تا خریدار ترا شاه خریدار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند / حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بو المظفر که در اندیشه او روز ظفر / نصرت ملت پیغمبر مختار بود
برکیارق که بهنگام دلیری نبرد / دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی اگر از جلالت و جسم بود / شکل آن جسم مر از گنبد دوار بود
هر کجا را که گران گشت رکاب از نعل / نعل او را شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شوند از امراء قافله / حاجب درگه او قافله سالار بود

کارها را بعزیمت بنشاند دل او | که هنوز آن همه در پرده اسرار بود
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان | بنده را کی بسوی حضرت او بار بود
آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین | تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
اینهمه رونق او کرد جهان بخدای | که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
ناصر دین خدا است و بتوفیق خدای | چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
تا نه پیش در او بندد کمر خدمت او | هر که در روم میان بسته بزنار بود
گر ببندی اجل اندر سر منقار عقاب | تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز کند | اجل دشمنش اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود | گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی بهار | اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود
فرخی بود الهی بدر و جد ترا | شاه باید که برو فره دیدار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج | فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
آنچه رفتست در ایام تو گر شرح کنند | شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
همه اخبار ز افضل بر اخبار کند | آنکه داننده و خواننده اخبار بود
گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم | گرچه دینار بود بهتر از نار بود
اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند | بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
سر احرار ز پای تو همی نشکیبد | هر کجا پای تو باشد سر احرار بود

هر کرا سایه

هر کرا سایه عدل تو نباشد در سر | آفتابش همه بر لب دیوار بود
وانکه بر سر ننهد افسر بدستوری تو | سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکس را بود اقرار به پیروزی تو | که بیزدان و به پیغمبرش اقرار بود
وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری | که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود | شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود
لیک در سیندن تو حال رهی بود چنان | که صفت کردن او مشکل و دشوار بود
خواست سوری دو ز درد علت ضعیف | صد دو ده روز ندانست که بیمار بود
عذرهای دگرش هست که بدین پیش | ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود
باز اگر پیش تو در شاعری عاجز بود | سر آن دارد کامسال که ایثار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد | چون نصیحت گر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باد | تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایره حکم تو دیار و تو یار | تا ز مردم به دیار اندر دیار بود
تخت روز تو چنان باد که در مجلس تو | رامش جره بوبکری تو نثار بود

ای آمده ناگه ز نشابور به بغداد | همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد
بر گرد دل خدمتگر جز تو نشده ماه | زبان جز از آن برجب تو نشده باد
از بخت مساعد خبر آمد بنشابور | از روز که آمدن تو خبر افتاد

گفتند مکرر زدان علی نبی را ‌ ‌ از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگر باره خلایق ‌ ‌ تا بخت الهی همه رخت بر تخت تو بنهاد
تا باز بر تخت سلطانی نشستی ‌ ‌ شد جان ملک شاه سلطانی تو شاد
فهرست بدایع شده فال تو عجایب ‌ ‌ این طالع مسعود که معبود ترا داد
دل در سبب مهر و وفای تو به جز اسب ‌ ‌ گفتار خوش و روی گشاده است که زاد
تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام ‌ ‌ تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
آن قوت و مردی که یکسال تو کردی ‌ ‌ آن قوم نکردند به بغداد و به ستاد
ای تاخته گوی هنر و ساخته تدبیر ‌ ‌ ای تاخته شاهانه و مردانه ز بغداد
از تیغ پدر خسرو و سلطان چو تابید ‌ ‌ در تاختن و تاختن و ساختن استاد
بر آهن و پولاد که از عزم تو شد موم ‌ ‌ پس موم کن از عزم تو آهن و پولاد
گرد تو کشیده است حصاری ملک کش ‌ ‌ از حضرت دیوارش و از خصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر خراد نخوانند ‌ ‌ بستر بری بهمن بر دمد از آذر خراد
در اسب تو بر خاره و بر خار بخندیم ‌ ‌ از خاره و از خار بر دید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است ‌ ‌ کار تو الهی نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنان است که هر کو بپسندی ‌ ‌ گاینده ز علیت به پناه تو بفریاد
آورد تراد دولت تو سوی خراسان ‌ ‌ تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر ‌ ‌ تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد

امروز همه کار چنان شد که تو خواهی ‌ ‌ از شعله و ریح گذشته چه کنی یاد
یکسر به بهشت و شمردی بسلامت ‌ ‌ از جو که شماری بسعادت صد و هشتاد
بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون ‌ ‌ در بست در رنج و در راحت بگشاد
آن ملک گرانمایه عروسی است که او را ‌ ‌ الصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی ‌ ‌ تاریخ معالی شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانه مشکوی ‌ ‌ وافروخته شد راغ چو بتخانه نوشاد
کردند همه عهد که در بزم تو باشند ‌ ‌ سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
از خلد نگه کرد بتو حور بهشتی ‌ ‌ بگریخت ز رضوان و بر تخت تو افتاد
در خوردن باده مکن امروز توقف ‌ ‌ تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که خنگ تو بود چیره تر از یوز ‌ ‌ تا باز که صید تو بود نغز تر از خاد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری ‌ ‌ امر تو همی باد بدهر اندر نفاد
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است ‌ ‌ هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شاد است بتو دولت و تو شاد بدولت ‌ ‌ همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

چیست آن آبی که رخ را گونه آرد ‌ ‌ تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را ‌ ‌ آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
آفتابست آن که مجلس گرم گرداند همی ‌ ‌ خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی در دهد

جان پاکش خاصیت و جام روشن با خبر … نور گاه از با خبر باشد که از خاور دهد
گرچه استاد ابنه دارد فروغ آب … وانکه از وی خرم شود خواهند کار از زر دهد
خوش خبرهای دهد چون از خم آید در قدح … وان خبرها از لب ساقی بر اشکر دهد
گردکار هر دو گیتی بندگان خویش را … گر همی وعده بجور جنت و کوثر دهد
جنتی بیند در دو هم کوثر و هم حور عین … هر که مجلس سازد و ساقی با ساغر دهد
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح … خوشتر آید چون نگاری چابک دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا … ماه رخساری و مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را لب قوت آمد نیاز … قوت جان من ز دو یاقوت جان پرور دهد
قامتش سرو و رخ نسرین و خط سنبل است … دیده سروی که بر نسرین و سنبل بر دهد
عنبر زلفش که از خم بر مثال چنبر است … قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
ناپدیدم زلف چنبر دار عنبر بوی او … من ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی … از پسندش هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او در چشم من … آنچنان گوهر که جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای … افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او … باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین هدی را روشنائی همچنانکه … ماه را بر چرخ گردان روشنائی خور دهد
گاه میراث از ابا بر آن خلعت شاهی … گاه خاقان را ز توران زیب و لشکر دهد

گرچه اسکندر

گرچه اسکندر دیگر و ملک هفت اقلیم را … پادشاهی را ولایت مثل اسکندر دهد
این جهان بحر است و گنج و عدلش لنگر است … چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز و شب گردد اعدا چون ملک را … تیر از پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد
تیز رو بیرون تازد ناشد آهوان چون روز … اسب تا آورد در صحرا بهنا ورد دهد
سال دیگر گر ز هر خرده … روم را الشرق تیغ هندوی کافر دهد
تیغ او بردار کرد گردن رهبان کند … کوس را آواز در بتخانه قیصر دهد
دشمنان و دوستان را سعد و نحس از تیغ اوست … اختر است آن تیغ زیرا کین دو اختر دهد
هر کجا در وصف نام او روان گردد قلم … وصف نام او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون بیند نبشته نام او بر دفتری … بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر دست این جهان ایام در … دولتش انجام کار ایام و کار اختر دهد
حمل نو آورد در هر بامدادی آفتاب … تا بدیوانش خراج کنده اخضر دهد
آرزو بودش که یک دولت را نظام … رای او تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
یافت هر چیز آرزو بود و چنین باید ملک … کو ز دانش حق هر سه صاحب جوهر دهد
گر بیش بختشاد در حاجتی گوید سخن … حرمتش نیکوست تا شاید بخشش در خور دهد
سرد هر باد و پای اندر آید در بس … هر که پای از خط عهد بیرون در دهد
منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون … ملک را زینت همی آن منظر و مخبر دهد
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی … از سعادت هر زمان مژده دیگر دهد

داد کردن کام امروزت نکوتر دهی | باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد
بر بجای تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا | مرغ را کوتاهی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین بر لشکر تو | بهتر از بندی که عالم در سر منبر دهد
گر بحشر بود خواهد جهانیت رحمتی | بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
تو نباید بود فرزندی ز نسل و نخست | خون بود دختری که آن فرزند را مادر دهد
ور بود صد عمرو عنتر خصم تو در کارزار | قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد
مرد زان گردد چو شمشیر تو پیند در نبرد | تا نهیب تو بجای مغز تن معجر دهد
گرچه شمشیر تو از تیزی چو سان عبرت | زردی روی عدو از دیده جوهر دهد
آب داراست و چو خاکستر بخشم عدو | زانکه عنبر را طراوت آب و خاکستر دهد
تا که کوه و باغ را از بیان سرخ و زرد | هر رخ در آذار از رخ جامه دیبا در دهد
بر رخ احباب اعدای تو پوشاند چو رخ | آن سلبهای که دیبا زر و در آذر دهد
یادگار تو بدنیا شاد کردم خلق را | تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد
داد خواهان از تو یابد داور و فریاد رس | تا که داد و داد خواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد | بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
زجشن عید همه جشنهاش خوبتر است | زر و زر عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش | جمال خطبه فخر خطیب و منبر باد

دادار

ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد | چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان معز دین و ملک حق است | ز بهر امن جهان حق بدست حقور باد
بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق | سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
زنیک بختی نیک اختریش در دو جهان | تفاخر پدر و مادرش برادر باد
بشرق و غرب که ظالمی و مظلومی است | میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید | ز فر طلعت او ملک و دین منور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد | فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزه او را قضا متابع باد | عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو کرد دل تنش توانا باد | بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
بترک و روم بسیار و غنیمت سپهش | ز گنج خانه خاقان و قیصر باد
بر آن زمین که حسودان دعام گشته | ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد بر او | عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
۲ اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است | فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو عید چون از بردی و بهر منبری | گه رزم بهر روی نهضت لشکر باد
شعاع رایت و رایش بهفت گردون باد | شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد
سر بریار که او ز شاخ طالع باد | شراب بر که او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ او | چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد

بقاش باد و همه خلق خود همی گوید — که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد — گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید — ما را نشان فرخی ماه و سال داد

بازیست دولت تو که او را خدای عرش — بر گونه در نشستگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را — آن چشمهای عدل تو آب زلال داد

تیغ تو بند سگال برانگیخت رستخیز — تا نامه گنه بکف بدسگال داد

کاری محال کرد که کین تو جست خصم — بر باد داد سر چو تن اندر محال داد

ای شاه شرق عز و جلال تو سرمدیست — کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد

می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو — بخت بلند ملکت حسن و جمال داد

زلف دراز و خال سیاهش بدیده — اندر رخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

تا شه عالم بپیروزی و پیروزی رسید — باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید

کرد باید سروران را در چنین روزی نشاط — خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید

فرخ آمد خلعت سلطان برین فرخنده باغ — هر که او را دید با [illegible]

شاه سنجر پادشاه عادل پیروزبخت — کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید

نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان — بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید

چون بملک اندر قدم زد تخت سلطانی نهاد — ملک بالا شد مقیم و بخت با او آرمید

ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان — زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید

شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم — در عراق و در خراسان گرد در گردون رسید

تخت و بخت دشمنانش هر دو از هم در گسست — چون بیک حمله مصاف دشمنان بر هم درید

نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد — بود گفتی نیزه او قفل نصرت را کلید

گر شوند امروز بیدار رستم و اسفندیار — هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید

چون بجنگ اندر شود رخشان سنان و جوشنش — با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید

مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد — کین او ماری بود کز دور بتواند گزید

ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل — آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید

جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت — دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید

کین او چون دام گشت و دشمنان از پای بست — وهم او چون تیغ گشت و مکر ایشان را برید

ای جهانداری که همچون خضر جاویدان تو شاد — هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید

بود مانند تر باران بهاری کشت را — قطره گر آب جود دست بر کف مفلس چکید

از همه شاهان گیتی سایه یزدان توئی — سایه انصاف گیتی تو دانی گسترید

شاه ملک افروز لشکردار در عالم توئی — کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید

هر که او از چنبر پیمانت بیرون برد سر — سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید

مایه اقبال هر کس دولت پرورد تست — گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید

بر زمین بعدل تو یک مور نتواند گذشت / در هوا بی امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی از خمیدن و زچریدن چاره نیست / هر کس از خدمت تو هم خمید و هم چرید
گر بباید جستن گوهر دریا و کان / گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان / تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز بادا گلبن عزت که هر روز از گل / صد هزاران گل بر آن گلبن بجا باید شکفید
از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم / زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام / باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

عید و آدینه همی بر پادشا فرخنده باد / طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد بر جهان / روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین / آفتاب دولتش در جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشنده او رحمت است / رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آئین او بخشیدن و بخشودن است / آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
جانهای بدسگالانش تهی باد از طرب / جانهای نیکخواهانش ز اقبال آکنده باد
ای درین گیتی بتو نازنده جان مصطفی / اندر آن گیتی بتو جان پدر نازنده باد
هست شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند / نام آن هر هشت تا محشر بعدل زنده باد
بیضا و ابر چون خورشید بدرخشند زاوج / نام و دیهیم و نگین تو بدو ماننده باد

هر که در باغ

هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو / عمر او بار آن درخت از بیخ و بر برکنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو / بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند مثل چاکر تو چاکر است / پادشاه روم مثل بنده تو بنده باد
تا بود برنده و برنده در صورت یکی / تیر تو برنده باد و تیغ تو برنده باد
چون درفش از پیکر برافرازی روز عید / باز نصرت گرد عالم مرکبت پرنده باد
همچنان کز نار زر شد ملک ری و شام تو / قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد
همچنان چون تو زد سوی لاهور صید / نیزه از دستت بجان کافران تازنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان / مدح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک / ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه / اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

گوهر سلجوق کز نور بخارا اندر رسید / هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و جغری در آمد کار ملک / نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بخت عم شان شاه الب ارسلان / جوشن حبش او بقصر و خانه قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشاه در جهان شد پادشا / در فلک منشور عدل او باستقامت رسید
بعد از آن از برکیارق و محمد تن بتن / سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
هم در آن مدت ز بهر راحت امر جهان / نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید

وز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را / بهره هر ساعت غبار و دود و خاک و تیر رسید
هر مبارز کو چو تیغ هندوی در فخر کرد / بر سکالان بار تیغش خم بر مغفر رسید
خسرو زیبای تخت و افسر شاهنشهی / آنکه شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید
اندرین هفته که او بشنید شاه روزگار / هر زمان از دولت او مژده دیگر رسید
کز هفت اختر هفت اقلیم سعد آید / کز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید
کایران شه رسید از خان تیغ آن اخن / که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن / از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید
بر در غزنین چو کوس رزم او آواز داد / نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان خاک ... / از حسام آب‌رنگ او تف آذر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون ابر اعجم نیم / کرد مغفر پاره در خمش بمغز سر رسید
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال / چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید
دست بردی بود گفتی از یزد بسحری / گوشمال اکنون با اهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد / تا برج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
گفتی آشوب از چون گشت لشکر حلم تو / تا بپشت گاو و ماهی حلم آن لشکر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا / از زمین باختر تا خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل / صد یکی از دولت تو قسمت اسکندر رسید
هر که در کین تو زد دیگر ره از خنجر نفس / آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید

اسر موده

هست مرو شاه‌جهان مثل کرده در آید پسین / آخر الامر آن پسر با سر سوی خیبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یکشربت بخورد / اندرین گیتی با آب چشمه کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو / بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام انشاء مدیح / راحت گویا کاروان تبت و عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از غربت بوسه / مدا بیناقبال او در گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق دولت تو چون خواست / شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقدر رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ / موسم شاه سپرغم وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت / نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم درباش را بساط تو گستر بر زمین / گر بساطت بر فلک آید از آن اختر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنک / مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر باش در شادی و نیک اختری / گر بزد تو با عدا هیبت محشر رسید

ماه را مانند که اندر صدره دیبا بود / مه که اندر صدره دیبا بود زیبا بود
عاشقان زاد دل بدام عنبرین کرده صید / صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله رنگ / تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک / عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماندان لعبت پری را گر پری پیدا شدی / ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود

گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود

از بلای عشق و سودا بود هر سر سری در نصیب هجر او در هر دلی صفرا بود

هر که خواهد تا بمیرد الکاه وصل او راه او ناچاره بر صفرا و بر سودا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود

که چه خوش باشد که با یاران نزدیکها خوشتر آن باشد که از نزدیک تنها بود

عیش عیشی بود وقتی کاو می خوریم کار کارها بود روزی که او با ما بود

آهن و دیبا از در بکید گر فخر آورند چون به بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود

کس نخواهد بی نه بیند در جهان همتای او چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود

شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او ملت و دین محمد عالی و والا بود

گر شود محمود غازی بنده در ایام او جاکر و مولای او را جاکر و مولا بود

شاه جهان باشد غیاث الدین و الدنیا که ملک تو ولی عهدش مغیث الدین و الدنیا بود

تا جهان باشد خطاب شاهان جهان پادشاه خسرو و سلطان و مولانا بود

بخت هر روزی که بیند در میان اکبر آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود

ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون شود مهر باید تاج او چون مهر بالا بود

هر بساطی کو ز نعمت گسترانید بر زمین چون بسیط چرخ با لالا و با بیضا بود

تا که در میدان بود میدان بهر این بود تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

در عوا قشا و لیکن چون ... [illegible] جوشن جیش او بجا ملبسا و جا ملقا بود

نه نظرد

کز بنعل دلوان اعلاش بود صحرا چو کوه کز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود

اتفاق عدل او امن دل مومن بود احتیاط عزم او ترس دل ترسا بود

گر بر دم اندر بود دریا ز هندی تیغ او قیصر رومی از آن پروانه پروا بود

چون هوا از تیره گرد اندر غبار لشکرش روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود

پیش تیر ترش سفته کرده گر همه سندان بود پیش تیغش رخنه کرده گر همه خارا بود

هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود

راست گویی مرتضی در دست دارد ذو الفقار راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود

طبع روح افزای او هر که که با مشرب بود دست گوهر بخش او هر که که با صهبا بود

او چه باشد آفتاب و بسا و چون مشتری جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود

ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود

چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود

آسمان منشور دولت می نویسد هر زمان تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود

تو بهر روزی بپیروزی چو اسکندر رسی گر بماند نسر تو در داراب چون دارا بود

در کسی خواهد که غوغا ای کند در ملک تو از سپاه اهرمن جان او غوغا بود

بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است هر که کو شد با قضا سرگشته و شیدا بود

شیر دارد در ماست شمشیر تو کاندر صلاد صنعت چنگال شیر و اشک اژدرها بود

گاه چون پروز باشد گاه چون ... [illegible] گاه چون سجاده باشد گاه چون بیضا بود

گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت / پیکر او از کبودی آسمان سیما بود

او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود

گنبد خضراست اسبت تو چو بحر اخضری / گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود

گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صیدگیر / باز گردون تو پر از صید و عنقا بود

گر شود لخت تو چون جسمانیان صورت پذیر / کل عالم در بر اجزای او اجزا بود

مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت / رودساز مجلس تو عندلیب آوا بود

هر که مدح تو نبشتن روز و شب صنعت کند / صنعت او را نشان از نهمت عنقا بود

گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت / افسر رضوان بود و یاره حورا بود

آن معزالدین معزی را بخدمت بیش ازین / عز او از خسروان هرگز کرا پیدا بود

چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب / وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود

وان مدایح کو ترا آرد همی نادر بود / وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود

گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا / دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود

در چه بر آستان تو شود در ناچار آید نزد تو / زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود

در لبود با حرص او حرمان ندارد در طلب / زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود

تا که باشد نوبت گرما بایام تموز / تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود

دور بادا از سعادت تو در حضر و اندر سفر / هر بلا و رنج کز سرما و در گرما بود

مقطع و مبدا شعر از شکر و مدح تو باد / تا بشعر اندر سخن با مقطع و مبدا بود

باد دائم بخت فرخ یاد عذرا بخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت / هم ملک را مهیا هم تخت را مؤبد

شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها / شاهی که در شجاعت صد لشکرست منفرد

از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ / وز بهر ساعد او خیزد ز خاک عسجد

لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون / تا برکند نثارش هم لعل و هم زبرجد

اسبش گاه جولان ماند بچرخ گردان / وز فرقدست و شعری او را لگام و مقود

چون هست چرخ گردان اسبش گاه جولان / گر مقود و لگامش شعری کند و فرقد

شاهیست او که دارد در خاندان شاهی / دولت ز باد و تاج از حشمت نیا و تاج از جد

هست از بلند بختی چون عم و چون پدر / هست از بزرگواری مانند باب و جد

شاه جهان محمد زو شاد گشته و خرم / زیر درخت طوبی در جنت مخلد

با ناز و شادمانی امروز در آمد ایدر / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد

سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد

باغ مراد سلطان گردد بدو مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید

از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او رخها شود مورد

ای خسروی که بیند گر شیر حمله آرد / دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد

هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد — در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده — بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع — چون در ید تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گویی داری بخاور بر — مریخ را تو گویی داری گرفته در ید
نتوان شمرد اسباب دولت تو — گر قطرهای باران هرگز شود معدد
تا دولتست و نصرت کردست با تو پیمان — تا عالمست باشد پیمان و موکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال سعد باشد فال است اسعد
این مدح گوی مخلص بودا که در جوانان — در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین و مدحت ازبر کنند شاهان — چون کودکان که کتب ازبر کنند ابجد
خوانند یاد گیرند آن شعرهای زیبا — هم عالمان افضل هم افضلان اوحد
تا گرد زهره و مه بر روی خوبرویان — باشد ز عنبر و ند زنجیرها معقد
از فر بخت بادا عیشت همه مهیا — وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان داوح در شکر تو موفق — همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون — تایید تو مخلد اقبال تو موید

تا جهان باشد خداوند جهان خاقان بود — دولت و اقبال و ملکش روز افزون بود
تا که باشد تاج بر شاهی سر [illegible] — تاج دین و دنیا در جهان خاقان بود

عز گوناگون بود دایم سرای تاج دین — تو سرای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جویند سلطان و ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری تا زاده شروان بود — وین دگر در پادشاهی همچو افریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود — طبع این در عدل صافی چون آب جیحون بود
تا بود چون او در مردی و هارون تاج دین — هر سکال او بود چون فرعون و چون قارون بود
نیست جاوید تا که از خاقان که داند همی — کان سعادتها ز هم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدا کار خاقان بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدا را چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون حاجتست — وهم دستور او بار تعویذ و افسون بود
هرچه راند بر زبان و هرچه آید در دلش — عدل را تاریخ باشد شرع را قانون بود
رای او در گنبد گردون بسی عادل ترا — پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر که از حشمت و مقدار او گوید سخن — همت کشور خرد داند که کردن [illegible] بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد — شکر او گویند هر آن ماهی که در جیحون بود
در بیداد کند و اقبال او در رو [illegible] — هرچه آمد قعر دریا لولوی مکنون بود
از سر شک چشم داود بر گه هنگام بهار — کارگاه بر [illegible] چرخ سقلاطون بود
در نسیم دولت او بر درخت و برزنیست — عقدها و گوهران و فرش بوقلمون بود
بر بهار آن صحرا که او همتش باد گذر — خاک آن صحرا بمشک و غالیه معجون بود
تا که او ز حرف و نبت الخطاب نام او — نام او بر چرخ [illegible] چون زرین نون بود

بنده گردد ستاره منشور باید بر عمل   خشمت آن بنده پیش از خشمت ایمن بود
چون برون آرد موکب عالی بر شاهجهان   هیبتش او در طراز و در پلاس عون بود
باز چون بیرون برد موکب بر ور برزند   گرد لشکرگاه بر ساحل جیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود   وانکه بدخواهد بقعر زندان ملعون بود
تا بشد اشعار شعری بر سر اطراف تاج   تا دل عالمش لشکر تاج دین بر هارون بود
از ملوک هر ناموزون همی باید عطا   تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود   تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر عدو او جهان تن   تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد   تا که رنج در جهان اندر قصه ذوالنون بود
چشم در دور حاسد اش باد چون سیم زر   تا که سیم و زر بگیتی بر منی و الذون بود

بر سعید دین پیغمبر مبارک باد عید   چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابو نصر احمد آنکه از طلعتش   هست فال و طالع آزادگان سعید
عالم آرای مبارک رای مشهور است   امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاه نشسته محل جاه او افزون ترست   از محل و جاه او اصول حشمت روان آرزید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند   گر شود امر فرد راجع صاحب ابن العمید
در جهان چون پایه او را المبدی و ذروف   می ندانم پایه جز پایه عرش مجید

همتا او

هستا و از بزرگی در دو گیتی بگرد   گرد و گیتی پیش چشم او بود در بن یزید
در بخشد هرچه از دور فلک پیدا شود   همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون براند کلک فخر آرد بکلکش قصب   چون بگیرد تیغ فخر آرد تیغ او حدید
آمد اندر شان تیغ و کلک او گوئی بکر   سوره نون والقلم با آیه باس شدید
عمر خلق اندر کلک و هم با بد مدد   هر که بیند مدد کلکش عمر او گردد مدید
خاک پایش هست فخر تربیان در حرث   گاه زد از آن گفت در قرآن لها طلع نضید
به سلال و نیکو اه او دو مسکن باشند   آن یکی بر منطلای و آن دگر قصر مشید
از هنرمندان حصرا درگه باشند جنت   زانکه هستا و از هنرمندی بعصر اندر وحید
ور جوانمردان اقبال او بیند چشم دهر   تخت او بیند مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون برپا شد بخت او شد جوان   تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکر ند از همت تو او عالمان روزگار   هست محمودی که دارد مادحان اشرید
گر نباید دولت او بر دل مرد بخیل   ور برافکند سایه او بر سر مرد بلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود   وین بلید اندر فصاحت گرد و عشی و لبید
گر بود باران معیدا در بهاران کشت را   هست کشت ملک را کلک تو باران معید
ای موکد در کف احباب تو حبل المتین   ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوت تو تا دلیل قدرت است   یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
بر زمین باد بنده امرت المطیع چون خدم   بر فلک باد بنده حکمت را کواکب چون عبید

بر تو فرخ باد روز عید و ز اقبال شاه — روزگارت باد سراسر همه چون روز عید

خرم و شاد از تو دیوان انشا و استیفا و عرض — روز و شب هم فخر ملک هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین داد — بر بجا دین یزدان فرخ و فرخنده باد

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست — سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد

آنکه چون با نامداری هر کرا زایران نهاد — وانکه چون با رادمردی هر کرا ز آباد راد

همت او بر هنرمندان رحمت نیست — دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد

خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است — این چه خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد

چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست — رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد

خاقیان از اشتیاق و مهر یاد او خورند — حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد

آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی بدید — وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد

هیچ نایب نیست سلطان را از و لایق ترا — آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد

در بهاران ترنج کو بستاند از شاه بزرگ — اندران توقیع باشد آیه انصاف و داد

ای هنرمندی که دیدار ترا دارد دل فال — آن خداوندی که او را بنده زیبد کیقباد

دارد از رای تو ملک مشرق صورت نسق — دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نظام

تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان — تخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد

که تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری — که تواند داشت هرگز قوت ... لاد

هر که او از آتش کین تو جوید آبروی — ریخته بر خاک سرتا بر دهد خرمن بباد

خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو باز — باز اگر کین تو جوید بخطر گردد چو خاد

از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود — دیده گریان اعدای تو گریان و تو شاد

زانکه استی مهتر دستا و ستاد تو خرد — تا در جلستا که اندر شاعری استاد

چون بجنبد نور دیدار تو گوید در جهان — چون بیاید بوی اقبال تو گوید العباد

شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی — گر شود گوینده پیوسته همچون سیصد باد

تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم — تا که در تقوی مثل باشد ز یحیی معاد

از تو آسیب دو جاه تو گریزان اصغر — وز حوادث با وجود تو حکیمان را ملاذ

از قبول و حشمت تو بخت بیمران بگذر — دوستان کهتر از امروز دیگر باد

کار میران و بزرگان از تو با سلطان نظام — وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

برگل از سنبل نگارم دام ها دام آورد — تا چو صیادان دلم را در دام آورد

سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند — دام گلها بر گل از سنبل باندام آورد

هر کجا خواهد برزق حیله و رنگ شکر — از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد

نقشهای نادر آرد و گلها را ورد — سحرهای بابلی آرد و با دام آورد

چون مرا با می همیشه هست دارد عشق او — حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد

روی من از رنج بی تو زرد و جام گون گردد — اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد

تا بدر اورا کربلا به شام آرد سوی در | دایه او را کرد و قتال بر بام آورد

عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند | بجز او هر شب بلایی بر سر عام آورد

هر که خواهد تا سلامت یابد از شور و بلا | دل ز عشق او بهیچ دین سلام آورد

سید حکام دنیا کز برای حکام دین | از امام حق همی منشور احکام آورد

نامور بو سعد بن نصر بن منصور آنکه او | سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد

سهل کرد داغها بنهاد او هم دور زمان | هرچه از محنت بروی مرد ایام آورد

با قبول او تذرو اندر هوا گرد عقاب | در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد

وانکه زالفتوا که باد حشمتا و بگذرد | گرگ نتواند که رو در سوی اغنام آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او | گر صواب کار صلاح آغاز و انجام آورد

حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند | هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد

غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او بیک | چون مبارک پای در پیش رکاب کام آورد

سحر صرف و مشک ناب او اکنون بهم | هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد

آن رسولست او که هر سال از پی تجدید عهد | از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد

شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین | از امیرالمومنین تشریف و انعام آورد

در جوانمردی بهر شهری جانش الحق | دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد

سام را فرمود باید رزم از دور ار که | تا بر او درها شبیخون ناچ سام آورد

گاه مردی کرد باید نام زد بهرام را | تا کمین بر شیر کین بر تر بهرام آورد

قهر اعدای دولت را مرملت سزد | تا به دولت در قواعد زیر اعلام آورد

عهد شاهان را سبب باید رضی الحضرتین | تا ز حضرت عهد خالق نه بهنگام آورد

کی بود هنگام از این خوشتر که نقاش قضا | در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد

در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و ابر و برق | رند پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد

گل ز بیر قطرهای باران تو گویی لعبتی است | کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد

بر شود هر روز گویی بر فلک دیبا | در فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد

ای نکو عهدی که از گردون نباید کام خویش | هر که سر در چنبر عهدت بنا کام آورد

نقص کو کفش عهد در امنش در حلق آورد | شکر تو گفتن ولی را گوش در کام آورد

آن یکی کو پی دلیل از سعد برجیس آورد | وین دگر کو نشان از نحس بهرام آورد

از دل و جان هر که با تو داغ دارد چون الف | از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد

هر شجر گر کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ | تا قیامت برگ و بر نفرین و دشنام آورد

بار سالتهای تو شکفتا گر شاه جهان | ز رسالتها و عز و عز ز جانب شام آورد

بزمین شام در چشم و ز فکان لعلین | تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد

چون از این فارغ شود دست سوی مغرب برد | عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد

گر چه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن | هرچه آرد در بر فضل تو سرسام آورد

اندرین مجلس سخن گر چه دارد افراط | شرم دارد دل گاه گاه از بس که ابرام آورد

ذکر اعلاتش چو درجی با ... ایدر نظم | قیمتی در جی بود گر درج او نام آورد

ور شود ممکن که افضال ترا دارد عدد — آنقدر وصفش ز ضمیر و نطق دادهام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد — در بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کان یکی گوئی همی وحی سماوی آورد — وین دگر گوئی همی اضغاث احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آورد پدید — لطف امتزاج صافی ارواح در اجسام آورد
قدر و جاه تو فزون بادا که اندر خدمتت — چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزت سالیان ایام تا پیش ملک — توسن آشفته را آهسته و رام آورد
روزگار شاد و فرخ تا بمیمون مقدمت — مژده هر ساعت بسعدی بخت پیغام آورد

نه بود و نه هست و نباشد دگر — چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک — خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد — شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشته جهان رسول — بدو زنده مانده است نام پدر
ملوک زمانه ز ایام او — نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان — چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست او و جنگ آوران — بغرب اندر از تیغ او بر حذر
بهر اندرون هیچ خسرو نماند — که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و رایتش — براهی که آن هست دشوارتر

کند

کند ای عجب صد هزاران سوار — بران راه شاد و تن آسان گذر
تو گوئی که نصرت بود پیش رو — تو گوئی که دولت بود راهبر
من از رستمی چند گویم خبر — من از هفتخوان چند خوانم سمر
که چون رستمی صد هزارش غلام — که چون هفتخوان صد هزار در شان
کسی کو بتابد ز پیمانش دل — کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین — فشانند مغز سرش بر کمر
فرود آورندش ز کوه بلند — فرود افکنندش ز کوهی دگر
بدولت کند شاه گیتی همی — تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولتا خسروان کس نداشت — زه ای دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند — همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو چون قضا — بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یک بیک — جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندر جهانی مثل از جهان — چنانک از صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه — کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان — چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا — فزونست هر روز جاه و قدر
ز بیم تو گشته بدخواه تو — بسان یکی مرغ بی بال و پر

همش روی زرد است هم اشک سرخ — همش نیز خشک است هم چشم تر

اگر بر رضای تو یکدم زند — درآن دم زدن عمرش آید بسر

رضای تو گوئی که آب حیات — که زو زنده ماند همی جانور

جهان است زیر فرمان تست — چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر

حقیقت چنان دان که آیات — سخن مختصر شد سخن مختصر

همی تا ز بهر صلاح و فساد — بود هیئتها در ده و دو نظر

مه و سال و روز و شب نیش را — به نیکی گرای و بشادی شمر

همه نامجوی و همه کامران — همه بزم ساز و همه نوش خور

همی نازد تیغ و نگین و تاج و سریر — بشهریار ولایت کشای کشورگیر

شه ملوک ملکشاه کز شمایل او — فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر

ز پادشاهی او روشن است دیده دهر — چنانکه از نظر روشن است چشم بصیر

بهر چه رای کند همبرش بود توفیق — بهر چه روی نهد همبرش بود تقدیر

بگرد رایت او آیتیست نصرت و قضا — که روزگار همی نصرتش کند تفسیر

دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را — ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر

گهی ز جانب غربی رسد بحضرت رسول — گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر

ظفر بخندد گر دست او بتابد تیغ — اجل بگرید گر شست او بپرد تیر

رود ز خم کمانش خدنگ جان او بار — چنانکه زخم شیاطین رود ز چرخ اثیر

حسام او جگر حاسدان همی سوزد — نه آتش است چو آتش همی کند تأثیر

بحال بندگی او امیری آرد بار — که بندگانش سراسر همی شوند امیر

درخت دشمنی او اسیری آرد بار — که دشمنانش بیکایک همی شوند اسیر

ملوک گنج بجنگ آورند و دشمن بند — که کمترین گنج همه پیش همت تو حقیر

تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال — تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر

سخی شود بر صاحبش از طبع بخیل — غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر

محبت تو دلیل است از ثواب بهشت — عداوت تو نشانی است از عذاب سعیر

خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب — معبرش همه نیک اختری کند تعبیر

نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک — سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر

نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق — خدای هم نکند در مراد تو تأخیر

دو معجزه که صلاح زمانه بپسندد — بدست تست حسام و قلم بدست وزیر

درست شد که ز اهل حسام و ز اهل قلم — ترا و او را ایزد بیافرید نظیر

چو تو ببیند فلک در جلالت و تعظیم — چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر

ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز — جوان شده است دگرباره این سپهر پیر

تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر — همی شکفته بود آفتاب و بدر منیر

ضمیر و وهم شما را ثنا چگونه کند — که برگذشته‌اند از شمار وهم و ضمیر

اگر بمثل رودکی درین ایام — زمدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر

همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر — همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر

تو مهر باش همه بندگانت چون کوکب — تو شیر باش همه دشمنانت چون نخچیر

دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار — دو چشم ملک بروزی تو گشته قریر

بدوستان تو از جود تو رسیده نفع — بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر — چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر

سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر بزرگ — خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر

آن جهانداری که جاوید است ازو دین سریر — وان شهنشاهی که خشنود است ازو جاه و در

شهریارا از شرق و تا جدارا از بغرب — سیرت کردار او تاریخ فتحست و ظفر

او بجنب پادشاهی برنشسته در عجم — در عرب جنگ آوران از بیم تیغش بر حذر

او بشرق شاد و خرم با مراد و کام دل — بندگانش بهر جنگ را بسته کمر

هرچه را اقبال و هنر باید از ایزد یافتست — چیست آن کایزد نداد ش از اقبال و هنر

از نجابت هم سخاوت هم سیاست و در خرد — از ولایت وز کفایت هم بدایت در نظر

وز بکالیون همت هم تدبیر با فرهنگ و — از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر

از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد — از فتوح بی شمار و نصرت پیروزگر

از وزیر عادل و از چاکران نامدار — از ندیم عاقل و از بندگان نامور

هرکجا به

هرکجا سایه رکاب و هرکجا راند سپاه — منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سربسر

راست گویی آفتاب است او که از رفتار خویش — صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر

ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد — تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر

خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست — هم بمشرق با مدد نشان هم بمغرب اندر خبر

در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان — کین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر

هرکه او را نیست از جاه تو در عالم پناه — هرکه او را نیست از عدل تو در گیتی بسر

هست در ادبار و محنت همچو جسمی بی روان — هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی بصر

هرکه او شغلی سگالد بر رضا و مهر تو — عمر او آید بسر وان شغل او آید بسر

ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست — زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور

هرکه را گیرد رکین تو بجوشد خون دل — بخت شوم او را بتاب اندر بگوید مغز سر

پیش درگاه تو او را روزگار آرد بقهر — روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر

پای در گردن فکنده دست بسته از پس — چاوشان تو همی رانند از پس او کوه و کمر

این بود آری سزای آنکه او چون تو شهی — کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر

زین چنین عبرت برادر چون همیداند همی — دل تهی بکند ز شور و سر تهی بکند ز شر

از حصارش آمده و آورده را چون بشنوند — پیش ایشان باشد که او دارد ز او باش حشر

بهترین و مهترین لشکر او آیدرند — با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

بر خطرات کو را دستگیر آورده اند — باز آنکس کو خود آمد با قبولست و خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان — چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خرد واجب نباشد ملک جستن بی محل — یک تن آید پادشا از یک نژاد و یک گهر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی — پادشاه مصر یوسف بخت شد مختصر
هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف — عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
صد اثر پیدا شدست آیات اگر مقصود خویش — صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار — روز روشن را نشان پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون بر کند باشد جوان — شاد و خرم باش و مگذر زین جهان گذر
در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم گیر — در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار — جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان — در جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست — خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان — ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی — نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هست ملک را صاحبقران — وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان — شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از مخافت روی گردون تیره گردد گر ترا — ور سپاهت پشت ماهی خسته گردد زیر بار

گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی مکان — ور بخواهی روز جنگ اندر زمین بندی حصار
شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ — نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو خورشیدی و عدل است نور با هم — تو چو دریایی و موج است و در شاهوار
هیچکس دیده است خورشیدی که او بندد کمر — هیچکس دیده است دریایی که او باشد سوار
قصهٔ اسفندیار و رستم اکنون شد کهن — زانکه چابکتر از ایشان در زمین دارد قرار
پیش ایوان تو هر روزی همی آید پدید — صد هزاران رستم و صد هزار اسفندیار
گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین — هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن ار گردد حصاری سازد از پولاد و سنگ — با زو پیلاوان هرگز نباشد استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان — بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
بر مراد تست کار روزگار آسوده باش — دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو بحجت پادشاهی همی گیری صریح — بخت کرد جان دشمن همی گیرد شکار
بندگان را هست کعبه درگه میمون تو — خدمت تو هست الحج حج کردگار
بندهٔ مخلص معزی بادیه بگذاشته است — بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
من همی هر از پس مدح تو گویم سخن — تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا — طبع من زاید گهر چون تو مرا گویی بیار
تا بود گردون گردان هفت و سیاره هشت — تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیردست و مهر بادت زیر مهر — سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک — نام جوی و کامیاب و مال بخش و ملک دار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر — سلطان کامکار ملک شاه دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین — آموزگار دولت و فرمان ده بشر
هرگز چنان نبود و نباشد شهنشهی — کهترفشان بخت و الب ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار — از بیم تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت — نخجیر خویشتن فکند در بن کمر
از خون صید تو به چمن اندرون — بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
باشد بصورت تیغ تو زان قنبر — ماهی نشاط کند بر لب شمر
چون باز تو گشاده پر و بال خویش — خورشید را نهیب بود ماه را خطر
فردا بزیر سایه چاپلا بود چرا — هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافقند قضا و قدر ترا — هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی — باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان — از خسروان رفته بزند همی خبر
در روزگار جمله شاهان [illegible] — صد گور بود کشته بهرام جره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک — حلقه کند بگوش کشد پیش تو سپر

ایزد

اینست پادشاهی و ملک حقیقی — دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر — آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکو ترا — در نسل و گوهر تو چو داده به پسر
گوید هنر بنام و نام تو حاصلت — با نام و نام تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم — هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کنم قلم — سعدین سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و راوی شکرلبان — آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع — تا در پی او جمع الشمس و القمر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح — تخت تو پادشاهی و تاج تو باد فر
ترا بهر مقام ترا باد همنشین — و ایزد ز هر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت آیین پیمبر — فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان ملک اختر ابو الفتح ملکشاه — شاهی که عزیز است بدو دین پیمبر
فرمانش کشیده است خلق گرد جهان در — دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه و فرمانش همه اسلام مزین — وز رایت و رایش همه آفاق منور
فرخنده نشسته باد تا که آدم — جاه پسر الب ارسلان باد تا که محشر
فرزند شاهان بود از خسرو خاتم — نازنده شد از سیر شاد خاتم و افسر

پروردهٔ شاهان بود از اختر دولت   پرورده شد از طلعت او دولت شاه خضر

ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب   وی دست گهربار تو از جود مصور

رای تو سپهریست که دولت چشمهٔ خور   بزم تو بهشتیست و کفت چشمهٔ کوثر

خار از نم باران سخای تو شود گل   خاک از تف خورشید قبول تو شود زر

گردد چو یک انعام تو بخشش آسان   گردد بیک احسان تو درویش توانگر

در ملک نبودست جهان را چو تو خسرو   در داد نبودست جهان را چو تو داور

هم در عرب آثار تو گشتست هویدا   هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر

چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب   چون ماه که از باختر آید سوی خاور

که رایت عالی بری از بلخ ببغداد   گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر

رایات تو اندر ری و در شام و خطابت   در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر

تاریخ فتوح تو درستست و حقیقت   افسانهٔ شهنامه محالست و مزور

شد خاطر ما چون فلک از مدح تو کوکب   شد دفتر ما چون صدف از مدح تو گوهر

هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر   هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر

تا شعلهٔ آذر نشود قطرهٔ باران   تا قطرهٔ باران نشود شعلهٔ آذر

با امر تو تقدیر قدر باد موافق   با حکم تو دوران فلکها برابر

شاهان جهان رای ترا گشته متابع   شیران نیستان حکم ترا گشته مسخر

عید تو همایون و همه روز تو چون عید   نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

ای آذری

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار   در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من   گاه وحی آمد ز انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم   هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار

تیغ گفتا لون من چون سپهر آمد درست   مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار

تیغ گفتا هستم آن عیار کز کبر منست   کار گیتی مستقیم و بندهٔ شاهی استوار

کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست   خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار

تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من   در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار

کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من   در حساب و در کتابت هستم او را اختیار

تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر   دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار

کلک گفتا من سحابی ام که باران منست   عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار

تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم   مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار

کلک گفتا من یکی مرغم که بر رسم سپید   رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار

تیغ گفتا پادشاهان را منم زینت از آنک   چند گه می بوده ام اندر دست حیدر ذوالفقار

کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست   قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار

هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند   قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار

سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان   شهریار کامران و پادشاه کامکار

آن شهنشاهی که هست از عرب تا ملک عجم
از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار

اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید
این جهان فرمان و عدلش را همی کرد انتظار

هم بمشرق هم بمغرب خسروان حشمتش
جز برو نگرفت ملک شرق و مغرب را قرار

هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان
مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار

دوستان و دشمنانش را البذی و الرجا
دوستانش را از نعمت و دشمنانش را ادا

کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس
پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار

هر کجا مغزی بود شمشیر او مغز شکاف
هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار

در نشاط آرد جهان را همت او در بزم
در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار

هست عدلش در جهان خورشید پیدا از ازل
هست ملکش بر زمین کوه گران ناپیدا کنار

هست در چشم عدو دیدار او با نار و نور
هست در مغز عدو شمشیر او با نور و نار

پادشا از تو فرخ تر نباشد پادشا
شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار

مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست
جز تو در گیتی نمی‌زیبد بر آن مرکب سوار

چون نشستی تو بر ابلق تا نشاندی گرد نیست
از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار

نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ
فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار

هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو
ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت و بخت تو شاها سازگار آمد بجای
دولت و بخت عدو بر آمد ناسازگار

با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو
با چنان بخت و چنان دولت کجا باید حصار

تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی
زان کجا هر جا بصید اندر یکی دارد بکار

تیر تو گرد شکار اندر میان دام و دد
کین تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

تا همی دینارگون گردد بستان خزان
تا زمین زنگارگون گردد بهنگام بهار

همچنین بادی که هستی کامکار و کامران
همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار

روزگار و دولت و بخت تو هر یک بر مراد
روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر
بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر

تا بدولت بشکند شاهنشه لشکرشکن
پشت بدخواهی دگر یا گردن جنگی دگر

تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان
تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر

تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور
تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر

هر زمان عادل تر است این خسرو پیروزبخت
لاجرم هر روز با شه بخت او پیروزتر

هر کجا ساید رکابش هر کجا راند سپاه
نصرتش را راهبست و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد
یافت از پیغمبری آن دولت اولی و فر

هست پیغامبر بملک سلطان و لیکن روز و روز
معجز او مرغ پیکانست و باد جانور

بود و هست آن مرغ را بر جان خصمانش گذر
بود و هست آن باد را بر فرق گمراهان گذر

آنچه امسال کرد او با دشمنان کس نکرد
نامه شاهان بخوان و فتح شاهان کن شمر

تا از ایشان یک تن نه در پنجاه روز
مشرق و مغرب بگیرد رایتش فتح و ظفر

تا از ایشان هیچکس را از عرب ناید بدر / پیش تخت آید بخدمت بر میان بسته کمر

تا از ایشان هیچ شاه اندر محل سوی باغ / با سپاهی چند در رزم و در کاری مختصر

گفت فردوسی بشهنامه درون [illegible] / قصه‌های پر عجایب فتحهای پر خطر

وصف کرد استاد رستم گشت در زانها / کنده پر جادو و دیو سپید و شیر نر

گفت چون با رستم تخت آمد است اسفندیار / بازگشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او / روستم به شد چو سیمرغ اندر و مالید پر

من عجب دارم ز فردوسی که تا چند آن دروغ / از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

در قیامت روستم گوید که من خصم توام / تا چرا بر من دروغ محض گفتی سربسر

گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ / گفته ما راستست آزادشاه نامور

ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت / آن یکی سر عیانست آن دگر سر خبر

زنده باد آن شاهنشاه آن خداوند جهان / تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور

ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست / فتح و نصرت باد تا باز آیی از آن میمون سفر

بر زمین از مرکب تو نوبت گرد سپاه / بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر

تو نشسته روی زین و زهوا واجب است / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر

روز و شب ایزد پرستی سعد شهری / دشمنت را الحق گریان بس بود تیر و تبر

گرچه شیر مرغزاری حضرت الله منش ازین / بس چرا امروز ترسانست چون بیند دگر

بر سر سنگ کشیده رخت و ماوی ساخته / در سر شمشیر تو تن بر حذر جان بر خطر

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد بباید سود کی دارد حذر

گر گشت آن حصن و بدبختان شدند آن علیا / بر زمانه تو قیامت گشت و خشم تو سقر

چون روان آرند بدبختان عاصی اگر / در قیامت جگرشان از سقر باشند نیز

از هنرهای تو خواهد بود قصه بدسگال / وز تو خواهد گشت عاجز بدسگال ابتر

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم / همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر

گر بسان قلعه خیبر دلی هست استوار / دهر دو چون قوم خیبر زود کی کرد حذر

قوم لوط آنگه که محکم بود شارستان لوط / سرکشی کردند در طاعت روان برد بر

حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل / گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر

گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون / همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر

در دولت آباد محکم شد چو شارستان لوط / بر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر

ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش / هست تدبیرت برابر با قضا و قدر

خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار / نیست این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر

خاک بدخواهان و خرمنش بر باد ده / آتش نصرت فروز و آب بدخواهان بکن

که بشمشیر کبودت خاک ایشان لعل کن / که بنعل مرکبانت تارک گردن کن

سال کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی / سال خرمی و کامران و شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار / فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار

سلطان کامکار ملکشاه دادگر — آن دادگر که نیست چو او هیچ کامگار
پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک — شایسته پادشاه پسندیده شهریار
شاهی که هست از خط فرمان او برون — در ملک یک مخالف و در هر یک حصار
چرخ جهت ملک و طلعت او همچو آفتاب — با عزت دین بهشت او همچو نوبهار
سد نیست استوار حسامش که بند ملک — گشتست استوار بدین بند استوار
از بخت پاسبانش او نیست هیچ شغل — وز چرخ پاسبانش او نیست هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیکنام — او را پرست تا شوی از بخت بختیار
گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست — هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یکدم ز دل آن خدمت و مهرش جدا مباش — کان اصل دولتست و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش — آنرا که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سرور — شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند — از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور — کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت جودست روز بزم — زیرا که تو زحمت خشمست روز بار
بر خلق از یمنت بارد چو در سخا — از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد — از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز در زمانه تو داری درین جهان — هم عمر بی‌نهایت و هم ملک بی‌شمار

شاهی ز تو

شاهی ز تست ملکشاهی همی ستان — شاهی ترا است عمر شاهی همی گذار
خسرو تو باش و حکم تو ران و جهان بگیر — تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و صد هزار فتح — بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

به فرخی و خوشی بر خدایگان بشر — خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف — جمال ملت و ملت بدو نموده سیر
شهی که بر همه روی زمین همی یابد — پناه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نموده که جهانست و هم بخواهد بود — خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
همی دهد قلم و تیغ او به بزم و به رزم — نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
به رزمگاه چو مریخ وار گیرد روز — به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون — هوا معنبر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهره خصم — چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرکش ز چنبر فرمان شاه بیرونست — قدکش ز هیبت شاهست خفته چون چنبر
اگر کشش مثل سر بسر همه جگرست — سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر
دگر همی نشناسد که دشت و کوه جهان — مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر نازد و نه آگاهست — که دهر شاه فرو آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی — بشرط خدمت بجهد بسته بود کمر

چو شد مخالف نعمت تو شکر نکرد / بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر

شکسته کرد و پراکند نکبیات تو / سپاه او را چون قوم عاد را صرصر

ز فضل خویش ببارد همی و در سنت / کسی که بد کند اندر هوی برد کیفر

مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل / که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر

مخالفان که اندر حصار خشم تو اند / خلاف و کین تو زیشان ببرد سمع و بصر

ز ترس خشم تو بشکست چشم ایشان کور / ز بیم کوس گسسته گوش ایشان کر

بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند / ز آب و خاک ندارند هیچ گونه خبر

مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان / که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر

شده است خنجر برنده عقلشان از دل / شده است آتش سوزنده مغزشان از سر

چو حال ایشان در زیستن برین حالت / چنان شناس که گشتست آن حصار زبر

شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک / بشرق و غرب ترا هست سال و ماه سفر

جهان شده است منور ز فر طلعت تو / ز آفتاب منور شده است جهان یکسر

بوقت راه سپردن همی وفا نکند / سپرد مرکب تو بر سپهر سر قیصر

حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت / که رسمهای تو پیش از حکایت و سمر

اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون / ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر

خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد / ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر

همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا / بباغ در سمن تازه و بنفشه تر

یکی چو عارض خوبان سپید و روشن دگر / یکی چو زلف بتان تیره گشته یکسر

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی ملک / چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر

ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار / ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر

خجسته عید تو و پشت عدوت قربان باد / شبت نوازش و دولت ز روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر / هرگاه بود بصورتی دیگر

که چون زره است گاه چون چوگان / که چون سپر است و گاه چون چنبر

گاه از گل و ارغوان کند بالین / گاه از مه و مشتری کند بستر

گه تابد و گه شود خم اندر خم / گه پیچد و گه زند سر اندر سر

گه حلقه کند بگل پر از سنبل / گه توده نهد بمه پر از عنبر

هر کس که بدو نگه کند بیند / شب دیده بر آفتاب بار یکسر

زلفین ترا همی ستایم من / از بهر تو ای شکرلب دلبر

آن لب که بلون رنگ او هرگز / نشنید و ندید هیچکس گوهر

لالیست نهفته اندرو لؤلؤ / لعلیست نهفته اندرو شکر

هر چون نگرم عقیق را ماند / پروین بعقیق در شده مضمر

هر بوسه که زد بعمر لبتانم / چون آب حیوة هست جان پرور

خواهم که ز جان و دل کنم معنی / در وصف تو ای بت پری پیکر

هرچند که هست وصف تو واجب | از وصف تو مدح شاه واجب‌تر
شاه همه خسروان معز الدین | سلطان بلند بخت نیک‌اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او | خشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او | بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله | آغاز سخن شده است و سردفتر
چشم عدوش چو ابگر آید | شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه تو با درین گیتی | شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت هشت روز با نصرت | با هشت هزار موکب لشکر
از مغرب تاختن سوی مشرق | ور تاختن آمدی سوی خاور
چون یاجوج لشکر خصمت | تیغ تو بسان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بدخواهت | مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعه دشمن | چونانک حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه | آخر ببرد از خلاف تو کیفر
گرچه رسن ای ملک دراز آید | آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید هست داور گردون | جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک خسرو عالم | پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند رای تو عالی | روز تو ز روز بهتر و خوشتر

ازهیبت

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار | شد دایه بدخواه نکوبخت نگونسار
لشکرش ملائک همه گشتند برین سوی | چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش | با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت | شوریده بر او بخت و بد گشت بر او کار
آن آب که در چشمه همی برد کنایی | در چشم همی بیند از آن آب بخروار
سرخی ز رخ خویش ببرد آن شمشیر | زردی برخ خویش تو داد از زنهار
امروز نه آن گشت که بد رود همی دی | وامسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ | فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چکنی یاد | کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود آکه بپردازی آن قلعه ز دشمن | چونانکه بپرداخت علی بکه ز کفار
روزی ده و جان دار عدو کوه بلند است | شد در کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد | آن را که بود کوه روزی ده و جاندار
نزدیک تو آن خیره سر از خطر نیست | در هست بلفشان مثل گنبد دوار
تیغ تو چو مار است بداندیش تو مور است | پس دیر نماند است که بر مور زند مار
از فر تو در دیده ما هست همه نور | وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه و خسرو دریادل | ای داده امت پیغمبر مختار

هستی تو سزاوار همه ملک جهان را — ایزد ننهد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و هنری نکو خو گشتت — هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا بر دو جهان است همی باش جوانبخت — تا ملک جهان است همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق پشت — تو یار همه خلق و ترا دولت یار
دست تو گرفته قدح باده روشن — بدخواه تو در دست اجل گشت گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر — سلطان شرق و غرب خداوند دادگر
صاحب قران عالم و دارنده زمین — آموزگار دولت و فرمان ده بشر
شاهی که هست در شرف اصل نوشتکین — افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
سلطان عادلست جهانبان جم اوست — دانند کمال عقل جهان بینت مختصر
گشاده بخت فرخ او پر و بال خویش — فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست کان بهرم که هست — یک دست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر و لشکر و بس خصم جنگجوی — کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی — آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای بسر داد و بخت نیک — زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
بجان و بابصر بود همکس عزیز — جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم — هر خسروی که نام تو خواند زسیم و زر

دیدار تست حج همه خلق در عید — ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است — این عدل کردن تو و این همت و نظر
گر چه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای — بستند حاجیان بسوی کعبه راه بر
هستی تو آمدی بزیارت هزار بار — گر سنگ کعبه را بپرستی و جان و زر
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد — کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی بشادی و شاهی و خرمی — کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید باش و خداوند شاه باش — عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
کین توز و دین فروز و طرب ساز و خصم سوز — زربخش و جود پرور و دین گیر و داد خور

با نصرت و فتح و ظفر آمد نشابور — سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه نشاط است و سعادت — از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم — نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار — نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان — ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت — یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته — تا کی سخن از آتش دیبا فتن زور
در لشکر تو هست هزاران چو کسری — در خدمت تو هست هزاران چو شاپور

باشند غلامانت چه در رزم و چه در بزم / خرند بندیانت چه در جنگ و چه در سور

همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه / پیوسته همی بخت ترا سجده برد هور

ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از آذر / وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور

داری تو زیک جنس دو سرمایه معروف / داری تو زیک نوع دو پیرایه مشهور

فرخنده کی طلعت و پیروزی طالع / پاینده کی دولت و بیداری دستور

ملک همه آفاق گرفتی و گشادی / دولت بتو حاصل شد و ملت بتو معمور

مال تو گزارند همی حاضر و غایب / حمل تو فرستند همه آمر و مامور

در عهده پیمان تو آمد دل قیصر / در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور

گاهست طرب کردن و بر دست گرفتن / زان باده روشن که بود دختر انگور

یکچند بشادی و طرب کام همی ران / و آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور

خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل / مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور

از دولت اقبال تو شد میر جهانگیر / در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور

آنرا که تو مهمان شوی ایشاه جهانا / گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور

جانان ز قبل و دیدار تو خواهند / وان نیز ز افشاند اگر باشی دستور

تا بربط و طنبور بود گوش همی دار / گاهی سوی بربط گاهی سوی طنبور

بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بلوغان / منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

فرخنده باد

فرخنده باد و میمون این مجلس منور / بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر

شاهی که بار سید است از همت بلندش / تختش بهفت گردون عدلش بهفت کشور

اسلاف را بعدلش حاجت هاست تا آدم / اعقاب را بملکش فخر است تا بمحشر

ابر است دست رادش بحر است طبع پاکش / زان ابر و قطره بدره زان بحر موج گوهر

در خسروی و شاهی مانند او که باشد / هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر

از دوده برون نه بینم شاهان و خسروان را / تا سر بنام او بر نامه جهانش یکسر

شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق / مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر

میرانش مدارند این بندگان سلطان / هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر

یک بنده گاه بخشش با همت فریدون / یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر

وان میرزادگان زیبا در پیش تخت خسرو / بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر

امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند / هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر

شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد / زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر

زین شاه بنده پرور شادیست بندگان را / تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور

گردون بجهد و طاعت پیمانش را اطاع / گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر

تختش قرین شاهی بختش ندیم شادی / سالش بسال بهتر روزش بروز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار / همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار

خسرو عادل معز الدین ملکسلطان که هست / از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار

پادشاهی کز فرازش تا قیامت نگذرد / آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار

دولت و شادی با فرزند و زن با شه همی / کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار

همتش کرد است تاریکی‌ها را چو نور / هیبتش کرد است نور بدسگالان را چو نار

از صفایش روی گردون تیره گردد روزگرد / در سیاستش پشت ماهی خسته گردد زیر بار

خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است / بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار

شاه ما شاه است که او را از سلیمان و علی / یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار

موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان / لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار

از سعادت موکبی در موکب او غلام / از مخالف لشکری در لشکر او یکسوار

۲ آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده‌اند / بنده وار آمد بدرگاهش که شاها زینهار

گر همی از جانبی دیگر بد اندیشی دگر / گنج سازد بی‌نهایت ملک چه بدنشان

تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه / یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار

میش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر / مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زهر مار

شاه چون خورشید رخشان نقش شمشیرش چو شب / تیغ و پنهان چو گردد نور خورشید آشکار

شب سیاه اندر کشد چون روز را ابتر کند / گفته‌اند آری کلام اللیل یحوی النهار

ماه پیکر آتشش چون بر دو پیکر کشید / هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار

تیغ شاه

تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم تر است / با چنان سدی چه کوشد دشمن یأجوج وار

موکب روبهار از نهیب رخش بگسلد / چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار

گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاستست / آفتاب پادشاها را چه باک از این غبار

ملک او حقست و ملک دشمنانش باطلست / باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار

از مخالف کی بترسد چون بپاید ملک / از زمستان کی بترسد چون بیاید نوبهار

گفت دولت کای ملک سوی خراسان گر رسی / تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار

تا کنی آشفته جان حاسد آشفته جسم / تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دست دست تست و دوران ظفر دوران تست / دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار

ملک ما را زایشان بستان کز آن تو است / تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار

آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان / باد دولت لیکن کن تا علم دولت گیتی‌مدار

تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ / باد زیر دولت و فرمان او هفت و چهار

یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد / یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار

بر زمین ملکش از اقبال او دولت ببار / بر درخت عمرش از تائید نصرت باد بار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر / بدان بها که دهد یا بعقل یا بهنر

چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را / بعالم اندر از و تازه کرد فتح و ظفر

به بین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب / هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر

بردم و مغرب برازتیغ او جولان کرد　　که گر گیتم صفتش کس ندارد ام باور

چو بازگشت بفارغ دل از مغرب دیار　　بسوی مشرق و چین عزم کرد بالشکر

بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب　　سعادتش شده همراه و دولتش رهبر

بتیغ روی بتوران زمین نهاد و گذشت　　چو آتش از آب و بر آب کرد گذر

چو زآب جیحون بگذشت زود کاربرد　　کشید تا بسمرقند رایت لشکر

گشاده کرد سمرقند را بروز نخست　　بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر

بگاه خطیب سمرقند خطبه کرد برو　　سعادت شاه و بوسید پایه منبر

چو دید خصم که داند شهر دارد　　گرفت راه حصار و نشان کرد حذر

حصار و خانه همی پر سپاه و نعمت کرد　　تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر

ز بهر او همه بر حصار جمع شدند　　همه سپهرش کوه صبر و خاک جگر

همه کمان کش رزم آزمای تیرانداز　　همه مبارز جوشن گذار آتش در

همه ز طبع بر آمیخته عداوت و شور　　همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر

همه فکنده تن اندر مغاک هلاکت　　همه نهاده دل اندر نشان نهاد خطر

اگرچه بیش سپاه شه انجمن سهی　　نه انشستند همه [illegible] محل خطر

خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم　　که حزم باید نا چار عزم را همبر

سپاه خویش پراکنده گرد گرد حصار　　روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر

همه زمین معسکر شد آهنین گفتی　　ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر

زمین تو گفتی زآهن همی برآرد بال　　هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر

ز گرد گردان گردون شده بلون زمین　　ز نعل اسبان هامون شده به شکل قمر

ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار　　ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بار

غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران　　سنان نیزه چو برق و تبره چون تندر

ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود　　چو برگ بید و شقایق ز برگ نیلوفر

به نیزه کرد سر از چشم خاکساران کور　　شعره کرد دلان گوش [illegible]

ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق　　ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر

یکی لباده سیمین درون فکنده کمان　　یکی به سنبل مشکین درون کشیده سپر

یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن　　یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر

برین صفت سپهی خصم بند قلعه گشا　　مبارزان فکن دشمن ربای شیر شکر

فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش　　در آن صفت سخنم نگذرد ز وهم و فکر

بپیش رسیده بماهی [illegible] رسیده باه　　فتاده مردم از او در ضلالت [illegible]

قیاس خنجر دستیش در گذشته ز خد　　شمار برج و بلندیش بر گذشته ز مر

بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج　　نهاده بود مهندس بر او دوازده در

نگاه دولت افراسیاب تا امروز　　بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهنر

بیک دو روز که فرمود جنگ کرد آهنگ　　شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر

چنانش کرد که بیننده گویدای عجبی　　مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر

گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه | نفیر خاست از آن بیکرانه خیل و نفر
حصار و خانه چو از خانیان همی کردند | شدند شیفته سر خانیان و خاک بسر
هم از حصار کشیدند شان بحضرت شاه | چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد | دهان ایشان خشک و چشم ایشان تر
چنانکه بود همه شیر آن حصار اسیر | اسیر گشت بفرمان شاه [illegible]
همه ز کرده پشیمان شدند در ساعت | کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
جهان سپاه که داند شکست جز شاهی | که شد درست بدو رسم و دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز شاهی | که هست خدمت او کسب روزگار [illegible]
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد | پسر بیافت از ایزد بدهر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضهٔ بهشت امروز | همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | رساند خبر فتح تست تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ | زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک | گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخرند حسام ترا زمان و زمین | متابعند مرا و ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر | که اختیار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تایید طالعی که تراست | شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیده ستم | هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر

اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین | ستارگان همه او را شوند فرمانبر
جهان ز دولت تو پر غرایبست و عجاب | که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود | کنون گشادن چین و چگل عجایب‌تر
بصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک | چنین دو فتح که کردی شها تو در سفر
بشعر فتح تو من بنده را مساعد نیست | که شعر مدح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز | که هست درج مدیح تو درج در و گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان | چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز اسب باد تک و تیغ آبدار تو باد | سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان | چنان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای | بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر | هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و عیش تو خور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت | همی گذار جهان و از جهان مگذر

تا خزان زد خیمه گاه در کوه بر کهسار | مفرش زنگار گون برداشت ابر از مرغزار
تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر | زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
طاوسی پوشان باغ از کلاه گرکسند | بر بلوطست اینک از نسر کوتین قطار اندر قطار
[illegible] خزان گشته اغبر و اخضر | بر درخت [illegible] خویش همی نگار و نگار

گشت دشت یاسمین زنسیب او پدید | گشت کوهش ارغوان زنسیب او گلزار

اندر آمد ماه تیر و در ترازو زر مهر | تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار

در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه | پس چرا ابر شبه رنگ است مروارید بار

دانه نار است سرخ و در وی آب است زرد | ای عجب گویی نبید آخون نای خورد نار

شست پنداری کلک خ آبی آب زعفران | تا چو دست زعفران آلوده شد رنگ خیار

باغبان هم همی بر برگها ان پای کوب | چهره اند ده بقر و جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان | سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد | گنج خواه آمد که هست او از فریدون یادگار

خواست از فریدون شاهان گنج آنکه مهرگان | گنج فردوسی همی خواهد زباغ و جویبار

بندگان مهرگان از بهر جشن مهرگان | تحفها آرند پیش خسروان روزگار

گرچه دریاها چو بستان آمدن بر داشت بار | رشته لولو فرستند پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان | هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار

سایه یزدانش خوان و را که در خوابش سزاست | زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار

کیست چون او گاه بزم اندر جهان خورشید فش | کیست چون او روز رزم اندر جهان جمشیدوار

تخت شاهی را ببزم اندر چو او باید ملک | اسب شاهی را برزم چون او باید سوار

هست این سرو جوان پرورده از ایمنی | یارب این سرو جوان را داری اندر بهار

در نژاد و گوهر سلجوقیان پیداست اثر | طلعت او را همی کردست گیتی انتظار

طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان | رایت پنداری سعادت رو بدش در کنار

کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن | دین و دولت باید شاه را تا ملک او گیرد قرار

بخت خندد هر زمان بر دشمنانش کش | دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار

علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم را همی | زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار

دولت او نیست چون جمشیدیان صورت پذیر | لیکن اندر شرق و غرب اثباتها دارد آشکار

گر نبرد دولت او صورت جمشیدیان | شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

ای جهانداری که تا محشر وفادار تواند | هفت کوکب در سپهر و هفت کرده در مدار

با کمر و نشین روانی با کله کیخسروی | با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار

بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها | شاعران گویند معنیها چو در شاهوار

زان شرف گیرند در نعمت تا بزم | آهوان بر چشم گوران بر سرین روزگار

مار کردار است شمشیر تو که زهر جان گزای | در سر شمشیر تست و در بن دندان مار

زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است | سایه فرمان تو چون خندق گرد حصار

اصلش از عدل تو دیوارش از شمشیر تست | ایمنی دیوار بلند و امنیت اصل استوار

نصرت تو بر دلیران جهان بنشسته است | از هوس بستند در نصرت ترا ساله چار

آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالم است | وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار

آفتاب ایزد بهرا افروخت او است فرتد | چون یکی بس بودی عالم را چه معنی اوار

چون تو بسیاری توانستی پدید اندر جهان | چون تو بس بودی جهان را زآن یکی کرد اختصار

تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز   تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار

باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیکران   باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار

بسته پیمان تو لشکر کشان نامور   بنده فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم   ور رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر   امیت فرخ شد و آمد بهنگام دگر

بود شایسته ولیکن چو توان کرد چو رفت   سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر

گرچه در خدمت او سال مقصر بودیم   عذر تقصیر توان خواست ز وی سال دگر

دیر بنشست و سبکباری و تخفیف نمود   زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر

ناله عاشق لب یار رها ناشنود   بر دل مطرب بیکار نبخشود دگر

نپسندید که زان بیش جهانی زن و مرد   خشک دارند لب تافته دارند جگر

آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست   که ازین بیش دمادم نتوان برد بسر

عید بگشاد دری را که مه روزه ببست   فرخ آنکس که زند دست در آن حلقه در

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت   نوبت مجلس بزمست و می و رامشگر

صبر کردیم که در روزه چنان باید کرد   رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

سحر و شام کنون بهره یکی باید کرد   که در عهده نشاییم و نه در بند سحر

خشک روزه بجباده عیدی برده   خاصه آنوقت که مطرب غزلی آغاز کند

بروز.

ببر زخمه کنون مطرب تنبانه دوی   زیر خانه کنون شاعر بجلاد زر

ساقی از مجلس می ناب بپرورد بسرخ   عاشق از وصل رخ دوست بپرورد زر

باد چون برقع باده جهد مژده دهد   صبحدم را الصبوح ملک شیر شکر

شاه شاهان ملکارغو که بروز بیدار   آید از خلد بنظاره او جان پدر

آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی   هرچه باید ملکان را ز هنر کی هنر

جاودان نام پدر زنده بخواهد بود   گر بود نام پدر زنده بشایسته پسر

سخا او را چو عمر داند و شاعی چو علی   زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر

مهر او هست نهالی که نجات آرد بار   کین او هست درختی که بلا آرد بر

بر تن خویش در امن سلامت بگشاد   هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

همه کشورها زیر قدم دولت اوست   گرچه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بر دست رسولان متواتر هر روز   نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر

یاد کر شاهان او را نتوان کرد قیاس   کوه چو دریاست بملک دگران هیچ شمر

یک تن از موکب او در دگران ده موکب   ده تن از لشکر او در دگران صد لشکر

هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد   آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر

بعد یا لحشر هیچ نیازش نبود   که سعادت مددش باشد و اقبال حشر

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد   پیش چشم تو ندارند بیک فن خطر

تویی آن شاه که با نام تو و دیدن تو   برود منفعت و فایده از سمع و بصر

هر که گو شد بخلاف تو ز تو سر بزد / گر شد بر تن هر موی طلسمی ز حذر

ای بسا دل که رکاب تو همی کرد نشور / ای بسا سر که نهیب تو همی کرد نشر

در بهر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر / هول آن محشر زایل نشود تا محشر

با حسود تو کند خاک لئیمی بنبات / با عدو تو کند ابر بخیلی بمطر

هر خدنگی که جنگ ز شست تو جهد / راجل دارد پیکان ز پر و زی پر

هم بر آن گونه که در آینه بینند خیال / پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر

دولت و فر ترا خلق زمین منقادند / کاسمانست ترا دولت و یزدانت فر

عدل تو بس خلایق ز بلا سپر است / لاجرم پیش تو از فضل خدا نیست سپر

تندرستی و جوانیست رضای تو که زو / لطف ارواح روان داده شود جسم صور

گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است / بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر

پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش / چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پای بتخت تو ببوسند همی / هم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر

تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد / هست مانند چو در تیغ گرانمایه گهر

از هنرهای تو بر دامن شرق است نشان / در ظفرهای تو پیراهن غربست جگر

بود در دی ناز از شادی امروز برا / و اندر امروز ز پیروزی فردات اثر

تا همه کار خلایق ز قضا و قدرست / چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضرر

باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا / باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بنده ماه درفشان و ز گردش سپهت / گردش چرخ و درفشیدن خورشید و قمر

باد فتح تو همه با حبابان خورده کمان / شعر مدح تو همه ناموران کرده ز بر

بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش / مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شنگرفست گویا بیخته بر کوهسار / نیل و زنگارست گویا ریخته بر جویبار

حلّه عطارست گویی در میان گلستان / تخت بزازست گویی در میان لاله زار

از زمین گویی بر آورده کنج شایگان / بر چمن گویی پراگنده در شاهوار

از شکوفه باغ شد مانند رخسار بتان / از بنفشه راغ شد مانند زلفین نگار

از گوزنان است پر هامون کرده اندر گرو / از کلنگان هست در گردون قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان گشته بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان گشته بر شاخ چنار

که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گر ز لاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان / ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار

گرچه بنهادست یزدان بهشت جاودان / کرد یزدان بر زمین خرم بهشت آشکار

تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت / خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار

سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست / آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار

خسروی کو در از تسبیح کرام الکاتبین / حرز دولت بسته بر یمین و بر یسار

بند دولت محکمست از عزم چون فولاد او / چشم ملت روشنست از رای چون ... او بهار

شد متابع رایتش را آفتاب اندر مسیر | شد مسخر ترکشش را آسمان اندر مدار

پشت ماهی سوده کرد دهر کی شاید رکاب | روی نصرت تازه کرد دهر کی باید قرار

زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم | مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار

مدح او بر خاک خوانا زیبد آید زر نگار | نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار

چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه | چون کمندش حلقه گیرد در میان کارزار

آب گردد خنجر او گر آتش باشد سلیح | موم گردد جوشن او گر آهنین باشد سوار

رایت اعدا کشیده زهره شیران ارغوان | تا ز چون نکذراند لشکر چون کذار

دبیلا لالا ز بیم آتش شمشیر او | دید تا شد برد خان و خانها شد در شرار

شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم تنگ | شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار

ای بلند اختر شهنشاهی که ملک تست | از ختن تا کاشغر وز قیروان تا قندهار

صد نشان است از نهیب شمشیر تو بر هر زمین | صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار

میش با عدل تو با مو نیابد از چنگل گرگ | شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار

روزگارت را سزد گر بنده باشد بخت چرخ | تا تو اندر پادشاهی پیشه داری شهریار

یا بکام دشمن خوردن با سواد همی با یزد | یا سفرها عرض لشکر یا مظالم یا شکار

تا بنا شناسد النعش را قطب گردون گرد | تا بد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار

تا شمار قطره باران نکس نداند در جهان | باد ملک گنج تو چون قطره باران بی شمار

تا بگلبن اندر صحیفه ذی ماند اثر | باد فرخ بزم تو چون صحن باغ نوبهار

شاه برخوردار

شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان | تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

بر شد طلیع جهان از گردش گردون پیر | تیز زد بر خیل گرما لشکر سرما بتیر

تا هوا سنجاب پوشید و هوا اصل کوهسار | گلبن از دیبا برهنت و گلستان از حریر

حله‌ها فاز ارزان کردند کوه از چمن | زند و اف از زبان بستند گویی از صفیر

بوستانها کو به از زنگار بود و لاجورد | لاجوردش زعفران گشت و زنگارش زریر

زاغ باز آمد بباغ و اعتکاف اندر گرفت | عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر

صیقلی دیدی که با روشن کند مرآت را | باغ و مرغابی باران کو همت بر روی غدیر

در سفال تیره دهقان گر بود شیره رز | تا سر کهسار گشت از زنگستان سیره چو شیر

هست هنگام بهار و مدت از کوه سیر | لب حر اسباب باماند بجم اندر عصیر

گلبن بر روید اکنون باز میان جایها | یخ اندر منقل و کانون شاخ اندر اثیر

زاهن و سنگش برون ظلمت و انوارش بلب | اخگرش از مرجان و لعل و دودش از قطران و قیر

باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده | مرکز او زیر رای شهریار شهرگیر

تاج شاهان ارسلان ارغو سلطان با قتان | شاه نیکو رسم عادل همت روشن ضمیر

خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست | ارجمندی سزای خاتم و تاج و سریر

صد جهان باید همی تا گرد او زیر نگین | زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر

شهریارا بی نظیر آن شاه که از خلق جهان | برگزیده برکشیدش کردگار بی نظیر

در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است | مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیر خیر
مهر پروردی و بهروزی بر نیک او است | کو به پروردی مشارست و به بهروزی بشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین | چون بوقت شرح او از گوش کلک آید صریر
از خلافش بایدت خون دل ای بخرد | هست پنداری خلاف او سموم زمهریر
دین از او با قوت و دنیا از او با قیمت است | زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع | نقد و دینار و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او | یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یک تن است او لیکن اندر حیز فرمان او | صد هزاران تن فزونند از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب | عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف | ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته‌ای | چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب بصر را از روشنایی بهره هست | چون ز یوسف با بشارت سوی او آید بشیر
عدل تو همچون پیرهن است و تو همچون یوسفی | روزگار است مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر غدیر اندر بلاغت طبع من | گوهر آرم هر زمان زین طبع بحر بی‌نظیر
این چنین گوهر ترا باید که در حضرت سجیع | عقد سازد کردن ایام را در دست پیر
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است | اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدار | بر بهای تو قران و بر مراد تو مسیر

تو ز دشمن کین ستان چون او ز دین برد از دلش | دشمن تو منهزم چون باد دان از اشتر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز | تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان طی برون کرد ز گلزار | ابر آمد و چید قصب بر سر کهسار
تاریخته شد پنجه زرین ز چناران | در شهر شمری جام بلورست بکردار
از کوه شبستند همه سرخی شنگرف | وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ | زنگی بچگان نشد بباغ آمده بسیار
زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی | بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر ریخته از شاخ بر او برگ | گسترده کسی گوییا در آینه دینار
رز را ز در بر است شراب ار بخوردن | هرچند چمن خشت کنون از گل دیدار
باده است بهر گاه طرب کردن عشاق | خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس خوب است که اندر جدا اکنون طرب | بس یار که اندر خرد اکنون به بر یار
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش | ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
حاجب شده بر زیر سر زخمه مطرب | برآمده از جا دو سر زخمه بکفتار
برابر شده آتش سوزنده در فشان | برآتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی | چون در صفت موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک اغوکه شرف | از دولت او ملت پیغمبر مختار

شاهی که بجای پدر و جد و برادر — بنشست چنین جای پدر هست سزاوار

عقد آمد و پرگار همه کون به تحقیق — او واسطه عقد شد و نقطه پرگار

آورد دل خلق برغبت بنا کرد — در دایره هیبت او گنبد دوار

گر هیبت او از در و دیوار بگوئی — با هیبت او در سخن آید در و دیوار

هر سال زیادت بود این دولت و ملک — ده سال دلیل است بر این بار و دو صد بار

معلوم شده است این خبر از فتح بکام — مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار

دیریست که بر چرخ همی تعبیه سازند — هفت اختر سیار درین شغل و درین کار

این دولت و این ملک بیاری شه ایشان — بازی نبود تعبیه اختر سیار

ای بار خدائی که همه بار خدایان — دادند به پیروزی اقبال تو اقرار

کردار تو در شرح ز گفتار فزون است — هر چند که گفتار فزون است ز کردار

احرار جهان روی بدیدار تو دارند — درگاه تو گشته است مگر قبله احرار

در صنعت بحری و اصل تو چو لؤلؤ — پاکست و عزیز است و شریف است و بمقدار

لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن — بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار

مرغیست خدنگ تو که چون بطر آید — دارد اجل بدکنشان در سر منقار

پیکانش نشیند ز برت زره و بر — هر گه که جهد بیرون از شست تو سوفار

شمشیر تو کردست خراسان همه خالی — از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار

عدل تو چنان است که گر مرد مسافر — بار گهر و زر به بیابان کند انبار

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک — آهنگ بدان مرد کند دست در آن بار

در صحت شخص تو صلاح است جهان را — از خود مبادا که بود شخص تو بیمار

در عافیت تست صلاح همه عالم — شکر است مرین عافیت از خالق جبار

رخسار تو افروخته باید ز می لعل — میران همه پیش تو زمین بوسه رخسار

هر روز یکی میر دگر در رمه آذر — آراسته بزمی چو چمن در مه آذار

زین سان که بیاراست کنون قزل ایلی — آن میر خردمند نکوخواه و وفادار

در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن — در خدمت تو قامت او هست کماندار

تا ملک بیفزاید و آراسته گردد — چون دولت بیدار بود و دل هشیار

افزایش و آرایش این ملک مهنا — بادا ز دل هشیار و ز دولت بیدار

در شرق و در غرب ز اقبال تو تاثیر — و اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو بجهانداری و شاهی — در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهانداری و ای شهریار — ای شاهی از ملک سلطان جهان یادگار

دور گردون از تو فرخ تر نیارد بادشاه — چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار

رکن دین رکن دنیا زان قبل داری لقب — کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار

ارسلان سلطان خدمت ملک سلطان شاه — هر دو سلطان ز السلطان تو ئی فخر عجم

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست | هر کرا تاجیست بر یاقوت در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست | هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار حضرت تو پایه نیک اختریست | زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامهٔ شاهی نوشتست آنکه گفت | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی سفلی گشت از نام ترا | کرده انداز بر زبر اختشام و افتخار
گر زبخم و چرخ پرستند نام سلطان جهان | بر کبارش خوان شود این دو سیران مدار
در رنگ تاب پس کنیت صاحبقران | بوالمظفر آمد آواز از جبال و از بحار
هم زخانه دشمنی کردند با تو چند تن | طالبان را فسر از سر فرو کرده فبار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق | روز اول برد کیفر در مصاف کارزار
و آنکه تاراج خراسان پیشه کرد از غز | وهم تو بی کارزاری کرد بروی کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر | رسته شد دولت ز عیب و رسته شد ملت ز عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه | گوشمالی داد کلی بندگان کردگار
خفته بودند این گروه از غفلت پیر الظفر | خفتنی بر خیر خردستی و دور از خمار
چون خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطراب | مفترق گشته مسکینان بعجز و اضطرار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن | در غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث | و آنکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
مالش این قوم را گر نه خدای داد کرد | کرد چندین از حوادث در خراسان آشکار

تا بماند

تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی | تا گزارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی توی | دولت آموزگارست و خرد پروردگار
دولت حالیت را گر صورتی پیدا شود | شرق گیرد از یمین و غرب گیرد از یسار
حور در جنت بزلف اندر دمد همچون عبیر | هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
باد خاک آتش زرخ در آمیزد بهم | هر کجا انگشت تیغ تو برخیزد نگار
در بیابان بلا و فتنه از گرمای جور | خشک و ویران شد زمین عمر سالها چهار
تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای | هر دم باران رحمت بر زمین ما ببار
تا توانا گردد امروز آنکه عاجز بود دی | تا توانگر گردد امسال آنکه مفلس بود پار
خلق داری همی فرزند بهار عدل خویش | لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود | عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان | جامهای ششتری گسترده شد بر کوهسار
لاله گر از ابر آذاری برآرد پرده‌ها | سبزه گر از باد نوروزی برآرد عنبر کنار
هر دو در راه خراسان گرد خواهند از نشاط | زیر کاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
خسروا موده خان که این دولت کمین | بوده‌ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت شاه و بندگیها کرده‌ام | وافرینها گفته او را در خراسان در بخار
گر به رفتار جهان ایزد برو رحمت کناد | باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد | وز تو خرم باد گیتی سر بسر خورشیدوار

باغ ملکت را ز پیروزی و نصرت شاد بر — شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت بار بر

رهنمایت باد یزدان هر کجا تازی رکاب — هم‌نشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

ای رایت منصور تو ای خسرو منصور — بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور

شاپور بنا کرد نشابور و ترا هست — صد میر جهانگیر به هر شهر چو شاپور

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار — گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر — در ملک با اقبال تو نور است علی نور

بر درگهت از بسکه طوافست ملک را — شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ — سیاره برافشاند اگر یابد دستور

خورشید جهانی بود هر گه که بتابی — در شرق و مغرب بود آثار تو مشهور

تا تو ز عراق آمده سوی خراسان — در فتح برافراشته رایت منصور

صد زلزله بوده است ز آشوب تو در هند — صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در تور

از بیم دلیران و سواران تو در دشت — هوش از دل جیپال و روان از تن فغفور

مرحوم شد آنکس که شد از عدل تو [illegible] — رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور

شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست — آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور

یکباره نگه دار تو آئین هدی را — باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور

آسایش اسلام در آنست که اسلام — گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور

ایمن

از هیبت رزم تو بود هول قیامت — در نعرهٔ کوس تو بود مشغلهٔ صور

کز تو شود غالب و جهانبان مغلوب — تیغ تو شود قاهر و [illegible] مقهور

از جو که با اقبال تو این فتح برآید — تا کافر محزون شود و مومن مسرور

ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم — می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور

در فصل خزان هر که ز می باز کشد دست — هرچند نهد پای بدارندش معذور

بس دیر نماندست که از جانب دریا — از ابر دهد ز هوا لولو منثور

چون برف بهم در شده بینی به هوا بر — گویا که بشوریده کسی خانهٔ زنبور

راغان ز برف فراز آمده هر جا — همچون سپه هند و در معدن کافور

وان گلبن آراسته نا کرده نثاری — از جامه برهنه شده چون مردم مقهور

محرور توان کرد بباده تن مرطوب — هنگام که مرطوب شد این عالم محرور

بستند رزان دشمن پیران خرابات — از بسکه زدستند لگد بر سر انگور

ای شاه درین فصل شراب از کف حورا — کو فتنهٔ دلهاست بدو نرگس مخمور

از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه — در خلد همی تخت ترا سجده برد حور

خالی نبود مجلست از جام ابن وقت — در طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور

تا ملک جهان است جهاندار تو بادی — میران جهان جمله بامر تو شده مامور

حالت همه فرخنده و دولت همه خرم — نیک بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار / گر کوته است کوته از وی عجب مدار

شب بی بهار میکند سوی کو خبر / آن زلف چون شبست مر آن روی چون بهار

در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار

لختی از آن دو سنبل مشکین بکاسته / تا گشت لاله زار و سمن زار آشکار

آن زلف کو دراز بر آن روی بود جفت / کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار

گر بود جفت روش کنون گشت یار گوش / با گوش یار چون شد گر هست گوشوار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر / دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد / گفتا بر دل از چه من باز رسن برآر

در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود / برداشت تا حجاب سر زلف تابدار

تا حجاب شعر من آید بگوش او / در حسب حال گردش سلطان روزگار

فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین / شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنک / با رای او همی نکند آسمان مدار

تابنده آفتاب هنر بر کیارق آنک / هست او زمانه را ملکشاه یادگار

شمشیر او بشیر فتحست روز رزم / توقیع او مبشر عدلست روز بار

در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست / اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار

بر خاره و خار گر بنویسند نام او / از خاره زر برآید و گل بردمد ز خار

سرو است تا ز باغ ظفر سر فراشته / او را سرای پرده چمن بخت جویبار

از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / و ز جانب دگر گهرش صافی از عوار

چون تازه جانبست بسلجوق نسبتش / فخرست بیخ و شاخش و فخرست برگ و بار

از قدر هست ملک جهان چون یکی صدف / شاه جهان در و چو یکی در شاهوار

این در در صدف پدر زینهار ماند / باز زینهار او شد آن خورد زینهار

چون تار تار شد نیز ملکشاه دور شد / گشتند ملک جوی گروهی هم از تبار

ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد / بر جهل از آن گروه یکی را باختیار

یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر / جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار

بر دشمنان دولت سلطان تهی شده / گر کارزار سلطان چون گشت کارزار

گفتی زمین ز رزمگهش مرغزار بود / میران لشکرش همه شیران مرغزار

روی زمین ز رنگ فلک گشته از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشته از غبار

چون جبهای مور شده حلقهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار

از آب چشم خسته بماهی رسیده نم / و ز خون کرم کشته بمه بر شده بخار

همچون بکفیده نار دهان مخالفان / دندانهای پر خون چون دانهای نار

اینحال اگر بشرح بگویند سر بسر / بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار

هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت / هم نصرت دولت آمد و قانون افتخار

نامد بمعجزات همه کارهای شاه / گوئی بشاه وحی فرستاد کردگار

ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / دادت خدای هر چه همی کردی انتظار

میراث داری از پدران ملکی که هست — یکسر بعز و جاه و دگر سر بتیغ یار

بادات را بکشور ایران مثال بعد — شیران نامجوی و دلیران نامدار

فرمانت را بترتیب توران سخت — خانان کامران و تگینان کامکار

از بوکی زند بمصاف تو یک غلام — بر لشکری زند ز سپاه تو یک سوار

یک تن ز موکب تو و از دیگران دویست — ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار

باشند خسروان همه در آرزو بسی — تا در مصاف حمله برند روز کارزار

تو بلم خواهی از پی تنگ استخوان او — بر قبضه کمانت کمان گر برد بکار

مریخ با سیاست و کیوان کینه ور — گر خصم تو شوند کنند آسمان حصار

اقبال تو ز تو هم تو سازد یکی کمند — این هردو نحس را کند از آسمان نگار

شاها بساز مجلس و می نوش کن که — امروز نوروزی بود امسال تو زیار

دولت همی تهنیت آید که کرده — جشنی بزرگوار بروز بزرگوار

در اسپ گوهر جان بند کان — تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار

تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان — تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار

از آب باد پایت از تیغ آتشت — آتش فتاده باد در اعدای خاکسار

هرگز بلند کرده بختت مباد پست — هرگز عزیز کرده جودت مباد خوار

بادت بهرچه رای کنی یمن در یمین — بادت بهرچه روی کنی بخت بر یسار

احوال باد دهر بعدل تو مستقیم — بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتاء — مدام باد عیش تو باللیل والنهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر — که روزه زگیتی برون برد لشکر

یکی باختن کرد تا در شریعت — کند تازه آیین و رسم پیمبر

بیفتاد در باختن نعل اسبش — پدید آمد از روی چرخ مدور

اگر عید فرخنده از خاور آمد — که تابد همی نعل اسبش ز خاور

چو از عید شب را خبر داد گردون — شبانشاه کامی برافشاند گوهر

تو گفتی بعمدا کسی در کنون [illegible] — پراکنده بر روی دریای اخضر

اگرچند شبهای خوش دیده ام من — ندیدم شبی از شب عید خوشتر

از آن پیش کالله اکبر شنیدم — بدیدم مه و گفتم الله اکبر

جهانی ز تکلیف سی روز روزه — برستند تا یازده ماه دیگر

بدل شد دگرباره مسجد بمجلس — مؤذن بقوال و مصحف بساغر

وطنها شد از روی ساقی مزین — قدحها شد از نور باده منور

چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم — من و باده و بزم شاه مظفر

معز دول رکن دین رکن یاقی — مبارک جهاندار فرخنده اختر

جوانبخت شاهی که بر وجوازا — از ایزد گذشته چنو نیست داور

سرانشدا سلافا ز[illegible] آدم — نشانند اعقاب او تا بمحشر

فزون آمد از مه جهان فروزش ز فر فریدون و فتح سکندر
حوادث چو بادست و گیتی چو دریا خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین کو بدادش چو گویند نامش خطیبان ز منبر
فرود در سرا زهر آن جای سازد که مردم نهد پیش او بر زمین سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را که پیداست بر روی ایزدی فر
ببین صورت و چشم او گر ندیدی شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند گاهی ز بهر منافع شوی کیمیاگر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن مبر رنج در کیمیای مزور
که از کیمیا خوار و درویش گردی ور اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بستت کردن ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا که اصل تو هست از نجابت مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری که بودند در ملک سلجوق گوهر
بس از عهد ایشان ترا بود روزی لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بکیسان در سفر سرفرازی چو جغری بکیسان در هنر ملک پرور
سرای ترا گشت شاهان دربان چو حاجب زده دست بر حلقه در
نگارنده عهد تو بر جان و بر دل چو مهراب نام تو بر سیم و بر زر

کجا عزم و حزم تو گردد مهیا کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوایی کجا بوی خلق تو یابد نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند نبالیش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان گر فرستی دو نامه بدست دو پیکار لشکر
فرستند هر سال حمل و خراجت ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر از ایزد مکافات دیدند منکر
گر از جمز کین تو گردند مستی خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بر دند لیکن رسن دار سرشان در آمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان تهی شد باقبال تا از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنمود گردن همه عبرت [illegible] و شگفتی سراسر
چگویم که اینجا ل روشن تر آمد ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از داستان گشتها یکی داستان نیست در هیچ دفتر
دگر داستانها برین گونه بودی نکردی کس آنرا ز گوینده باور
ترا هست پیروزی آسمانی که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن که هست او ترا در همه کار یاور
بتیغ سیاست سر خصم بدرو بچشم عنایت سوی خلق بنگر

همه نعمت این جهانی تو داری | ز رادی همی ده بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت | چنین عید صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار | از علم و عقل و فضل برو برکشیده شاخ و بار
از قندهار سایه او تا بقیروان | وز فروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع | با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار نار کرد نشان محتشمی | بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی | بار این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفتا درخت دین خدای پیمبرست | من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپایم این درخت | چون راد سرو مرد کشاورز در بهار
گفتم که تا ببینی تو پیراسته دین | دین را با اهتمام تو آراسته کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من | در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز | فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنون کنی | آزاده هم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و آتش است | چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
روی زمین ز رفتن او هست پر ... | روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کاینست ... | زینسان بگردش و ابریست بر قرار

هامون همی گذارد و کوه و تل و جبل | صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر جهد بدیده شیران که برزد | و اندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من | اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست | لون سپهر دارد و که کند مدار
هنگام جنگ صف بجا بر آورد | تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب لبی و که چو برگ بید | گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش | شنگرف گون چو لاله شود در کارزار
آید دلاوران عجم را از و عجب | چونانک سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت | جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بود هرچو مرغ نیست | چون مرغ ازین دیار بپرد بآن دیار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها | بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکل خمیده گردش اندر کنار خویش | چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی بپای | جرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون تیر پای الجرم گوزن اندر آورد | از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بدین مثال که گفتی خسرو است | آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمان ده زمانه ملک بحر اگر او | ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا | هست اختیار او ز ملوک اختیار

دارد هزار بنده که هر بنده را ازست | صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل زنشاط دست علی را بروز رزم | سر بر بساط دست شها زار و زار
گردون بلند کرده او را که دست | دولت عزیز کرده او را که خوار
در صید و در مصاف بیکان تیغ او | بحجر و خصم هر دو بنا بند زینهار
تا گلگل او نگار کرد روی پشت | بر روی دولت است ز ترفیع او نگار
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز | بیند بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که بیند ابو بشب | خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران ز نور تو محتاج بر سپهر | ای کاهیان بجود تو مشتاق در کنار
از بهر آنکه کشته بود دوزخی تو | از خون دشمنان تو شد دوزخ شود نگار
چون سقف بی ستون ز هوا از زمین فتند | گردن نهند کند زکه بی ستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت | شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت | قومی اسیر و بسته زنجیر و قطار
آنانکه زنده اند ندانم همی چرا | از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است | شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گر زان غلام تست زمانه بکام تو | دشمن بدام تست بداندیش خاکسار
در دست دوستان تو چون زر شده است خاک | در باغ سینه [illegible] تو چون کشت خار
چون بنده انتظار کند وقت خوش را | او را یکی لطف برهاند ز انتظار

دریای بیکرانی و از بحر کوه هست | بازارگان بساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم | تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا سجده خاک و باد | بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس | ملک تو بیکرانه و فتح تو بی شمار
امروز بر تو خوشتر و میمون تر از دی | وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر | ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی | شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار | که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
اصطرلاب بتقویم ترا حاجت نیست | که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بودست بایام جهاندار ازل | همه امروز ترا هست بکی عیب و نظیر
تو آنی شاه که در دست دبیران جهان | قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا | آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید | دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل او گشت چو پیراهن یوسف تمثیل | ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر زحد تو چنان خواهد شد | که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو | آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر

هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس هیچ مرغی نکند جز بثنای تو صفیر
گر ز تو قدر فلک را حسد آید نه عجب زانکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر
دل گردون ناپذیرد پی آن کرم ست ازانک که حسد کرد اثر در دل گردون اثر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند هندوان از رخ از آن دود سیه گشته چو قیر
گر سوی هند رسد یکنفر از لشکر تو رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
ور بکشمیر رود حاجب تو ناحشمی او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی تا که از بتکده روم برآید تکبیر
در خیال تو ببیند ملک الروم بخواب جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن کار که رای تو تعجل کند نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و بندهست ترا بخت بلند که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بد سگال تو اگر زنده بماند گه چند زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه بسر تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آنکه رزم تو بر هول قیامت بیند ما الکش در صحرای قیامت بنفیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت سورت بخت ز شمشیر تو دارد تأثیر
گر زمی چو حریر است حسامت نه عجب که کند نرمترش از آهن و پولاد حریر

این عجب تر که کند روز ملاقات و نبرد روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود در تن تو جبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیدست در آفاق نداده است نشان تیغ را اندر پوشیده شده بحر غدیر
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار اندر آن وقت که پران شود از شست تو تیر
سر گوزن و سم نخجیر همه بر دوزی گر ز هم گوش و سر خویش نخارد نخجیر
گر چه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را ببهشت آرزو آید همه شب کادمی وار ببزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه بر روی کنندی چو گلاب خاک پایت همه در زلف و بنفشه چو عبیر
آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند تا ببینند که دستور تو باشند نظیر
همچو دستور تو پیدا نیست درین ملک جهان نه چنو نیز جوانی است درین عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام فخر ملکست کنون پیش تو دستور و وزیر
این چنین به که در این سلسله فرزند و پسر هم بر آن سان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست هست هر روز در درگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست آنکه او دست طغرخان تو خاقان بگیر
که بشارت رسد از غور که تو ملک بگشاد آنکه او دست بکلم تو به دارد و امیر
گرز پیداد گرانی که در آتش کاهند بغزنی اسوی درگاه تو آرند اسیر

تو ملکی اندر ماننده عز الدینی / لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک تخت و تو جانی و وزیر تو دولت / شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان را بگشایند / هم نگویند ز اوصاف تو عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین بثبات / تا ز خورشید درفشان و ز ماه بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان / آفریننده عالم که علیمست و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی یاد کند / چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از زحل و بهرام است / شادی از زهره و مهر است و قمر و تیر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب / بار از این پنج ترا باد همیشه دیگر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای / نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار / دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همایون تو بود / ور نه بزم وزیر آمد بعصر حصیر

برآورد دولت جهانی دگر / تن مملکت یافت جانی دگر
زبابا نابر شرف بشکفید / گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی / ز شاهی نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط / ز دیدار گیتی ستانی دگر
که البارسلان و ملکشاه را / قضا برد سوی جهانی دگر

شد اندر

شد اندر زمانه ز نسل ملک / ملکشاه صاحب قرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای / ز طغرل شه البارسلانی دگر
ملکسنجر امروز بر تخت ملک / ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل او خلق را / ز جور زمانه امانی دگر
که گر ملک و دین بجا هی از او / نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز رزاق ارزاق خلق / کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگر است / نه چون کف او زرفشانی دگر
نه بالاتر از پایه تخت او / ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را / به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد / بگوشش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان / ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانها برد تیغ / ببیند به تیر استخوانی دگر
چه مرغیست تیرش که جز چشم خصم / نجوید برزم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او / کمانگر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کشد / بهر چشم زخم هوانی دگر
کی بگسلد دست در اعنان / که افتد عدو را گمانی دگر
ورا از پشت عدو بر کشد / کند اسب از دو عنانی دگر

ایا آفتابی دگر در جهان   ترا تخت زرین آسمانی دگر
مه از دودمان تو هرگز نیافت   مه هر امروزن دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید   بملک اندرون خاندانی دگر
اگر چه برفت از ره هفت خوان   بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگرست   ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
عدو را نگیرد تنه سر بسر   ز سهم تو مانند رانی دگر
ز تیغ تو خانه در آید ز پای   ز دست تو بنشست خانی دگر
تویی کامرانی بوصف کمال   که هرگز نگردی بسانی دگر
نبود و نباشد پس کردگار   قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون   از آن خون براند سنانی دگر
که رزم جز دست تیغ تو نیست   دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست   زبان امل را دهانی دگر
چو باغ علیست بزمت که هست   درو بشکفد ارغوانی دگر
مرا آن باغ را باغبان هر کست   که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست   چو دستور تو کاردانی دگر
نه بیند همی دیده مهر و ماه   بعالم چو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو   نباشد چو من مدح خوانی دگر

بیان

من آن گوهر آورده ام ار کان خویش   که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر برفشانم روان   ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر   بسود و زیان کاروانی دگر
ترا باد سود دگر هر زمان   ز سود تو بدخواه زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته   بهاره بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته   ز مرز دگر مرزبانی دگر

زین مبارک تر بعالم اندر نباشد روزگار   زین همایون تر بسال اندر نباشد اعتبار
ملک و دولت را کنون تاریخ تو باید کرد   زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بر بزم وزیر شرق   آفرین کرد از بروج چرخ بنهاده نثار
تا در ایوان نماید متن خسرو صفت رقم   لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمینا رکو هر زهره پنهان کرده بود   در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در وجود آمد جهانی دیگر   در عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر   در وجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده ام در دولت و ملک ملکسلطان بسی   بزمها و دلفروز جشنهای بیشمار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور   وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
ناصر دین شهریارست و نظام دین وزیر   از معز دین به دو خواجه جهان را یادگار

خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه گوهرش / شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار

ای نژاد از میرزادان دیده اندر شرق و غرب / میرزا کی چون نظام الدین کجا دیدی بیار

هم بکف نعمت فشان و هم بدل نعمت پذیر / هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار

درگه این خاطری آید چنین تهذیب شکل / در کف این همتی گنجد چنین ترتیب کار

میرزا باید که باشد در ضیافت کامران / کامران شاه و پسر پادشاه کامگار

آن جهانداری که تا او بست بر شاهی کمر / بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار

انکه در شاهی بمردی یادگار میراث ماند / از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد نصرت جست تا شبدیز او شد بادپای / آب رحمت شد تا شمشیر او شد آبدار

هر کجا او بادپای کرد بر روی زمین / گشت در زیر زمین آن بادپای کوهسار

روز رزمش دست و کفتی زمین در آسمان / یا زمین تا آسمان در گرد فتار غبار

چون میان خار سوزان هم زند اعدای او / زهره بر سر برون آید از اجزای خار

جان بلرزد در هوای رزمگاهش بر عدم / سر بیارد در زمین بارگاهش روز بار

مشعل او در شب بیداد چشمی و اندر کفت / هر هنرمندی که بر آب هنر گردد سوار

چون شود در پنجه سلطان خشم او آتش فشان / چون شود در پنگوایان جود او دینار بار

تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین / دست میکائیل دارد در یمین و در یسار

مشتری زهره را از جور بهرام و زحل / تا نه بس مدت دهد عدلش امان در زینهار

ماه و منوچهرش بقدر از ماه گردون بگذرد / تیر شاه در دان او تیر فلک گیرد شکار

نعل اسب او هلالست و سنانش کوکب است / آفتاب بیت اسپش آسمان طنب دار

آسمانا بر کواکب در زمین هرگز ندید / کافتاب دیگر باشد هلال و چهار

ای فروتر از در حزم اندر ادراکت / وی ز عدل تو پدید آر شود در دار القرار

انکه هست از تو بلند او را کیان کرد دست / و آنکه هست از تو عزیز او را کیان کرد خوار

تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید / شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار

گر تو خواهی از جهان سازی حصاری بهر عدل / گر تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار

شرح مدح تو نمی گنجد در منبر / شکر عدل تو نیاری نماید در شمار

گرچه آتش را بطبع اندر شرار است و دخان / آتشی خواه از قنینه بی دخان و بی شرار

نورش از خورشید و لطفش از جان عزیز / بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار

گرد دار طبعش دل غمناک بیدای غم / گرد دار فعلش سر مخمور بی رنج خمار

بر رخ سیب است چون از عشق او در بوستان / بر دل لاله ست داغ از رشک او در لاله زار

جام ازین آتش پر از دریای شه گیتی فروز / تا شود رایت شاد از فر ای طبعت وقار

دست در دست کتی یا پیروزی شایان / روز روز دولت عالم را بپیروزی گذار

تا نه دولت تو در پناه بخت تو / کدخدای تو چنین مجلس بساز ده هزار

تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان / تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار

آفتابت باد بنده آسمانت باد رام / روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار

در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی / بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

شها تا پس بگشت خود از آفتاب گیر | عالم بتیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس وار تاختنی کن بسوی چین | صد گنج خون خزانه افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش | از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی | طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر
که اسب تاز گاه نشاط شراب کن | که گوی باز گاه بکف بر شراب گیر

چگونی اندرین چرخ مدور | که زد تا بهسی مهر منور
وزو هر شب در افشانند اختر | هزاران جرم لوزانی مدور
چگونی اندرین اجناس مردم | بتصویری دگر هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل | یکی از سعادت تاج بر سر
چگونی اندرین دو مرغ پران | همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال | یکی را از سپیدی سیمگون بر
چگونی اندرین سرگشته پیکان | معلق در هوا با کوس و خنجر
گهی باشنده بر کوهسار کافور | گهی بارنده بر گلزار گوهر
چگونی اندرین محراب موبد | که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که اوشه | گل و لاله برابر ابیم آرز

چگونی اندرین سیماب روشن | فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب موسی | یکی دیوار شد پر روزن و در
چگونی اندرین پیک دونده | زحد باختر تا حد خاور
که بخت مملکت را بود حامل | بایام سلیمان پیمبر
چگونی اندرین تاریک مرکز | کزو خیزد نبات و کوه هر در
گرفته صد هزاران کالبد را | هر روده و دماغ و را گوش و دبر
چه پنداری که چندینی عجایب | بوصف اندر یکسان دیگر عجبتر
شود با صانعی هرگز مهیا | بود بی قادری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن | کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم | نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروریدن | خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار | خداوندی توانای و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث | نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب | نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل | نه هرگز حکم او باشد مزور
ازو هر امتی را امر معروف | وزو هر ملتی را نهی منکر
یکی را عدل او در چاه زندان | یکی را فضل او بر تخت و منبر

درای از محبت میثاق آدم | برو تا نوبت میعاد محشر
ببین تأثیر او در شرق و در غرب | ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بهرمان ازینست | بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست | بگیتی ذره از خیر و از شر
ازو دور سپهر چنبری را | همی گوید که گیتی شد مسخر
ندارد قهر او در زیر قامت | سپهر چنبری را سر به چنبر
ازان روزی تفکر کن که ایزد | بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخم کار امروز | که از زشت و همه نیکی دهد بر
بتوفیق و بتأیید الهی | مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب | بود تأیید او را شکر درخور
که از توفیق و تأییدش بیاراست | معین الملک ملک شاه سنجر
همای دین یزدان را مؤید | مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی | که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خشنود صدر الدین محمد | وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک رای تدبیرش مفوض | همه کار وزیر و دست و لشکر
به بنیاد کلک او جنان است | که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان | اگر در عصر او بودی سکندر

الا از

اگر با دوست اجرام است در کان | ز تأثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش | که زو خیزد همی یاقوت احمر
نیفتد گرچه بسیاری بکوشد | فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او | بود گوهر و از آن پیکره پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت | نه بیند چشم گیتی چون تو سرور
تو آن آزاده کار آزادگان را | ز بهر روزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان | معزی را تو کردی شکر گستر
به نثر و نظم پیش خالق و خلق | ترا هست او دعاگوی و ثناگر
اگر با تو گرانی کرد بی حد | ز فضل تو برو که دید کیفر
گرانی دور خواهد داشت هرچند | که سوی خانه خواهد رفت ایدر
بوقت خویش باز آید بخدمت | که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام و نامه تو گرد خواهد | مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد | جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی برتدبیر و جوانبخت | ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزه تو هر دو مقبول | همه روز تو از نوروز خوشتر
دران گیتی ز تو جان پدر شاد | درین گیتی بتو خرم برادر

جیبها بین زده بحر ابر | چون سماری بروی دریا بر
رز گل بین دمیده بر سبزه | راست چون کهربا بمینا بر
ژاله بین بر سمن فتاده چنانک | اشک عاشق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که تفضیل است | بوی او را بمشک سارا بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ | چون نثاری ببزم دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار | از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بطبع فتنه شده | بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح | علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت | همچو موسی بطور سینا بر

بنازد جهان اسکندر سلطان جهانگیر | که سلطان جهان بخز شرف داد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی | چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهانگیر
معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان | شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد | برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
بدو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید | که هر دو در صفت هستند زینت بخش یکدیگر
یکی آنست کو بنشست بر زرین تخت سلطانان | دگر آنست کو بگرفت سلطانی از آن شه اندر
زمردی آنچه کرد امسال در غزنین و در کابل | نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر

بزیر

هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را | که خالی بود از آنان گیتی از گاه ایرج و نوذر
سپاهی با شکیبها و دستانهای گوناگون | ز بستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
درو گرگان با دندان و دندان همه رویین | درو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همزاد اسب و زین همه همراز درع و کین | همه آشوب سلک دین همه بنیاد شور و شر
همه چون پشه شد چون ابر کردان شیر آسا | همه چون کوه شد چون زیر سم پیلان یکدیگر
دلیر و شد گردان از بصورت شیره دمان گشتی | دمان آن مست پیلانی بهیکل ها پی پیکر
یکی چون موج دریا بود در بالای او کشتی | ندان کشتی همه دیوان نیک آمیز کرار
یکی چون منجنیق بود چوب او همه آهن | بجانگل هاوران فراوان مزع اکبر
یکی چون طور سینا بود از او تخته ثعبان | درفشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران | درفشان تیغ چون برق و ترکش گردان چون تندر
به پشت زنده پیلان بر نشسته ترک اندازان | چو عفریتان آتشبار بر تلهای خاکستر
کهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از اینان | کهی از گرد چون روی زمین شد گنبد خضرا
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین بالا بر شد از ساعت | اگر در همه وقتی زمین زیر است و چرخ بالا بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم اکبر | که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه و عده و پیلان جملگی کن | کمین بازان تیرانداز خفتان پوش جوشن در
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان | بلا صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بناچح بیکاللدرا کف بسته و کردان | بخنجر زنده پیلان را شکم بدریده خنجر

بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن / بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر

ز تیغ و تیرشان زنده در خون [illegible] / چو طارمهای نیل اندود ریجاده گون [illegible]

میان بسته بجنگ و کین چو لشکر بر در غزنین / از آن سو لشکر صفدار و زین سو لشکر صفدر

ز لخت آمد بیکساعت ز هر سو [illegible] / غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر

اندک مدتی بردند زین جانب [illegible] / غنیمت با [illegible] هزیمت با [illegible]

شه غزنین گریزان شد مصاف [illegible] / عدو افتان و خیزان شد بدشت بادگیر

ز بیم جان چنان جنبان [illegible] / چو دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر

همه را ملت [illegible] هندوستان / خروشان [illegible] دختر [illegible]

ز خسته کوه و صحرا را [illegible] / ز کشته گرگ و کرگس را شکم [illegible]

چه بر کشته چه بر [illegible] هزاران کشته [illegible] / ز خون کشتگان [illegible] لاله [illegible]

چو شد عاجز سپاه خصم [illegible] / چو شد قادر سپاه شاه [illegible]

همه بر امر غزنین [illegible] / هران هندو که [illegible]

[illegible] / همه زابل [illegible] کابل [illegible]

چو شد در آتش [illegible] / تو گفتی [illegible]

شه عالم [illegible] / جهان گر آتش نمرود [illegible]

چهارم [illegible] / ولایت [illegible] گرفت [illegible]

بدیگر پادشاه داد آنچه [illegible] / چنین باشند شاهان جهان [illegible]

دی بهمن ز سر با بقعه غزنین چنان باشد / که بود چون رایت مصری [illegible] ز برف کوه و در

باقبال شه عالم معین باد آن بقعه / دی بهمن بجوشی [illegible] همچون مهر [illegible]

کی تا شاه دل لشکر [illegible] / [illegible] باران [illegible] در جهان [illegible]

دگر با اهل غزنین [illegible] جفاکار / [illegible] کشتی [illegible]

کی لشکر کشد خسرو [illegible] / چو فروردین [illegible]

اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش افروزد / اگر خواهد [illegible]

ایا شاهی که همچون بندگان [illegible] / سر اندر چنبر فرمانت [illegible]

همه [illegible] غزنین [illegible] آهنگ [illegible] / شجاعت [illegible] نصرت [illegible]

شهی کو [illegible] / که [illegible]

همه دشمن [illegible] / خرد [illegible]

چو قادر بود [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] / [illegible]

صد و سی ساله ملک خانه محمود بگرفتی / بنصرت کردن یزدان [illegible]

چو گشتی چیره در غزنین [illegible] / همه بر جا [illegible] همه بر کوه [illegible]

نهادند [illegible] محمود و فرزندان [illegible] / ز بهر تو صد و سی ساله [illegible]

[illegible] حاصل شد [illegible] / [illegible]

چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه / چه زرین [illegible] فرش [illegible]

چو اندر مه و با بهرام شد پیمان چنان کردی — که بخشایش در غزنین بتخت پادشاهی بر

موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی — بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر

زهی سلطان نشان سلطان که اندر شرق تا مغرب — چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر

ملکسلطان و شاه الپ سلان و طغرل و جغر — اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور

کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت — سرافرازند خندان لب خرامان بر لب کوثر

بفر ملک تو دیگر سال چنان گردد — که فرمانت برد فغفور و دربانت بود قیصر

ز نجر قیروان ملک تو باشد تا حد ماچین — ز نیمروز با فر عدل تو باشد تا خاور

درین تو ها یوسف [illegible] تو کاه سلطانی — نباشد هیچ سلطان را درین ایام پایه برتر

ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد پیدا — قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک تو مضمر

خداوندا جهاندارا ز فتح تست و مدح تو — ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر

بشعر فتح غزنین بنده شاید گر بنازد — که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر

بود پانک سزاوار چنان فتحی چنین شعری — که برخوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر

همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت — همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر

ز رزمت باد در گردون رسیده نعره گردان — ز بزمت باد در کیوان شده آواز خنیاگر

چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد — مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر

ز هفت اقلیم را سلطان همه در عزت گفتی — مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

ایا شنیده هنرنامها فزون ز هزار — و یا شنیده ظفرنامها برون ز شمار

چو رزم شاه هنرنامه شگفت کجاست — چو فتح شاه ظفرنامه بدیع بیار

برزم او نگر و کردهان فسانه مکرد — بفتح او نگر و یاد از آن حدیث میار

مشاهده همه وقتی بتر از ماضی — معاینه همه حالی بهتر از اخبار

حکایتی نشنیده است خلق عالم [illegible] — عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار

معز دین هدی خسرو مصاف شکن — خدایگان جهان سنجر ملوک شکار

شهی که بود بمغرب بنزد او یکسال — چنانکه بود بمشرق بنزد او یکبار

جواد بمشرق و مغرب خسروان که شکست — ببیم روز صف رزم صد هزار سوار

ز رزم غزنین نیکوتر است رزم عراق — ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار

مصاف خصم تو گفتی که برکشید فلک — ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار

مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین — پدید شد فلکی پر ستاره و سیار

بر آن صفت ز درازی کشیده هر طرفش — که وهم کس نرسد از میان همی بکنار

مثال پیلان چو پاره پاره ابر سیاه — که بر هوا شود از رود و باد و دریا بار

دهان و چهره جنگوی پیلان — همه چو دیو عجب شکل بوالعجب کردار

نهنگ شکل و ستون پای و اژدها خرطوم — سپهر گردش و کوه پیکر و صبا رفتار

بتافت آینه از پشت پیل در صحرا — چنانکه مهر درفشان بتابد از کهسار

شعاع خنجر فتار بر دو شکل کمان — چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار

چو روی دشت بخون تیغ جنگیان گونی
که گرد رنگرزی پیشه گنبد دوار

همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود
نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار

که مصاف کرد همی ز لشکر سلطان
اگر شدند پراکنده در یمین و یسار

دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود
که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار

یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش
که هست نصرت او نه ز لشکر جرار

دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه
که بی سپاه که رزم چون کند پیکار

عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور
کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار

چو ذو الفقار برآهیخت شهریار جهان
نمود مردی و دارات حیدر کرار

دلیروار کمان ظفر چو کرده بزه
به تیر حجت سپر بر سوار تیغ گذار

ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان
در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار

رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین
چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار

سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران
ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار

یکی بتحت ز پیلان و کرد ناله زیر
یکی بتحت بپیلان ز کرد نوحه زار

یکی ز بیم خس اندر خزید چون خرگوش
یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار

ز غم سرشت یکی گشت چون که خون بعل
ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار

همه شکسته و مغلوب خسرو منصور
همه فکنده و مقهور دولت قهار

اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو
در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار

بیک

بیک نفس سر سرکشان برآورد
بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار

جهان سیاه شدی بر معاندان چو سقر
عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار

بزرگوارتر از شاه گیتی کیست
که در گذشت ببخشایش از سر آزار

گناه و عذر بهم بود این نبود شگفت
که در میان دو لشکر چنین بود بسیار

درشت و نرم رود کارها بروز نبرد
بزرگ و خرد بود در نهالگاه ثمار

همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال
همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار

یکی مخالف اندر جهان پدید آید
گل شکفته کند در میان خلیده چو خار

یکی موافقت از در روی بنماید
ملک زیان کند از زهر مار مهره مار

خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق
گر آن خلاف بود در مردم مختار

چو بر مراد سپه بود مدتی مجبور
حواله کرد بتقدیر خالق جبار

سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ
بصلح و دوستی و نیکوی برآمد کار

سپرد شاه بمحمود گنج محمودی
که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهردار

بتیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن
بدو بداد سراسر بدست گوهربار

ز دست خویش ولیعهد کرد شاهی را
که اعتبار ملکست و افتخار تبار

چو داد ملک محمد قرار بر محمود
ازو محمد خشنود شد بداد قرار

چنین نماند تا باید ایزدی تأثیر
چنین نماند ز شمشیر سنجری آثار

فتوح شاه کرامات موهبت شد
که اندر آن نرسد وهم و فکرت و گفتار

اگر ملوک سلاطین رفته زنده شوند / بمعجزات و کرامات داد و بند آوار

خدایگانا فتحی برآمدت امسال / که بخت نیک بدان فتح مژده دادت بار

زینهار تو اینند زین سپس ملکان / که داده امرای عراق را زنهار

چو عذر و خدمت هر کس فزون شد از معهود / بنزد تو همگان را فزوده شد مقدار

نظام یافت همه شغلهای بی‌ترتیب / نسق گرفت همه کارهای ناهموار

نشاط و رغبت او را سوی درگه تست / که هست درگه عالیت کعبه احرار

چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت / شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار

فزوده کرد ز نامت خلیفه بغداد / جمال خطبه و منشور و سکه و دینار

برغبت خویش فرستاد سوی حضرت تو / لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد / ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در گشادن گیتی سکندر دگری / ترا سزد که ولایت دهی سکندروار

چرا همی بسکندر کنم ترا مانند / ازین حدیث مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک / که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار

سه خسروند بهند و عراق و ترکستان / که از عطای تو دارند هر سه استظهار

همیشه لشکر تو دارند در میانه جهان / چنانکه نقطه بود در میانه پرگار

ترا هست بخت بشیر و خرد نصیحت‌گر / ترا هست فتح ندیم و ظفر رسالت‌دار

بعز بخت تو کرد ذات شه آسان / هر آن مصاف که باشد بنا بدو دشوار

دگر

دگر شتاب بعزم بزم ترا / سعادت تو کند در روش اختر یار

جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ / زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار

هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست / بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

اگر خمار گرفت از شراب کینه تو / بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار

کسی که بود به تیمار بی‌پرستش تو / چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار

رسید باز خراسان رکاب تو ز عراق / فلک بکام و مراد دل تو کرده مدار

ز دهر کند شده دشمنانت را دندان / ز بخت تیز شده دوستانت را بازار

سزد که جان بفشانند بندگان امروز / که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

کنند بر سم اسبان تو فرشتگان / ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار

بفال گیر شعرهای بنده خویش / همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار

که کردگار بزودی ترا کند روزی / هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار

کتاب فتح تو سال دگر بپردازد / چو بوستانی آراسته برنگ و نگار

نهال او را از نکته و نوا در برگ / درختهاش را از حکمت و معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر سعد / همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب بهفت و چهار باد سه چیز / تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو بر دست سروران پیاله / برزم جان عزیز و بزم جام عقار

شهان و تاجوران از مشرق و مغرب / بر آستان در سم اسب تو لب و رخسار

نو از سعادت یزدان و از عنایت بخت　　ز عمر و ملک جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی چار کند گنبد دوار　　بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
دین را اثر است که بر لشکر غزنین　　کشته مظفر به شاه جهاندار
آن طایفه را گرد همی تیغ حاسد　　وین طایفه را ساخت همی تیغ دادار
بیهوده بود تیغ حاسد مقهور　　جایی که بود تیغ واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدر تست　　با کوکبه و پیل و یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل　　آسیب تف میسره شان تا در قزدار
چون نار فروزنده و سوزنده شد از زور　　شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پیل بکشتند　　دیدند پس و پیش همه آب همه نار
گردنده ره عزم رها از فزع و بیم　　چه صاحب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
گرد عرب گرد حبشه و خلخ و هندو　　گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار
یکجوق شده کشته و یک خیل گریزان　　یکفوج شده غرقه و یکقوم گرفتار
از خون روان در تن افکنده بهم بر　　صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس　　چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول　　مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
از ما چه سند کنون تا بد زهند　　هر کس که ازین رنج بدر رفت و تیمار

بگذ

بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر　　چون مویه گر از درد همی مویه کند زار
بس نام که شد محنت و بس نام که شد ننگ　　بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است　　از تیغ خصم افکن و از حیدر کرار
معروف جهان خواست که از حیدر و تیغش　　تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاه جهاندار جهان داری و شاهی　　از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
تا حبت ز فرمان تو بر نارک شاهان　　طاقت ز احسان تو در گردن احرار
هر کس که معترف است بیزدان و پیمبر　　داده است بپیروزی و اقبال تو اقرار
گر خصم سیه کرد همه کار به کرد　　تا آینه ملک سیه کرد به زنگار
از هیبت سزاوار بملک پدر و جد　　از دست تو شاهست جهان ملک سزاوار
بنشیند و ز نام و خطاب تو تزئین　　هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار
هر مه متواتر کند از زر و جواهر　　پیلان سبک پای بحمل تو گران بار
آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان　　ور پیش تو شد بردگران مشکل و دشوار
اسلاف ترا چون نشد این کار میسر　　دانند بزرگان که بفر تو است چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی　　زیبد همه ساله ترا ایزد و کردار
هر چند که گفتار ز کردار فزون است　　کردار تو در ملک فزون است ز گفتار
کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته　　هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است　　وقت است که گوییم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین به خلاف تو سر افراشت — گردن علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که آنجا رسد از کین تو آسیب — خالی شود آن ز دیار و ز طیار

با کین تو کو ... هوا و بزمین بر — آرام نگیرند نه طیار و نه دیار

این فتح نخستین همه حال دلیر است — بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار

گویند چو با لیز نکو خواه بود بخت — آید اثرش بر که از پیش پدیدار

تا زرد کند روی چو بخته شود آبی — تا کفته کند پوست چو پروانه شود نار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد — چون نار و چو آبی همه ساله دل در خار

ای آمده ز شرق برون کامگار — کرده نشاط مغرب دل شاد و شادخوار

داده قرار زاول و هند و بخاده رو — بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار

از دودمان که هر سلجوق چون تو گشت — صاحب قران عالم و سلطان روزگار

زان پادشا که ز سلجوق بوده‌اند — کس را نداد آنچه ترا داد کردگار

جز تو یک زمان که بر آورد در جهان — از پادشاه و لشکر ز دستان دمار

جز تو که کرد بر در غزنین نیم روز — صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار

جز تو به ساعتی که گرفتار کرد — ... با پیل مست و چهل تخت شاهوار

اندر دیار توران و اندر بلاد هند — بهرام شاه و خاقان ز تو گشته‌اند تاجدار

سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه — خاقان نشان نبرد چو تو هیچ شهریار

هر شاه دیت چون تو جهانگیر و ملکبخش — هر بر ... حیدر و هر تیغ ذوالفقار

اقرار داده‌اند همه آفریدگان — کز نصرت آفریده ترا آفریدگار

در شاهنامه گر شگفت است ... — اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار

پیش از سفندیار و رزم یاد رستم است — هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای — هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار

با گرز چهره ترکه فریدون کند نبرد — بر باد خوشتر که سلیمان بود سوار

روزی که تیغ گیری و مردی کنی نبرد — خورشید و ماه را تو آن دید از غبار

روزی که جام گیری و شادی کنی ببزم — بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار

اندر پناه عدل تو شسته ایمن اند — از چرغ و باز و شاهین کبکان کوهسار

وز فر دولت تو شده ستند مهربان — بر آهوان دشتی شیران مرغزار

هنگام جود فرق تفاوت بسی بود — از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار

کان را ز آب صاف بود قطره بی قیاس — وین را ز زر ناب بود بدره بی شمار

ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال — وی فوج چاکران تو چون موج در بحار

گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر — نخچیر و مرغ پیش تو سازند که شکار

ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد — گستره زند بچهر بساط تو روز بار

امسال کرد اسب تو خیزد ز قیروان — گر باز خواست کرد سپاه از غنه‌ها

ورجان آن کسی بخرد ز بیغار چرخ — کو بنده وار پیش تو آید به زینهار

ور خصم کارزار ترا آرزو کند
گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار

خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای
افزون از آنکه هست ترا وهم و اختیار

او حق شناس تست تو فضلش همی شناس
او حق گزار تست تو شکرش همی گزار

شاهی بزرگواری و از فر طلعتت
شادست و خرم است وزیر بزرگوار

همچون گل بهار رخ خواجه بشکفد
گر تو سرای خواجه بیارایی چو بهار

حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را
تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار

چون یادگار جد و پدر در جهان توی
از عم خویش خواجه ترا هست یادگار

پیش معز دین نسزد جز قوام دین
در پیش اعتبار نزیبد جز اعتبار

اسباب شاهی از هنر تست مستقیم
اصل وزارت از قلم اوست استوار

تو صاحب حسامی و او صاحب قلم
تو مملکت ستانی و او مملکت نگار

از کردگار خویش ز بهر صلاح خلق
خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

گر جان ز بهر خدمت مهرت بذل نشست
اندر ضیافت تو جان ساخت نثار

چون در بهار کار تو شادی و عشرت است
آن به که خواجه نیز بود در میان کار

اندر نسیم باده تو باد دولت است
چون بر وزد برد شود مرد بختیار

از باده تو به که بزرگان شوند مست
تا عقل را حجاب بود مغز بی‌خمار

تا در مدار باشد هواره هفت چرخ
تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار

پیوسته بر هوای مراد دل تو باد
آن چار را تولد و این هفت را مدار

امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی
وامسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار

تو خسرو زمانی و زمان با تو نیک عهد
تو داور جهانی و جهان با تو سازگار

ای سلطان نشسته با فتوح و با ظفر
ملکت گنج سلطان بسته در گیسر

در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون جد خویش
در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر

سنجرت شناسد نام تو چون بندگان
خسروان تاجداران بر زمین داریدر

روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی
روز دین و داد در انصاف کردن چون عمر

هر کجا بر خاست گرد موکب در شرق و غرب
هر کجا بگذشت باد دولت بر بحر و بر

هیچ موری بر زمین بی حج تو ننهاد پای
هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر

گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی
گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر

تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته‌ای
همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

دست برد روز تو منسوخ کرد اندر جهان
دست برد رستم دستان و روز زال زر

تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان تیغ
چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر

آنگه او زیر و زبر شد کار خویش را
روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر

گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین
پیش چشم تو بود آن را یکی فر و خطر

خوار بودند آن همه گردان با پرخاش و جنگ
خرد بودند آن همه پیلان با آشوب و شر

خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود
بندوان حیله‌ساز و جادوان چاره‌گر

حمله‌هاشان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا / جایهاشان کرد تیر تو بیک ساعت هدر

کرد کرد لشکر تو کوشه ایل یلان / چون سرین پشت کوران پنجه شیران نگر

خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم / بست پیکان غلامان تو شیران را جگر

دل کواهی داد کفتی هر زمان اندر برت / کامدان ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر

دشمنت کر خویشتن را غالب و قاهر شمرد / کشت مقهور قضا و کشت مغلوب قدر

روز چون شب شد برادر را از آن شبرنگ تو / آن شهی کو را نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بردی و کردی دیگری را ملکدار / تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور

نعمت محمود و فرزندان او از قلعها / اندر آوردی بپشت اشتر و پشت شتر

رنج بردند آن جهانداران ز کنج آن شش / در جهانداری ترا بی رنج کنج آمد ببر

ای بجبر ملک غزنین بار صد و سی بار / آنجهانداران ترا بودند کوئی کارگر

هست کار تو برون از خاطر و کر شناس / هست فتح تو فزون از فکرت اخترشمر

دست دستان آن بود کز جا باید مدد / کار کار آن بود کز انجم بیاید ظفر

در صف صفین و خندق حیدر باید حسام / بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر

انکه در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین / وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر

هر زمان تقدیر یزدان کوید او را الامان / هر نفس کردون کردان کوید او را الحذر

وانکه او از آتش رزم تو شد دل سوخته / چون کند پرواز کرد شعله کردد شرر

وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار / بار دیگر کرد آن سوراخ چون کرد گذر

غافلا

غافلا زاهست کوئی چشم از این آثار کور / جاهلا زاهست کوئی کوش از این اخبار کر

بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو / زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر

سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تو اند / خلق عالم یکسر از اولاد آدم سر بسر

میر سنقر بک که در لشکر سپه‌سالار تست / ساخت اندر لشکرت جشنی بطیر بسر

از پی آن تا در اقبال تو باید برد / بست خدمت را میان و بزم را بکشاد در

جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار / بنده را کاه نثار از جان چه باشد بیشتر

ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرک / از عطای تو معزی شد عزیز و نامور

هم توانکر شد بلولو هم توانکر شد بلعل / هم توانکر شد بدیبا هم توانکر شد بزر

پر کهر کردی دهانش را بدست خویشتن / چون بموج خویشتن دیدی زبانش شکرکر

باز با نرم شکر آمد بعالی مجلست / بازکشت از مجلس تو با دهانی پر کهر

با کهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ / تحفهای جامه بغداد و روم و شوشتر

او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنک / بخشش او کاملست و دانش او مختصر

از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها / تا یکی کوهر بکان اندر پدید آید مکر

صد کهر در یک زمان آمد ز جود تو پدید / جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور

تا سخن دایم بود بادی تو شه سخن / تا اثر باقی بود بادی تو بر جان اثر

هر کجا منزل کنی تایید بادت رهنما / هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بر طرف مه از عنبر چنبر کند آن لعبت / هرگز که کند چنبر بر طرف مه از عنبر

دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین / دارد گهر و پروین در بسته لعل پرور

چون چهره کند پیدا پیدا بود زیبا / چون لعل کند گویا شیرین بود و شکر

از شیر و شبه درهم دارد زرهی محکم / گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر

تعویذ پری زاد و صورتها نی / ماننده به معنی او صنم آزر

ای آمده از غمزه شیرین لب و چشم تو / مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر

از بهر ستم جوشن آورده ای از سوسن / در بهر بلا سوزان آورده ای از عنبر

بر غمزه میان بستی دلها بشکستی / در بتکده بشکستی بازار بت دیگر

تا من ز غمت زارم رخساره چو دینارم / وز چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر

زان قامت چون تیرت زان غمزه دلگیرت / زان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در

گر گل به تو پیوندد اوصاف تو بپسندد / هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر

چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل / آردنت تو خواهم مل در بلبله و ساغر

یاد تو همی کوشم جور تو همی پوشم / ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور

آنرا که ترا باید گر جور کند شاید / چون تو گله باید با عدل ملک سنجر

آن تاج سر ملت والا عضد دولت / منصوب بدو رایت منصور بدو لشکر

آن شاه که بهر دل از جود توانگر دل / در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر

گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش / با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر

هستا رمه عالم پرستار همه شاهان / او بر همه فرمان ده او را همه فرمانبر

با جام می روشن بخشنده تر از بهمن / با نیزه و با جوشن کوشنده تر از نوذر

چون سخت شود جنگش بر باره شبرنگش / گوپال گران سنگش در سر شکند مغفر

چون گشت همایون بر تاود شبگون / مریخ نگردد بر گردون نکشد خنجر

آنجا که بخشاید از ابر آب آید / در چشم شغر آید از آب جدا آذر

چون صید کند بازش با چرخ بود رازش / سیمرغ زند پروازش از بیم بگشاید پر

طبعش بهوا ماند عرشش بفضا ماند / اسبش بصبا ماند هم ره بره هم ره بر

آن اسب که در پیشی بر ماه کند جستی / با باد کند خویشی با وهم رود همبر

بر چرخ غبار او بر فتح مدار او / تابنده سوار او چون تابش گردان خور

ای چون پدر و چون جد از تاجوران مفرد / فر تو برون از حد فتح تو فزون از بر

از قدر چو عیوقی در عدل چو فاروقی / در گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر

نیکی به تو پیدا شد شادی به تو برپا شد / شاهی به تو والا شد از آدم تا محشر

از افسر و از خاتم افروخته عالم / مهر است در آن مدغم ماه است در آن مضمر

ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق / ای جای تو در مشرق جای تو بهر کشور

لی امر تو در ایران ره که دهد فرمان / لی ای تو در توران بر سر که نهد افسر

هر مرد که پیش تو کند دعوی / از جهل بود فربه در عقل بود لاغر

بختار تو همی بازد کار تو همی سازد / آنکس که بدو آغازد فرجام برد کیفر

آن روز شود صحرا جوشنده ترا از دریا | کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آهن بر لؤلؤ دارد نسب از بنده | رستست چو آهو از پنجهٔ شیر نر
آهنیست که اندر کف چون صاعقه دارد نفت | کوس تو میان صف با صاعقه جفت تندر
چون کوس تو در میدان خواهد ز هزار اکراه | گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
در تو ز هنرمندی با عزم و بلیوتی | در بند تو چون هندی بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد | آتش همه خون گردد در خاک همه خاکستر
ای تازه بتو سنت احسان تو بی منت | ایوان تو چون جنت جام تو در او کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر | بر نکته کند خاطر بر بذله کند دفتر
در دهر تو ای خسرو با نکته سخن بشنو | دارد ز تو جان نو مداح سخن گستر
جیش تو برزم چون جاه و خطر جوید | آراسته تر گوید مدح تو یکی دیگر
چون رست ز مهجوری زافت بکوری | امروز به مستوری جان بیند کند آزر
تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی | می خواه پیاپی بر نغمهٔ رامشگر
از عیش و دل افروزی وز دولت بهروزی | وز شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت | آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
تدبیر تو فرخنده تأیید تو پاینده | آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر حضرت تو میمون | صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر
نصرت سوی تو تازان چون اسب تو تازان | وز طلعت تو نازان میران بلند اختر

امسال

امسال در آفاق دو عید است بیکبار | بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال دو دیگر عید | از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام | در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه بسترد | چونانک سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش | هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او هیچ درختیست برومند که هرگز | زایل نشود سایهٔ او از سر احرار
از دین و خرد بیخش و ز شاخش جود برگ | از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلدست که بزم | بر درگه او زحمت حشر است که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک | زانسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر | از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون داد بدلیری و بشمشیر و بدولت | هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه | با یاره و طوق و کمر و جامه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی | ایزد بسزا داد بسر دست سزاوار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی | ای شخص همایون تو بر مرکب رهوار
تا هیچ پرگار و میز تو چو نقطه است | بر نقطه بود دایره گردش پرگار
آن چتر بسیطت که در بحر محیط است | با تیغ گهردار تو بر دست گهربار

آن در معالیست که در درج معالیست — با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم یک آهنگ تو در جنگ — بهتر بود از جمله صد لشکر جرار
گشتند گریزنده چو از باز تذروان — از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه گردند ز شمشیر تو پرهیز — شاهان همه دارند با قبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را — آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو به بینیم — بخشایش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه بدیده آمد شاهین طرب را — پس از فلک آینه گون زرین منقار
تا از دل میخواره به منقار کند صید — گرد آمده بی وزن بدر دو غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد چنین وقت — می خواره با ندیشه و میخانه به مسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش — نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر — کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو در رای دلارای تو باشد — این شغل چو زر گردد و این کار چو گلنار
تا دور کند گنبد دوار همی باد — زیر قدم همت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد — زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر — سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت بیدار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پا و باد راهوار — باره صحرا نورد مرکبی دریا گذار
هیکل پیل و سم آهو تکی غشغا و دم — پیکر با کره کو هر راهوار بی شمار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل — خوبتر زو خامه نقاش نگار نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد — بانگ کوران بود گاه دویدن در شکار
خوشتر از باران گاه سبق مانند تیر — خویشتن درهم کشد گاه خدنگ مانند مار
باد صرصر نیست در پیش تک او نیز رو — سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او سوی نشیب — در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار
سم و پشت ساق و یال او تو پنداری که هست — لنگر و کشتی و تیر گشته و موج بحار
چون بتازیدش بمیدان دارد او چندین شتاب — چون بکاویدش به آخرگه از او گیرد قرار
بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ — ببرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار
از نهیب نعره او سنگ خارا بشکند — پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر آفتاب آئین که هست — کوکب او شاه زاده ست و ماه نو دارد چهار
ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او — وآفتاب او هست شاه کامران کامکار
شاه اسبان خوانم او را تا به بر در فتح — شاه شاهان جهان بر پشت او با شهسوار
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست — از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
دیده چرخ آن ندید از دوده سلجوقیان — زو مبارک‌تر بایران شهر شاه و شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم کار او — گرچه از مردی و مردی آفریدش کردگار

هست بحر بیکران و کوه بی پایان بگنج / گر ببینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار

شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست / حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بیکنار

آن کی از لشکر سوی صحرای ترکستان کشید / گرد صحرا از همه خانان ترکستان حصار

گر ز ابر عفو او رحمت بباریدی بسنگ / ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار

پای فغفوران و خاقان در ادهم بند / از سر گردان و جباران برآوردی دمار

خواست کردن تا بود در گردن گردنکشان / حکم او مانند طوق دارا و چون گوشوار

زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج / زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار

آنکه چون شمشیر او بهرست و اعدا را رو / روی زرد و دل کفیده هست چون آبی تار

نیزه او برزمین دوزد دلیلان را ز رزم / هیبتش او در زمین آرد سران را از دوار

پادشاها تو نه تنها بی هزاران خصم رد / شهریارا تو نداری از هزاران شهریار

در جهان چون تو جهانداری که آید بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گزار

حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار / حق گزاری با سخاوت حق شناسی با کرار

بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار

آنچه گستردی بیارد در روش آسمان / و آنچه افکندی نیارد بر گرفتن روزگار

تا ز شادی بلبل سرمست بستان بنالد / چون بخندد در روی گل در باغ هر وقت بهار

از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان رودساز و ساقیان می گسار

خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار

تو خداوند

تو خداوند جهانی دشمنان از تو جهان / خواجه از تو شاد و خوار دشمنان ناشاد و خوار

زود بخشش نیک خواهان بیش جانبخش تن / زنده کو بخشش بد سگالان بیش تیغ جانسپار

تو سر دشمن بگرز گاوه پیکر کوفته / چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

ای شه پیروز بخت از تخت پیروزگر / ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو مظفر دین و دنیا را فزایی همی / از تو عز دین و دنیا کرد کار دادگر

شاد باشند از تو بر روی زمین ملک و سپاه / شاد جانند از تو در خلد برین جد و پدر

چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون / هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر

تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه هست / گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر

هیچکس را زان جهانداران سلطانان نبود / اینهمه رزم و مصاف و اینهمه فتح و ظفر

ملک هفت اقلیم را زیر نگین آوردی / هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر

سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس / از یمن تا مولتان و ز حلب تا کاشغر

گر ز بهر قوت و حلق و راحت و نفع جهان / بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر

تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت / در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر

شیعیان چون روز تو بینند خوانندت علی / سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد / نیست چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان / تو بیک ساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد نامهٔ امن و امان | هر زمینی کز تو یابد سایهٔ عدل و نظر

آنجا در روده‌ها چشمها افزون شود | بیش باشد در بهاران بر درختان بار و بر

باز را بیند با دراج در یک آشیان | شیر را بیند با روباه در یک آبخور

جمع کرد با بلهٔ گرگ را در زیر بال | باشه گیرد بکر بندی صعوه را در زیر پر

بخت میمون تو را گر صورتی آید پدید | سجده آرد مثل الصورت جهانی بر صور

تازه کرد دولت پیغمبر تازی به تو | گر نبد پیغمبر تازی تویی خیر البشر

لشکر تو شاهان گیتی را این خویش کرد | ای زهی لشکر تو شاهان گیتی سربسر

شاکر احسان مهر تو محمود شاه نامدار | شاکر احسان جود تو بهرام شاه نامور

وانکه خاقانست در توران زبردست | روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد زبر

با رضای تو هر کاری موافق شد قضا | با مراد تو هر حالی موافق شد قدر

از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرد خصم | تا قضای بد برو خندید هنگام حذر

داد جان و سر بباد از تیغ تو در کام کار | زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر

بر رهی رفتا که پیدا نیست از هرا دلیل | ور نبی جفتا که ممکن نیست از آن باز گر

تیغ تو تیز است سرتاسر منش و بدان بغر | خوابگاهش در نیام و جید کاس در جگر

رنگ نیل و گونهٔ زنگار دارد در نیام | گیرد اندر جنگ رنگ ارغوان و معصفر

تیر تو تا جادوی مر غیبت گر پرواز | جان بلرزد در تن کرد کشتان نامور

هست در آماج پروازش برابر با نظیر | هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر

برادر

اسب تو هست از بکر کز چون جنبان شود | باد و میغ جنبش او گرد نتواند گذر

گاه مانند باد زنی سوی بالا چون سحاب | گاه بگراید زبالا سوی پستی چون مطر

از غبارش تیره گردد دیدهٔ بیلان شب | وز صهیلش آب گردد زهرهٔ شیران نر

تا تو داری هست جوزا سر بر شبتاب | در مصاف از سم او شد نعل او اعدا به سر

هست سم مرکب و پای رکابت در عجم | همچنان کاندر عرب کرسی تعالت و حجر

چون معطل بر جهان و بر سقر انکار کرد | گر و بد از جهل و گمراهی با خبار و سور

منبع یزدان بزم و رزم تو بد و بهره گفت | کان نمودار جنان است آن نمودار سقر

حشر داشت با جهاندارا سپهدار تو هست | بوستان دولت و ملک تو را همچون شجر

آن شجر کو را همه ساله بود بخت ثبت | از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر

بزم تو در میزبانی صورت رضوان گرفت | تا بهشت عدل را بر بزم تو بگشاده در

از سنان در رزمگاه هست نیزه بار در علو | وز زبان در بزمگاه هست بر دل‌ها اثر

جان فشاند بر تو چون پیش تو بر گردد تیغ | جان بخندد بر دهد چون پیش تو برد از کمر

تا که از دور سپهر رفتن سیارگان | از نبات و در گهر در گشت و کان باشد اثر

باد آثار رسومت گشته لطف رایات | باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر

تو چو خورشید و همه خصمان پیش تو نها | تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر

جان گزای دشمنانت جنگیان تیغ | جان فزای دوستانت ساقیان سیم بر

فال نیک همنشین و بخت نیک کارساز | روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

آن مشک نابدار چه چیزست بر قمر / وان در آبدار چه چیزست بر شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن / در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
آن ترک حور پیکر دلجوی ماه روی / چون پرنیانش سینه و بر پرنیان حجر
زلفین پر شکسته و رخسار او بهشت / بازار مشک تبت و دیبای شوشتر
اعمال بهترست که با او بری بکار / انگه خوشترست که با او بری بسر
بگذشت با کمان و کمر پیش من بروز / در سرکشی نکرد بنزدیک من گذر
تا کوژ کرد پشتم و تا تنگ شد دلم / چون خانه کمانش و چون حلقه کمر
ای پیش گل زرشک ببر در روز و شب / مشکل تو کل پیر شد و عشق تو دل اسیر
چندین چرا همی ببرد عشق تو دلم / چون من ز دست عشق تو بفکنده ام سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمترست / هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
لی آب نرگس تو و بی تاب سنبلت / پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده بوصالت مرا همی / هر شب ندیم دو دلیم از شام تا سحر
فخر ملوک شاه سلطان روزگار / بهرام شاه نایب شاهان نامور
شاهی که زو رست دوده محمود را شرف / شاهی که زو رست دوده مسعود را خطر
محمود دیگرست که رادی و کرم / مسعود دیگرست که مردی و هنر
از جد خویش و ز پدر و جد جد خویش / میراث یافتست برنگ و درج و فر

وز رحلتی که کرد همه خیر و خیر هست / هر چند هست در دل او کینه کو نگر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد / آتش کند هر آینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام / آرد دو دولتش بسفرها که از خضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت / موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب / اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خسرو عالی مقام او / عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر چو شاهزاده و غایب دو پادشاه / شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرام شاه پیش ملک سنجرست شاد / مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه / ادرار گنج را بنمایست کاهبر
آن لطفها کند که یقین باز دارد آن / وین قوت دهد که جهان باز دار خبر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست شه / گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو / در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
از جو که همچنین بود و بیش ازین بود / تا ملک با خطر شود و خصم بی خطر
منصور گردد آنکه بر و هست مهربان / معمور گردد آنکه بر و هست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان / چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز ازو رسید مرا داستان نغز / فردا رسیده گیر بسی داستان نغز
چون شاه کاملست ظفر باد لابدست / مقصود حاصلست سخن گشت مختصر

ای در صف رزم ترا نصرت علی | وی در بساط عدل ترا سیرت عمر
هرچند عرش زیبر آفریده است | زیراست عرش دولت عالیت برزبر
در بوستان دولت محمودیان تویی | فرخ یکی نهال مبارک یکی شجر
گر حشمت و جلال ترا است بیخ و شاخ | در نصرت و فتح ترا هست برگ و بر
اندر فضایل تو شخص شریف تو | ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمدش بدانکه تو لاجرم نکرد | سجده ز رشک چون تو بشر بیش بوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بها | گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
در بحر با دل تو برابر شود بجود | از قعر خویشتن بکران افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان | گر بازرست کوفته بال و شکسته پر
شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند | نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی | گامی بهند بگذرد و گامی بباختر
در رزم و بزم عکس تو پیدا شود همی | شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح نگسلد ز صور با سنان تو | با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون زیر و زر شود ز نهیب تو زاوزر | گر خصم تو بود مثل پور زال زر
چونانکه برجید باندیشه خلیل | زآتش بگرد دولت تو بد خطر
اندر هوای تو دیده مانند زهره | از باد سرد دشمن بفسرد شرر
گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان | بالای دوستان و قد دشمنان نگر

گویا گه دشمنی و گه دوستی | کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر
ای شاه بی‌نظیر همیزم ز بخت تست | چون برج کواکب و چون درج پر درر
نشگفت اگر بمن نظر تو مبارکست | گر شاه بی‌نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا | تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا | زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادا طراز سروری در دی سر و شاخ | بر آستین جامه و بر آستان در
اسب تو عبره کرده بسیحون بروز فتح | وان عبره گاه گشته تیغ تو بر عمر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار | بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو حیدر هیبت بلند قدر | ای از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای در دو دودمان چو سلطان کان و ملک | هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از تکیه کرد دولت تو هر دو دودمان | با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه | بردی خاص خویشتن بسی لها بگاه
آن سختی نهیب که کز نداشتند | شاهان باستان و بزرگان روزگار
هر کز بدولت تو بنزد آمد هیچ رنج | دانا و مهربان و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسائی با حشمت و جلال | در ملک پادشاهی با حشمت و وقار
گوئی همه سعادت بودست بر فلک | روزی که آفرید ترا آفریدگار

خیری که تو بمرو و نشابور کردهٔ / خیریست در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است بی‌گزند / بنیاد او چو کوه گران است استوار
گشته ز بهر درس امامان در او مقیم / کرده ز بهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر ثنای تو بی‌قیاس / فردا بود ثواب جزای تو بی‌شمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند / یک دشمن سبکسر و یک خصم خاکسار
در سر پاک تست که سلطان دادگر / بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
در بخت تست که آمد بر ملک / شه زادهٔ بزرگ ز غزنین بزینهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست / خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم / بر خلق مهربانی و در خلق بردبار
گر در خور تو بخت نثاری فرستدی / گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
دنیا و دین تو داری و در پیش هم‌عنان / هر چه خدای دادت شکرش همی گزار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند / روز همه ز خدمت تو هست چون بهار
و آنانکه نعمت تو بایشان همی رسد / کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
در پیشت ای معزی خدمت گر تماست / او را سزد ز خدمت دیرینه افتخار
در خورد خلعتست که امسال شعر او / زان شعر خوشتر است که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب سه فرزند خرمی / هر سه زمانه را ز ملک شاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران / بادی تو در سلامت با هر سه کامکار

چون دولت تو یار و نگهدار عالم است / ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید / طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر / در جهان از روشنایی است خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او / روشنایی گسترد بر شرق و غرب بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست / داوری خورشید رای و خسرو جمشید فر
کهف ملت شاه ترک و چین علاء الدین که او / سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر
کس چنین خاقان ندیدست و نه بیند در جهان / یکتن از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او بنا شد ملک ترکستان بهشت / ملک ترکستان همی از عدل او دارد خطر
این خطر را اگر کسی منکر شد و باور نداشت / رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلیفت را امید است و شریعت را اثر / زو ولایت را لطافت است و رعیت را نظر
هست عهد و بیعتش پاینده و استوار / با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بختش بهره‌مند / لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
حال او از حال خاقان دگر نیکوتر است / فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
گرچه موجودات عالم زیر وهم و فکرت است / وهم و فکرت هست زیر دولت او زیر و زبر
گرچه دنیا از طریق آفرینش کاملست / با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در مشرق است و جاه او در مغرب است / جوش او در خاور است و جیش او در باختر

در جهان نقصت کی باد دولت او بگذرد — خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر

شادتر باشد رعیت چیره‌تر باشد سپاه — بیشتر باشد بهایم زودتر بالد شجر

باز و کبک اندر امن باشند در یک آشیان — گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور

مرد بازرگان بود ایمن ز دزد و راهزن — گر بخفد بر سر کوه و دشت و وادی ظلمت در

آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی — زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها کند چتر او — تا همه کوکب نشانند در کلاه و در کمر

جز لب او بوسه کردن نیابد قضا — جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر

از امید عفو او آب از جگر گشت آشکار — از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر

هست عادل را امید او ثواب از بهشت — هست حاسد را نهیب او عذاب از سقر

چابکی را با صبوری بسته دارد دل او — کین او دارد گسسته چابکی را از صبور

باز در دو دست بود و حمله داراب او — داستان رستم دستان همی دستان شمر

در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها — در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر

تیر او در هیبت مرگ خصم در منقار او — نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده مرغی کز بچه کرد و بیک — از سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

بارهٔ او کوه و صحرا را بپاید چون نهنگ — چرخ گردان را بپاید از دوی چنانکه قمر

همسری جوید همی با دیدن با کمان — همسری جوید همی با رسیدن با بصر

هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن — یار او نصرت و سعد اندر سفر و اندر حضر

سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام — فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر

چشمها در مشرق از اجلال او شد در عیان — گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر

شهر روم کاشغر چون گشت پر آشوب او — شد دل جیپال اندیشان تهی از شور و شر

گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان — گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر

تیغ او ابریست در حد بلاساغون بلا — بر سپاه کافران نگسار و چاره گر

قبضهٔ شمشیر در دستش گرفتار گشت — از گلوی کافران تیره دل خون جگر

از نم و آغاز خون بر کوه و بر صحرا گرفت — سنگ سنگسار و خوان خاک رنگ معصفر

از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار — رد بان چشم بیت کافر ردی سر

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار — گشته قانون فتوح و گشته تاریخ ظفر

ای خداوندی که از شاهان محمد نام گشت — بود داود و سلیمان مرترا جد و پدر

پایه و نام پیغمبر شما را حاصلست — وین بشارت جز شما هرگز که دیده از بشر

از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق — اتفاقی کان سعادت از شرف است و اثر

رحمت مردم بود بر درگه تو سائلم — موسم حجت بر درگاه تو گوئی مگر

که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه — که بمیدان تو از زوار باشد صد نفر

هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین — جنة الفردوس را بزم تو بگشاد در

طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد — هول محشر بیند آن کز کین تو ورزد خطر

هر که دین دارد همی گوید دعاء شکر تو — از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد همی | از شکر بر در دریا صدف سازد درر

درج کرد پر دُر چون روشن کرد شکر | مدح تو چون نظم کرد در درج کرد غرر

بنده گر گرد بدان حضرت تواند رسید | راه آن حضرت قلم کردار بپوید ز سر

در دو خدمت عرضه کرد اعتقاد خویشتن | بندگی چاکر را شرح داده سر بسر

اندر آن خدمت که او بنشاند برد شرف | وندر آن خدمت که او بنشاند بر بست بر

تا که در گیتی ز خاک و باد و آب و آتش است | هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

گه ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان | گه بنعل بادپایان خاک سار از ابر

بر همه خانان مقدم باش در رنگ آوری | تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز و عقل سنج و کام بخش و بیدار باش | تا بجوی و کامران و شاد باش و نوش خور

بر روح پیکریست که جنگ جان شکار | پیدا و آتشیست که رزم بر شرار

گر در شرار آتش پیدا بود نهاد | نادر تر است پیکر بر روح جان شکار

پیکر بود شگفت و با گیر که چو جان | آتش بود بدیع هم از آتش آبدار

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود | وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار

هنگام کینه برخش از فرق تا قدم | دندانهاش تیزتر از شعله های نار

گوئی که هست بر سر دندانهاش | زهری که هست در بن دندانهای مار

ابریست لاله بار و درختیست لاله بر | دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

بارید نش همه بصحرای معرکه | بارید نش همه بمیدان کارزار

آبی مروقست فسرده که روز رزم | دشمن در او خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در او | خالی شد از روان و روان شد خیال او

لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او | از رنگ سبز در وی شد لاغر و نزار

با لوح گر قلم بهم آن ساز کار بود | با این ز دوده لوح که بود سیاهکار

کان لوح از نگار پذیرفت در ازل | وین لوح از او بپذیرد همی نگار

بشکست پشت مهره کفار در عرب | تا نام او ببست علی گشت ذوالفقار

آدینه چون خطیب بمنبر برآرد ش | تازه شود به تیزی او دین کردگار

هستا و بر فلک رزم سلیحی گران سلیح | آید که اجل بملک الموت را بکار

شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او | جانش نیابد از ملک الموت زینهار

تا از میان سنگ دو رنگش گسسته شد | سنگ دو رنگ برد ز خصمان خاکسار

در سنگ بودی جزو امروز معجز است | در دست پهلوان خداوند روزگار

ذا الاعماد دولت زیبا جمال دین | خوارزمشاه میر هنرمند کامگار

شاهی که حق بیاللّه ازو شد بلند دست | میری که دین و کفر ازو شد عزیز و خوار

نامش محمد است و بعدلش مؤکد است | هم ملت محمد و هم ملک شهریار

آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش | از بر کند ستائش او طفل شیرخوار

نشگفت اگر بخدمت جودش ز آسمان | بندد کمر ز قوس قزح ابر نوبهار

کان گل فرخنده باشد وین بهشت دلفروز / وان قطره‌بار باشد وین سحاب میغ‌بار

بازنیست تیر او که شود چون بدزد بر / هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار

هر تنگ خاک که جرم قمران سبب بود / گر نعل اسب او بقمر بر شود غبار

تاریک فام روی زحل زان قبیل بود / کز خون رزم او بزحل بر شود بخار

دارد هر آن هنر که بکار است خلق را / کاندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار

در حق بود طریقت او صدق را دلیل / در دین بود عقیدت او عدل را شعار

از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز / تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار

وانجا که رای باید و تدبیر مملکت / پیرایهٔ خرد بود و مایهٔ وقار

کشّاف راز بود بهمه چیزها مشیر / تدبیر او بود بهمه فخرها مشار

رای صواب او ز بلندی رود همی / از چرخ تنگ دارد و از آفتاب عار

وانجا که عدل باید و انصاف داد و تیغ / تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار

نهار وند قافله از امن و عدل او / بی رهنمای بدرقه در کوه و در قفار

از گرگ میش پا و نیارد جدا و دشت / ور باز کبک پاک ندارد بکهسار

وانجا که جود باید و احسان و مکرمت / ابری بود که موج زند در دلش بحار

بهر آن دهد صلت که کند بارخ آرزو / بهر آن دهد عطا که کند زایر انتظار

تا بشد دو چیز مختلف از جود او بهم / آسایش افاضل و رنج خزانه‌دار

وانجا که حلم باید و بخشایش گناه / عفوش خبر دهد که رحیمست و بردبار

جرم گناهکار کند عفوش از آنکه / ور پیش او زبان بگشاید باعتذار

هنگام عفو در همه او در مضاطر / از بی‌گناه چیره‌تر آید گناهکار

وانجا که رزم باید و پیکار ساختن / بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار

گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش / گاهی بحزم خویشتن صحرا کند حصار

تیغش زند در عرصه کند صورت اجل / بر پیل کارزار همی بر شیر مرغزار

دندان شیر در دهن از خون جبان کند / کاندر کفیده مار بود دندهای مار

زنند گرای جهان بنظاره این جهان / آیند جان رستم و جان سفندیار

تا چون بکرد او بسنان هزار خصم / گویند دست او بزمانی هزار بار

شخصی باین صفت که شنیدست در جهان / اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار

گویی نگاشتست یکی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار

ای روز بار تو دل زوار بر نشاط / وی روز رزم تو سر حساد بر خمار

میدان تو مگر عرصات روز رستخیز / ایوان تو مگر عرفات است روز بار

زان اختیار کرد ترا شاه و خواجه را / کان از ملوک شاید وین از وزرا اختیار

چون هر دو را بدید ز روی تو خواجه‌ای / روی از دیار خویش نهادی بدین دیار

مردانه‌وار ریگ بیابان گذاشتی / با لشکری چو ریگ بیابان که بی‌شمار

از فر پادشاه زمین بر همین / در دولت وزیر ترا باشد بسیار

دریای بیکنار و دین است پادشاه / عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار

تا تو رزده بار به پروزی آمدی — چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
کوتاه جهان بخواب همی دید ای عجب — کوه آمده ز جانب دریا بر دو بار
ای حقگزار خواجه و خدمتگزار شاه — خدمتگزار چون تو که دیدست حقگزار
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی — وانگه مدح در زمانه ز من هست یادگار
دانند خدمت من و دارند حرمتم — شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت — تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا — طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
تا با رضا و شکر بقا و علو بود — بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر — باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار
تا قار قیر باشد در لفظ پارسی — چونانک در عبارت ترکیست برف قار
بادا چنانکه قار ترکی سر عدوت — مویت چنانکه در لغت پارسیست قار
تا باشد از دو جانب شب و روز را طلب — کان هر دو را ز ظلمت و از نور پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب ولیت — چون شب همیشه روز معادیت تیره تار
بر دشمنان و دولت تو تا زمانه باد — اندر رزم و کارزار تو همواره کارزار
از تو نشاط مملکت بارسید زود — یک سر بقیروان و دگر سر بقندهار

ای امیر مظفر منصور — ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دینی و دین ز دولت تو — هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق — که ز فضل و قضا بلی مذکور
ظفر نام تو نیز هست سزا — که تو لی بر مخالفان منصور
رایت پادشاه و تیغ تو نیز — هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی ز نیم روز بچین — بگریزد به نیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم — قیصر از ابها درین قصور
در هندوستان کشی سپهی — کنی از عقل و رای رای نفور
بستانی همه ولایت رای — چو سکندر همه ولایت فور
چون شود تیغ با کفت موصول — تن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند — صد سپه را بیک زمان مقهور
نایبت از قضا که در صف رزم — خصم مختار را کند مجبور
بزمین آورد دری که بود — بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمان است — مرکب است چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تواند — بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو چیرگی نکنند — باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو باد هست لطیف — پیش صبر تو هست کوه صبور
زیر قدر تو آفرید خدای — هر بلندی که هست در مقدور

راست گویی ز مهر و کین تو خاست … نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک را هست لشکرگاه … خیمهٔ تست خانهٔ معمور
جز بتو مرتبت نگیرد خاک … جز بموسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد … افسری بر سر سنین و شهور
تو باصل و بنفس محتشمی … نه بتوقیع و نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت … حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تو اندر … ای بنت فرخنده و خجسته حضور
گر صدورند در جهان بسیار … جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگرچه بسیارست … روزه فاضل تر آید از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی … مکرمات تو نشر یوم نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود … بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل ترا شاگرد … ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو سازکار کند … مشک را با طبیعت محرور
ور ز طبعت برد بگور بخار … بوی خلد آید از بخار بگور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق … همه وقت ثناگر و مشکور
در بهشت برین اگر داود … خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان … حلهای بهشت و زیور حور

عاجز و قاصرم ز خدمت تو … هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر … مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار … کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی … بارمی بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر … چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود … در سرایی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر … وز سریرت جدا مباد سرور
تخت تو مالک و فلک مملوک … رای تو امر و جهان مأمور
تا بکیوان شده ز ایوانت … نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
در دولت تو خیمهٔ خورشید … بر کفت آب چشمهٔ انگور
ساقی توبتی که سرمهٔ سحر … دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزهٔ فسون پیشش … مرد با خته شود مقهور
زلف داده روز روشن را … زره و جوشن از شب دیجور
عبد او نقش حسن را نقاش … چشم او گنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حور العین … تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن جمال او خرم … او بجاه و جلال تو مسرور
همه نیکی بعمر تو نزدیک … دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار بختیار تهنیت کردم وزارت را بصدر روزگار

صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت سید و شاه وزیران و وزیر شهریار

بوالحسن عبدالرزاق آنکه رزاق بشر کرد دنیا را بملک او حوالت کردگار

بختیارتر کرد کردان در وزارت تکیه‌گاه خاتمش کرد از خلایق در امامت بختیار

شاه عالم را چو هرگز کی باشد وزیر در امامت بختیار و در وزارت [illegible]

صدر دیوان وزارت چون مزین شد بدو تخت سلطان مزین شد بشاه کامکار

منتظر بود این سعادت را جهان اندر بر باز یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار

این محل بود از که بنیاد قادم تعبیه اختران را در مسیر و آسمان را در مدار

چون موافق شد قضا با آسمان اختران آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار

عم او صدر وزیران از قرابت گفته بود عبد رزاقست فرزند و دو تاج تبار

این فرزند این که در فرجام کار آید آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار

ایشان اشکوه سایه نورد زود زود چون ز شهر بلخ باشد بر نشابور آشکار

از زبان بندگان الصدر ماضی [illegible] چشم بگشا پی ز خواب خوش [illegible]

تا ببینی نور خویش و نور چشم خویش را مسند سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امامت در لباس [illegible] هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار

ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار

تا بس مدت چنان کرد که با انصاف او آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار

گرگ را با میش باشد آشتی بر این دشت باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار

خواهمت یزدان تا بود بر روی دین و روی ملک از نگار کلک او دین و دولت را نگار

علم او در دین تازی داد ملت را نظام عدل او در ملک تازی داد دولت را قرار

در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری صافی و خالی نبینی از بخار و از غبار

با مبارک رای [illegible] تدبیرش هوای مملکت هست خالی از غبار و هست صافی از بخار

بار بانند ز زنهارش دارا با عدل او از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار

آتش‌های طور سینا موسی عمران ببرد تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار

کدخدای شاه عالم صاحب عادل ببرد تا برآرد کلک او از نارش ز گمراهان دمار

تا به دیوان وزارت خامه و نامه بهم از نمیش نامور شد در بسیارش نامدار

خانه ارزاق را مفتاح دارد در یمین دفتر آمال را فهرست دارد در یسار

علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس حلم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار

قادر گیتی که پیدا کرد جان و صورتی کمترین از روی عدد و وزن و مقدار صد هزار

گر شکارستان صیادان بود بحر و مرغ جان و دل هم مرا اندر دام شکار او شکار

با نسیم رای او در بوستان مملکت شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار

جام بختش نوشیدند شاهان کرام پایه تختش ببوسیدند شاهان روزبار

وهم او پیش از وزارت کرد چندان اثر تا ملک شد کشت در غزنین مصاف کارزار

کردار روشن ابر سهیل لقدمه   ر بوالا کار سهل و بر معادی کارزار
کز مهر او ز نسیم خلق او باشد عجب   هرکجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

هر کس که چهره آن ترک سیم بر   از گلستان باغ نخواهد گل بهر
زیرا که هست چهره او چون گل بهار   اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود شکفته بروزی بپژمرد   این گل علی الدوام بود آبدار و تر
گل را کنند با شکر آمیخته بقند   وین هم ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خوار و برو برنهند پای   وین گل بود همیشه گرامی چو چشم و سر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود   وین گل بنور هست ز شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت   پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم پخته بیخش و از عود خام شاخ   وز آفتاب برگش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل در میان   در زیر او همه سمن و مشک زیر بر
بر جای او ز سنبل مشکین دلفریب   گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک امین سرور زمان   عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بوالمحاسن کاحسان او شده است   در روضه معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان   کاز شکر و ورع بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت بدو سپرد   سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر

گر حکم او بسان درختی شود بلند   اصلش بود بکاهدر و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب   گردد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شده است علی در جهان علم   وز عدل اگر شده است عمر در جهان سمر
داده است گاه علم خلافت بدو علی   داده است گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک   الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گویا که در تصرف او مسخرند   اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد   وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
با عدل او عجب نبود گر ز آسمان   آید گرگ و میش بهم سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان   آید پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نظر سوی درگهش   یکدم ز دولتش همی ز ظفر نگسلد نظر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را   از طبع و روز رفته است خواب و خور
در هیبت سخاوت او دوستانش را   در دست و دستگاه فزودست در و زر
از بوی جستنش بنازد همی روان   وز نفخ دشمنش بسوزد همی جگر
ما زیست کین او که معاد بیش راهی   دیده پر از دخان کند و دل پر از شرار
بخواه او سفر برهی کرد دیر باز   هر کرا امید نیست که باز آید از سفر
او راست آسمان قصه دور فلک بگوی   او را پرست و انده کار جهان مخور
کو ساکنست اگرچه فلک هست بی‌قرار   کو کاملست اگرچه جهان هست مختصر

ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان / وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر

ای کدخدای پادشهی کز فتوح تست / مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عجر

تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید / دولت نشد مصور در عالم صور

تا کلک چون تو بکار بدر و در روز / اندر جهان نبود شب فتنه را سحر

شاه جهان بملک سلیمان دیگر است / در ملک او بعلم تو آصف دگر

وهم تو در شکستن خصمان بیاد داست / از دست برد رستم و افسون زال زر

آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد / و آب از لطافت تو روان گشت در حجر

از مهر تو رسید بسوی جنان نشان / وز کین تو رسید بسوی سقر شرر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان / مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

الحق خطا نکرد ترا گشت نیکواه / فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر

وانکس که شد ز باخطری بدسگال تو / دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در بیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند / بیچاره تر ز آهوی با دست شیر نر

هر کو ز فرهی بگشاید بنقص تو / دست فلک همی کندش خاک در زفر

نام ترا سزد که هنر آفرین کند / کز نام تو نگاشته شد نامه هنر

رای ترا سزد که ظفر بندگی کند / کز رای تو فراشته شد رایت ظفر

باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف / عالی بود بچون تو پسر دولت پدر

فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف / نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر

باهمت

با همت تو چرخ بسیطست چون ثری / با خاطر تو بحر محیطست چون شمر

جود تو چون هواست که نتوان ازو شکیب / خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر

باغ مدیح را نعم تست چون صبا / کشت امیدوار اکرم تست چون مطر

گر حاجب تو شد بکار راز زره / در جاوش تو بند برخاش اگر

آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا / وین ببر را بتیغ فرود آرد از کمر

تا هفت را همیشه مسیرست در بروج / تا هفت را همیشه مدارست بر مدر

شش چیز باد بهر تو همواره زین بهفت / اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر

از بخت بندگان ترا ناز و اعتناز / وز دهر چاکران ترا نفع با غرر

دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا / دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر

گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع / چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور / وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / در روز عید جشن بهارت خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار / در منصب وزارت دستور شهریار

بگشاد روزگار زبان را به تهنیت / چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار

فخر ملک حجة دول صاحب اجل / قطب معالی و شرف دین کردگار

سعد علی علی آن صاحبی که هست / بر آسمان سعد و علو شمس افتخار

تا او بفر دولت و تائید ایزدی   بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقت دگر مسیر   افلاک را مصالح ملکت مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود   امروز در وزارت او گشت آشکار
با آنکه خواستار شد آن جایگاه را   او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر   تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم و تا روزگار شاه   این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بخشش باد   زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور از دست دشمن مختار از بخت   در مهر و کین او شکر جبر و اختیار
چون صدر امتیاز ز وزرا برد بابت   چون شاه بجز از ملکان جست کامکار
کین هر دو را الطوع پرستش همی کنند   شاهان کامکار وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد ابرشت   تا کرد خدای دست بهب هنر سوار
صدر بیست حق پذیر و در زیست حق سنید   هر دست حق شناس و کریمیست حق گزار
در باغ دین و ملک چو یکدرخت نیست   کز دولتست برکش و زان فرّ است بار
افروخته بدولت او صحن بوستان   آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد او ست برد اول   دریای بخشش و کرم اوست بیکنار
رد و قبول او سبب نیخ در اجنت   گردد طبع گردد غمگین و شادخوار
در منت و کفر عمد و جلالش زهر الک   هر دو کند خلق جهان را عزیز و خوار

هرکه

هر که که در بسیار و بین کرد از کنار   اندر جهان فواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین   دارد جواز جنت فردوس در یسار
ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی   ای کلک حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد تو که تو از فخر نژاد   فرخ تبار تو که تو اصل تبار
در دار حشمت تو ندیدست کس نشیب   بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
حزم قمر شدست زامر تو تیز رو   قطب فلک شدست زحزم تو استوار
گر شعله زکینه تو بر فتد بآب   در قطره زخامه تو برچکد بنار
گردد شرار بار ازین قطره چون تنگ   گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب خشم   دنبال برزند برهین شیر مرغزار
داند بر سخاوت تو بر سخا ور   طنازوار خنده زند کلک کوهسار
ثبت شریعتی و ترا کرد کارست   یار حقیقتی و ترا ایزد یار یار
گر ابر در بهار جهان را کند جوان   هر گز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان بگاه کاه دارد و این هست روز و ام   و آن قطره بار باشد و این شد بدره بار
بیش از معطیان و کم است از عطای تو   اندیشه می حساب و اندازه شمار
گر جز و بیت خود زد مرد مفصل   زان جز در سرش نبود ذره خمار
گردد زمهر مست بود اخوش اکی بجای   پیوسته مست باشد همواره هوشیار
باد آورد بباغ مظالم درخت عدل   چون بنگرد بردی تو مظلوم بردبار

در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو — کوئی که از بخور بر آید همی بخار
در مدیح را تو گزاری همی بها — زر علوم را تو شناسی همی عیار
باز بیت همت تو که منقار و مخلبش — سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد — شعری که باید از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من — بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد تو که ساختم از بهر تهنیت — در دهر هست ابدا لدهر یادگار
گر نظم گوهر است نثار تو از خدم — نظم سخن به است ز هر نوع تو نثار
کان نظم را بدهر ز هم بگسلد همی — وین نظم را بدار دتا حشر پایدار
تا بهر یک گروه ز رنگ اختر است فخر — تا قسم یک گروه ز بد دولتیست عار
بادند دوستانت چنگ اختر بشر — بادند دشمنانت به بیدولتی شعار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان — هر چند هست عمر همه خلق مستعار
تائید ایزدی ز قضا بهر ترا پناه — اقبال خسروی ز جهان بهر ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران — از شرق و غرب روی نهاده بپایدار
زیبا تر و مدیح ترا مرز و زر تو زدی — فرخ تر و خجسته تر امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعه بر شهریار — وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر پار روزگار من از قیر تیره بود — امسال روشنست ز خورشید روزگار

زان پس

زان پس که بود بر شرف مرکب اش این — رستم بدولت شرف دین کردگار
تاج الکفاة فخر معالی و چه ملک — زین دول رضی ملوک و سر تبار
بو طاهر آنکه سیرت نفس شریف او — طاهر ز سهو و زلت خالی ز عیب و عار
سعد علی که سعد و علی بهره یافته است — از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را بجود و بدر صفت کن ز بهر آنکه — بحر است روز بخشش و بدر است روز بار
لی لی که بحر دارد از و جود مسترق — لی لی که بدر دارد از و نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار شرق — هرگز چو او کریم نیاید بدین دیار
گردون نزاد مهتر از و هیچ حق‌شناس — گیتی ندید بهتر از و هیچ حق‌گزار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام — هم در کرم موفق و هم در هنر سوار
ارزاق را همی بدهد و به مدد — زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای داد که ارزاق خلق را — گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف — او را همه کواکب عالی بود شرار
ور بخت او بصورت جسمانیان شود — مشرق بود جبینش و مغرب بود عذار
خالق همیشه هست بهر کار یار او — زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار
هرگز نبود بر کف او از حسد شراب — هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چو بساط آمد رخت که گشته سعد و نحس — او را رسید بخت و عدو را رسید دار
بر شد بخار طبع لطیفش با سمان — تا ساق عرش بوی بگرفت از آن بخار

ای افتخار عالم را اقبال و دولت / وی در نوال و مکرمت آثار عالم اختیار

نیکا خدا آفرید ترا عالم آفرین / کز عالم امتیاری و در عالم افتخار

خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز / هرروزه زان چهار همی بار و این چهار

عزت و دوام دولت و عمر بقای ملک / عدت صلاح مردم و عقلت کار

گر صنعت بهار جهان را کند جوان / نادر تر است صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش / بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توقیع تست فایده ملک را دلیل / توفیق تست قاعده شرع را شعار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل / گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

ایمن شود فلک ز محاق و خسوفها / گر ماه را بر تو فرستد زینهار

اندر حریم عدل تو کبک و تذروها / باز شکار گیر نگیرد همی شکار

از خشمت تو داغ ستوران نه‌ای همی / در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی ز زخم پدید آید از حجر / لؤلؤ همی ز رنج پدید آید از بحار

سازد ز بیم خشم تو آن سنگ را نهان / گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار

گر نیست همچون صدف قلم در فشان تو / از بهر چیست در دهنش در شاهوار

جز در انامل تو قلم کی شود صدف / جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

آن کو همی شماره نشناسد ستاره را / آزادگیت را نشناسد همی شمار

در همت تو بسته و در نیکیت خلق را / خورشید روشن است هوا خالی از غبار

در معرفت مریدی و در مصلحت مراد / در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار

هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب / هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار

دارد یقین سپهر اسیم را جهت / بر دو سلام بنده اگر در شود نثار

ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود / یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار

آن سال در گذشت بعز تو یافتم / در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار

گر تیر شهریار خطا رفت بر تنم / جان را خطر نبود با قبال شهریار

ایزد بجاست گر جهت تیر او شوند / بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگوار

بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا / تا بنده تو معالج و لطف تو غمگسار

در حضرت تو شد شب تیمار من بجان / در طلعت تو روز نشاطم شد آشکار

دارم نثار در سخن و در رضا دهی / بر تو بجای در سخن جان کنم نثار

تا بر سپهر چیره شود ماه را اسیر / تا بر زمین تیره بود کوه را قرار

چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش / چون کوه باد عزم متین تو استوار

گفتار نیکت شده در نامه ازل / کردار تو علم شده بر جامه وقار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفا نگار / بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطانان گیتی شهریار اختیار / فرخ آن ساعت که باشد اختیار شهریار

صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین / در عزم صاحب قرانی کامران و کامگار

صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین بود — چون معز الدین بود صاحب قران روزگار

بخت تلقین کرد تا بیند الهی ره نمود — تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار

مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان — داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار

صاحبی بخشید دیوان کز انصاف داد — خیر و راحت کرد روزی بندگان از کردگار

صدر بنگر اختر محمد بن سلیمان آنکه هست — چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک دار

از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام — در نگار کلک او شد کار عالم چون نگار

باغ ملت از رسم او پدید آمد درخت — سال دولت از عدل او پدید آمد بهار

بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان — سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گلبن بنشاند انصافش بملک اندر که هست — شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار

رای او امروزها را کرد خرم تر ز دی — فر او سالها را کرد فرخ تر ز پار

شد ز نور طلعتش دیده ملت قریر — یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار

ملک را با بیرق او هست جای تهنیت — خلق را در خدمت او هست جای افتخار

رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان — آسمان مرکب سزد چون بخت باشد سوار

روی ما هر زاهر جود او زرین کند — چون ز رای بامداد آن آفتاب از کوهسار

توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران — چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار

در صدف پاینور رای او سازد همی — از سرشک ابر مروارید و در شاهوار

بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر — همراه او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال — بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار

مهتران را از حوادث هست در تیغش پناه — کهتران را از نوایب هست درگاهش حصار

ابر ماند گر بود در طبع او گاه لطف — خاک ماند گر بود در حلم او گاه وقار

همتش آبی که زو یابد موافق آبروی — هیبتش آتشی که زو گردد مخالف خاکسار

تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک — هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار

خار گلها شد عجب در دیده بدخواه او — چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار

از بلا آن تا تواند کرد قهر دشمنان — مرد را گرز در و قوت باید اندر کارزار

روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او — زور رستم باطل است و قوت اسفندیار

گاه بخشیدن همی ننگ آید از احسان او — سیلها را در جبال و موجها را در بحار

چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین — چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار

حشمت او مستاصل کار دیوان ستم — فرع باشد عقل چون اصل باشد استوار

ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند — گر ز جاه و رای او خواهند هر دو زینهار

سایلی گر جود او یابد نعم هنگام بر — زایری گر عدل او یابد نظر هنگام بار

آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین — وین شود همچون کلیم از فر او در کارزار

از شرار آید و زنخ عفو او سازد سرشک — ور سرشک آب حیات از خشم او سازد شرار

فرق رفعت قدر رسد گر جاه او یابد کلاه — شعر بر شعری رسد گر نام او باید شعار

گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان — من چنان خواهم که او ماند بجا یادگار

ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام / ای ترا از جاه و جلالت سید و فخر تبار

رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود / روشنایی گستراند بر دیار و بر بلاد

پیش ازین هر چه از مکارم بود در گیتی نهان / کرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار

مشک خازن گوهر افشانست کلک انورت / چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشک خوار

لاله مهر و لاله کین او بد و نقش او شود / دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار

مرغ بی پر شاه نامه همی پرد چو مرغ / مار بی جنبش درو دشمن همی پیچد چو مار

جز بدست چون تو اهلی معجز نباشد از قلم / جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار

شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد / در همه گیتی از جهان بهتست جای اعتبار

آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام / در جهان اسباب دنیا آدمی را استعار

از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است / آمنست از آفت عقلی و رنج خمار

وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر / کرد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار

هیچکس در نثر تا چون تو نکرد ابتدا / هیچکس در نظم با چون تو نشد استاد یار

چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را / بر مثال لعبتی سیمین بر مشکین عذار

مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین / ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار

هر که پیش تو نثاری لایق زر و گهر / ارزه معنی نثار او نباشد پایدار

من ترا اکنون نثاری یادگار آوردهام / بر لبان چون تو دستوری چنین باید نثار

تا بهر بی نیازی و ز بهر بی غمی / کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار

آب دست خاک پایت باد دایم خلق را / مایه شادی و نعمت چون بهار و چون عقار

ماه رویان طراز و مشک مویان ختن / پیش تو هنگام خدمت صف کشیده بر قطار

کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر / آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار

خطهاشان شکری و خالهاشان مشک رنگ / جعدهاشان مشک بیز و زلفهاشان مشکبار

در کمین هر یکی را در میان لاله زار / مشک سارا هر یکی را بر کران لاله زار

روز رزم و روز بزم از بیم و خشم هر یکی / رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار

تا هزار اندر عدد پیش از یکی باشد همی / تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار

باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی / زیر فرمان تو با اقبال دولت صد هزار

هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان / هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت حشمت یزدانت پشت / و اندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

سوگند خوردهام به سر زلف آن پسر / کی مهر از و نتابم و عهدش برم بسر

سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار / بر هم شکست خورد سر زلف آن پسر

هرگز ندیدهاند و نبینند در جهان / از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر

دیبا سلب صنوبر خورشید پوش مشک / بادام شکل نرگس بیجاده گون شکر

زلفش مشعبدست که پیش قمر همی / بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر

هر چند پرده قمر از ابر دیدهام / نشنیدهام سپر ز شب تیره بر قمر

مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن — گر سیم و زر ناب میان دارد و کمر

تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم — تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

ای دلبری که از پی شور و بلاست — بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر

هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد — هم سرو ماه روئی و هم ماه سیم بر

تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت — از تف او بسوخت مرا تافته جگر

بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر — از دست تو بمجلس دستور دادگر

زین ملوک صدر وزیران قوام دین — بو القاسم آفتاب کرم قبله هنر

صدری که نام اوست سپیده مشرق [؟] — بدری که نام اوست سپیده بحر و بر [؟]

گر ذات عقل از لطافت بود بدن — در باغ فضل از کفایت بود شجر

باشد بر آن بدن ز مقامات او روان — باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر

در شب قار بار در در کلک او — هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر

کاندر عصا دو در خم شنم هر دو با تیغ [؟] — از ذو الفقار حیدر و زور در عمر [؟]

ماند بامن و عافیت اخلاص و مهر او — زیرا که زین دو چیز جهانست خواب و خور

ماند بجمع اول و رابع دل و کفت — کاندر میان هر دو جهانست کام و کر

گر کارها روان ز قضا و قدر بود — دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر

گر خصم از و حذر نتواند شگفت نیست — بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر

هرچند مهتری بود آزاده و کریم — با او بمهتری نتواند کشید سر

هرچندش

هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب — سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر

ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل — ای از هنر چو بلعمیان در عجم سمر

جز تو از آن گروه که بستند در عراق — هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر

بر تو سفر مبارک و خوش باد چون جنان — هرچند گفته اند سفر هست چون سقر

امروز در عراق و خراسان دو خسروند — آن شهریار خاور و این شاه باختر

از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند — آن خواندت برادر و این خواندت پدر

مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد — محمود شاه را ز شهنشه ه دادگر

امروز عهد و مهد بجد تو حاصل است — چون هر دو حاصلست چه باید همی دگر

زین عهد مملکت بهر کشوری نشان — زین مهد فرخست بهر بقعتی اثر

این عهد و مهد را بسعادت بود نثار — از چرخ ها ستاره و از بحرها گهر

تا کار مهد و شغل ولی عهد پادشاه — از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

نام آوران بدر گهت از بهر تهنیت — دایم همی رسند نفر بر پی نفر

فردا که در عراق نشینی بکام دل — در بالش وزارت با حشمت و خطر

از تیر شاه تیره دلان را بود نهیب — وز خامه تو چیره سران را بود خطر

بسیار دل بامن تو صافی شود ز شور — بسیار سر بمهر تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت — کشت امید را بود احسان تو مطر

در نامها نوشته شود آیت فتوح — در شهرها کشیده شود رایت ظفر

ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان | ای کرده مدح تو همه فرزانگان ز بر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست | چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در مدح من ز دوستی تست تازگی | چونانکه تازگی بود اندر روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا | گر تو بچشم اسی نگارم کنی نظر
در در عنایت تو بود غایت کمال | کامل عطا و سخن گشت مختصر
با چرخ با عز بود از نکتها خوب | تا درج را ز قطره باران بود درر
در درج مدحت درر از سیرت تو باد | در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده عقت چیز تو دایم گشاده باد | طبع و دل و زبان و رخ و دست کار در
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار | شاکر ز نیک عهدی تو مهد نامور

آن شمع چه شمعست که بر نامه دفتر | دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرین | بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه بازست که با شبدکرا | گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
وان شاخ چه شاخست که در باغ کفایت | توفیق بود برگش و توفیر بود بر
وان تیر چه تیرست که با لای قد او | دارد چو کمان خفته به پیکان مغفر
وان مار چه مارست که چون معجز موسی | ناچیز کند حیل خصمان فسون گر
وان نایزه چیست که مردان جهان را | بر فضل و هنر مستندی بر نکند زر

وان ماهی بی جنگ چه چیزست که دریا | هر دم زدن از قعر کند تارک او تر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه | و اندر کف خورشید زرنگ ساخته اختر
یا طرفه چراغیست که از نور دخانش | ایام مزین شده و اسلام منور
ماهیست بخوارزم ز تقدیر و کیلی | تا فخر معالی کند ارزاق مقدر
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی | بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
آنخواجه که سعدست و کمینست و خطیراست | در دولت و ملک ملک دین پیمبر
بوسعد که تا طلعت او گشت پدیدار | مسعود شد از طلعت او طالع اختر
خو نیست همه سیرت او در خور صورت | زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت | آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
آنروز که ایام ندا کرد که هرگز | کس را نشود چنبر افلاک مسخر
پیروزی او دست بر آورد و در آورد | ناگاه سر چنبر افلاک بچنبر
با ناوک تدبیرش و با نیزه هوشش | چون خانه زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل | خیرات و صلاتش طرف و نکته دفتر
گردان طرف و نکته یکی نقطه نگاهد | آن دفتر کامل شود ابواب مبتر
در ملک عجم کارگذار کارگزاران | اندر خلق نعمت و مالست سراسر
او کارگذاریست که کارش ز کریمی | پروردن بندست و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند | عنوان شرف بیند و دیباچه مفخر

خلقش بصبا بوی دهد در نوروز | از خار بدان بوی براند گل احمر
در همت او سایه برافکند درختان | گیرند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف لطف او خسته نگردد | آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش | شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای بار خدای که همی شکر تو گویند | شاهنشه و خوارزمشه و خواجه و لشکر
آن شهر عصمت که زند خامهٔ تو | زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی | گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست | برجیس بتابی و عطارد بدو پیکر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب | در کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خسم عدو را بخلد دل | عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم | وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم | عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد | کو هست بهیأت چو دوات تو مدور
زانست که آفت نرسد قطب سما را | کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهر گستر تو خلق جهان را | شکر است چنانکه از نیستان شکر
مشکورتر از تو بجهان کیست که شد | هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برینست | جیحون روان است در او چشمهٔ کوثر

دادند

گر کوثر و فردوس برین وعده بعقبیست | این هر دو ز عدل و نظرت نقد پدید است
اقبال سپاهست در الفاظ تو مضمن | ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر
درویش که بیند شب اقبال تو در خواب | او را کند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس تذکیر امامان سخن گوی | در خطبهٔ تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی | گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم | از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
کز کنگرهٔ خلد همی حور بهشتی | مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز ثناخوان تو از اهل معالی | و ز اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی | مداح ثناگر بود ممدوح ثناخر
تا اختر سیار بدین گنبد دوار | هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و دولت | پاینده و تابنده همی باد چو اختر
تابنده همی باد بتو دین محمد | تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی | وامسال تو از پار همایون تر و بهتر

ای روی تو جهان را همه بر روزی فر | ای رای تو شهان را همه تأیید و ظفر
همه عالم بدو دست سپرده است خدای | که بیکدست قضا دارد و یکدست قدر
در جهان نه تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش | راست گویی که جهان چون صدف است و تو گهر

گرد دل و خاطر شاهان ز هنر کرد نظام — ز دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
لطف و همت تو دولت و دین هر دو راست — که تو ای شاه نکو همت فرخنده نظر
منت شهری و شهی گر لطف و همت تو — رزیدست آن شهر و آن شاه خبر
رسمهای تو همه نیک و گر خوب ترست — کارهای تو همه نیک و گر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو — همه کردند تنها نامه و نام تو زبر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا — به ثنای تو زبان و به وفای تو کمر
زیر تخت تو و زیر حرم اندر همه سال — ملک و دین دو قبالت به پیروزی و فر
لاجرم فخر نمایند که پابوس دهند — ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر
شرر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا — لاجرم در همه آفاق نه شور است نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست به چنگ — هر که یک روز به درگاه تو کردست گذر
بندگان تو خداوند هنرمند شدند — پیش تخت تو به طاعت همه اهل هنر
زنقای تو شدند همه روز افزون — زنقای تو شدند همه نیک اختر
در حضور تو بدین باغ گرفتست امیر — شرف الملک همایون شرف جاه و خطر
میر بایست که از دل همی چاکر تست — اینت زنهار همی داشت بدین چاکر
هر زمان از نشاط تو همی فزود جان — هر زمان از قبول تو بیفزاید سر
گر پسندی بپذیری دل و جان هدیه کند — بهتر از جان و دل ای شاه چه چیز است دگر
تا که در دل همه ماه بود همچو کمان — تا که در نیمه مه ماه بود همچو سپر

انوری

از همه رایت تو نور ظفر تابان باد — بر همه مملکت روی زمین سر بسر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش — ملک و هر دو شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد سنبل بر گل آن پسر — حلقهای آن زره را سر زده در یکدگر
ای عجب آن حلقها کز بهر آشوب و بلا — گاه پیش گل سپر باشند و گاهی کارگر
زلفها در اصل کوتاهست بهر زینت بعض — از برش لختی ببرد تا شود کوتاه تر
در شریعت در روا باید بریدن دست ای — زلفها دل دزد شد پس خویش ببریدست سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم — در نخواهد برد هوش عاشق آن زیبا پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر — مشک سارا از چه پیدا کرد بر اطراف قمر
هر کرا اندر دلست در دل کز رنج غمی — به شود چون بر لب و رخسار او یابد نظر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل — آنکه آن رخساره و لبها گلست و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان — هر که یابد وصف او یابد ز بهروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالمست — وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آنکه خداوندی گرفت — شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد او را ذات نش را آفرید از کرم — دولت هر ناخوش را برد بیت از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار — تا که او در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک به یک — هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر

متفق گشت با فرمان او گردون قضا / متصل گشت با پیمان او گردون قدر

ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراسته است / نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر

هر که در درگه تو بست در خدمت میان / ایزدار روزی و پیروزی و بگشاد در

هر که بر گردد ز عهد تو فقل این الجار / وانکه بگریزد ز حکم تو فقل این المفر

روزگار آنها همی گوید که کلا لا ظفر / آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر

از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر / با تو باد این هر سه نزده هم در حضر هم در سفر

ملک و دین و بخت و تخت و کلک و تیغ و حلم / عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر / باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر

در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر

با فتح نامها و ظفر نامهای تو / مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر

پیش اندر از شمار فتوح گذشتگان / هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر

گرد از معاینه بیند همی خرد / ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر

یک جنبش تو هست ز جیحون سوی هرات / یک نهضت تو هست ز خاور بباختر

بستست هر دو همت عالیت بر فراز / زیر است چرخ و دولت باقیت بر زبر

گر نیست بیقضا و قدر نیکی و بدی / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر

دو چیز در دو چیز نیافت هنرمند / در آسمان ستاره و در طبع تو هنر

دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت / در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر

از آستانه‌ای تو عالم بدین دو / پرداخت تیغ تو گیتی ز شور و شر

از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر

پیروزی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را علامت و ادبار را اثر

در ملک شام و روم بهنگام تو شوند / صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در

از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز / سرخست خاک همچو طبرخون و معصفر

کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانکه / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر

گر از حضر بسفر بر مراد رفتی همی / دگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر

ز بس سعادت که اندر خجسته طالع تست / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر

ز سعد چون همه وقتی ترا مساعدتست / ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر

بلند بخت سعد فلک بطالع من / نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر

ز دیر باز دل مهر آرزوی تو بود / چو گشت تشنه کیا باشد در آرزوی مطر

دل مرا چه نشاطست پیش از آن کامروز / زمین از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر

بطلعت تو بشهر و حشم رخ دولت / رسید حضرت تو بار راستم سر دفتر

اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول / ره عراق بپیمودمی بتارک سر

روز مدیح تو عقد بدیع بگسستم / که در زمانه بود پایدار تا محشر

همیشه تا که صور زنده باشد ارواح   بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر

ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور   مباد منقطع ارواح بندگان صور

بشر قباد ز اقبال و دولت تو نشان   بعز باد ز تایید و نصرت تو خبر

جدا مباد دو دست تو هیچ هنگام   ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر

دگر روی بخراسان دگر شوی بعراق   ترا قبول زده خسرو رهی برد

قمر شد با سر زلفش مقارن   دل من برده شد کاریست نادر

دو هفته چهار اندر میانه   چو زلفش با قمر باشد مقارن

مجاهر بود و حاصل خود نیامد   مرا خصلی از آن خصمان جایر

مرا با ماه و شب کار اوفتادست   که کرد آن هر دو را دارد مسافر

از آن مه نیست با من نور حاصل   وزان شب نیست با من خواب حاضر

همی همسایه یاقوت خشان   شبی مانده ماروت ساحر

وز آن ماروت پیوسته سلاسل   وز آن یاقوت دو رشته جواهر

دلم در سلسله چون جسم جرجیس   تنم در ناله چون ایوب صابر

ز ماه و شب چرا انصاف جویم   که روز آن هر دو را آرد بآخر

چو روز بری از بالا بر آید   نه شب ماند نه نور ماه زاهر

چو نور او پدید آید ز باطن   یکی ذره نماند نور ظاهر

مه و شب را

مه و شب را کنون بازار تیز است   که هر یک را جوانی هست زایر

مرا مهش جوانی خوشتر آید   مرا مدح خداوند مفاخر

ضیاء الملک خورشید امیران   ابو یعقوب یوسف ابن طاهر

که برابر دو سلطان دستور   دگر بر هر که خواهد هست قادر

بدولت هیچ نسل خویش باقی   بخاطر هیچ اصل خویش طاهر

نباشد بیشتر زین هیچ دولت   نباشد پاکتر زین هیچ خاطر

ز مقصود هم برون شد صفاتش   وزین معنی عبارا است قاصر

اگر بر غیب کلی مطلع شد   که ناگفته همی داند ضمایر

نه بینم همت او را نشانی   که تا سیر چرخ را گشتست حاشر

همه رسم اوایل گشت مدروس   چو پیدا شد رسومش در اواخر

ز جود او وسایط در فلاید   بر رسم او مشاغل در مشاعر

بجای علم دین اخبار عالم   همی بدرخش ز سینه از مجابر

جهان چون بار ز ارواح ایران   ز مدح او همی نازد دفاتر

مساعد زان بود با او سعادت   که او باشد معاشر با معاشر

نیابد کس چنان یاری مساعد   نه بیند کس چنو پیری معاشر

هر آنکه از کینش اندیشید یکبار   بدنیا و بعقبی هست خاسر

بعقبی در محل او سعیر است   بدنیا در مقام او مقابر

چنان چون مرکز آتش اثیر است … شده هشتاد آثار او قطب آثر

بروز رزم چون تیر بارانست … بروز بزم چون بحریست زاخر

چو گوید او بحکمت الله اکبر … گریزد از نهیب او اکابر

چو پیکار با اعدا روز پیکار … بود پیکان زدانش محاجر

چو شمشیر تماشا کرد خواهد … بود بستان ز شمشیرش حناجر

چو تیر او شود طایر ز دستش … بیاوه بز گردد نسر طایر

نوشته شد اگر در شست تیرش … بجدی ماند شود مریخ سایر

ایا در دولت سلطان مبارز … و یا در حجت یزدان مناظر

دو حجت داری ای میر هنرمند … مصون و بیان از قهر قاهر

چو میران جهانرا بر شمارند … بقدر اندر ترا باشد مفاخر

تو دریائی و دریاهای گیتی … بجنب جود تو آنها چون جزایر

بصیر اند بصیر بیرت تست … که خوانند دولتش هذا البصایر

شریعتها بتو گشتست روشن … که هستی شرایع را شعایر

روان شد نام تو در کل عالم … صلات تو چو نام تست سایر

زبان بنده بر ثنای همیشه … بمدح و آفرینت بود ذاکر

دل من بنده نیز ای فخر میران … همه ساله ز مهر تست شاکر

مهاجر گشتم از شهر و بر خویش … نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر

زنانکه

زنانکه احسان نشناسند … منم با کعبهٔ احسان مجاور

دل تو هست دریا لیک گوهر بار … منم بر ساحل دریا چو تاجر

بنظامم که هستم خازن شعر … نباشد هر که نظام است شاعر

مرا مقصود ازین قول است … رسم زان پس بخلعتهای فاخر

چو من بر وزن وافر شعر گویم … زتو چون یابم آن مال وافر

الا تا هفت باشد در ده و دو … و زان جمله چهار آید عناصر

دریاست خاطر من و گوهر در و سخن … در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار

شعری که خاطرم بمعانی برورد … باشد یکی طویله پر از در شاهوار

در نقد و در شناختن شعرهای خویش … بر همت و کف بیت تو کردم اختصار

تا هست در زمانه فلک بلند و پست … تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار

بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون … بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار

اقبال همنشین تو بالصیف والشتا … توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار … بر سر نهاد تودهٔ کافور کوهسار

از برف شد بدایع کهسار در حجاب … وز ابر شد صنایع خورشید در حصار

هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ … گردون نهفته گشت بسی سیل بار

باد صبا بباغ برنبود همی بخور | باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه گشت میراث بوستان | باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کجا هست با فروغ | آذر بجای سوسن بوجیت آبدار
هست آبگیر را بجام اندرون مقام | هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
بر دوش دشت هست زکافور طیلسان | در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامهٔ | کش زر پخته پود بود سیم خام تار
یکچند نوبهار بیاراست روی خویش | آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زودا که نوبهار برآرد سر از زمین | گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند راستان | بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل سروش یار پراکند در جهان | بو مسلمت سید نسل سروش یار
گر گاه کودکی پدر از وی کناره کشت | بختش بعز و ناز بپرورد در کنار

ای حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو به هست حق شناس | در حق گذاردن ز تو به نیست حق گزار
روز درنگ تو بنهد خاک را سکون | روز شتاب تو بنهد چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوا | بند خرد بدولت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل | کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف را ننهد پیش خویش راه | بخت تو وهم را ننهد پیش خویش بار

سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر دوش | فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی | اعیان ری بپای تو جویند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان نهی قرار | وز حزم خویش بر سر شیران کنی مهار
آسایش قضا و قدر زیر دست تست | با خامهٔ تو هر دو رفیقند و سازگار
بخامه کار کرد سلاح خشته | موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
خود صاحب جهاد و علمش | در خدمت تو هست بجیحون هزار
افراشته برآسمان علم | ای نام تو نگاشته بر مشتری نگار
رفتار بر سوی ری | وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
بودی یکی شاعر عزیز | زان شاعر عزیز معزی است یادگار

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور | باریده بر در جهت و افشانده بر بلور
بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه | سوریست کزین سور همی شکر برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم | در طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت شاد | یارب تو کنی چشم بد از طلعتش دور
هنگام نشاطست دمی ای خسرو عادل | می نوش بشادی و نشاط ای ملک غیور
رضوان توئی و بزم ترا سایهٔ طوبی | موسی توئی و تخت ترا پایه که طور
از بوی گل و رنگ گل این بزم نکوتر | پر عنبر سارا شده و پر لؤلؤ منثور

هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه   شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر   گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جای تو جاوید بماناد   هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو شادان   وز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ   وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز   در نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
زانکه اندر پی جشن این رسول عربی   جشن شاهان عجم نیک رسیدست فراز
فرخ این جشن که بر نامه شرعست نگار   خرم آن جشن که بر جامه لهوست طراز
این جهان را کند از بوی چو طبل عطار   دین زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهارست نوید   خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم   اندر ستند برباز رهی دور و دراز
حق این هر دو بزرگ که گزاریم تمام   که ازین هر دو همی کار طرب گردد ساز
ای نگاری که نوا العبث از چشمه رود   مجلس آراسته کن چون زنخ نازنیاز
بنماز آر سر بلبله در پیش قدح   چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز
ساز ده بکف رود زنان تا شاه   بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر   آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز

پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل   هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشیدست رقم   هر کجا از هنر خویش نمود استغناز
هر چه فرموده او هست فسانست و فسون   هر چه بخشنده او هست محالست و مجاز
که تف خنجرش از هند بیندازد کلب   که صف لشکرش از روم بیندازد طراز
آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق   هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر   پیش او سجده کند نیزه زن تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی   دست او بسته به گوی ان و چوگان باز
تیر گر داند کلن او سفته کند کام نهنگ   گرز نشتر او زان دیاره کند لشکر گراز
چون فزاید می جوش دل دلگاه غم دل   چون گشاید کف پر بار ببندد در آز
ای درختان سخا را ز عطای تو ثمر   وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه‌اند   سایه عدل و مثال تو شبانست و بحاز
برق تا جود تو برابر طره کند   که بر و خندد هر دم ز دلی چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام   که با برابر چون کوس تو دارد آواز
بخت را زین پی این طایر میمون لقبست   که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب پرورد است   که همی گوید بر دولت پیروز تو راز
تو آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان   در اندوه فرازست و در شادی باز
گور شیر و کند از فر تو بر پنجه شیر   کبک ماوی کند از عدل تو با چنگل باز

مرد نهانها با نور ضمیر تو بتب — دشوار ذره ببیند زچه سپید باز
چون کند باره نور تو بعجز آنکه بتی — باز مانند همی آهو کز آنک فناز
آن کند کینه خشمت تن مجان عدو — که ارز زرد و پولاد کند آتش و گاز
حاشا لله که کم از خشم تو و کینه تست — گاز پولاد برد آتش از زیر گداز
چون رزی حمایت وردی سوی بغداد — بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد — باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انعام — یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر — ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر چنین بخرام — گاه بر تخت بیاسای و بشادی بگراز
جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز — کار احباب بتیغ ظفر ساز بساز
تا چو آغاز کند روز و پنجا شب — دامن سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
باد آغاز صبح تو ستم را انجام — باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد — چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم و ملک و سپهت بی پایان — عید تو فرخ و لهو و طرب تو انداز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان — یار تو در همه کاری ملک بی همباز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش — ای بهمه آفاق نموده هنر خویش

ازچین

از چین و خطا تا بقسطنطین که رسید — جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد — از کین تو چشیدند یکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند — تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین — چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به سه خسرو — در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند — پیش تو بدین کار ز جد و پدر خویش
رشید که فرستند سوی حوران بهشتی — فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد — تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
بس دیر نماندست که از بهر تو رضوان — سازد کمر و کشن ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر کین تو بندند — شاید که نسازند ز کین و کمر خویش
هرگز زبر خویش سعادت نکند دور — آنرا که تو یکبار بخوانی ببر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز — کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شهر تو امان یافته از تیر حوادث — تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ — بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چه گرد خواهی بزم — نه بهزر و بهزری چه گرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود — از آن قبل که بود پر تو چوب خدنگ

پلنگ گیر کند سال و ماه بر دد و دام / از آن قبل که شجاعت بود در او به پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان / پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی / اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / تو لی بشیوهٔ اقبال دایهٔ فرهنگ
درخت و باغ تو کرده میان مجلس تو / چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون / بهار خانهٔ چینست و صورتستان رنگ
بدین درخت و بدین باغ شاد باش و کن / همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان ز هوای فلک همی گویند / خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرود و بزم شراب / همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال / جهان گشاده به تیغ و فتوح کرده بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ / که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب طبع شراب / نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهر چهر یار کنم / که او بچهر چو مهرست و بر میان بر تنگ
رخش چو مهره و ماه و لبش چو شکر تنگ / برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گهی برد بر سیمینش از بر من سیم / گهی برد دل سنگینش از دل من زنگ
ز سحر دیده او گوی من شود ناپل / ز نقش چهره او بزم من شود ارتنگ

چو من صنم بود در بهارخانهٔ چین / چو آن صنم بود در نگارخانهٔ گنگ
بباده چون لعل در دهان نازک خوب / بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی و نگانه خوش / شکر برند بخروار و گل برند بتنگ
چو بر دو عارض سیمین او بوسه دهم / ز من کرانه کند وز میان برآرد جنگ
چو آینه رخ او گر همی پرستد / که گیرد از نفس من گران آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز / همی فروشکنم شرم او بحیله و رنگ
مگر چو پردهٔ شرم از میانه بر دارد / مرا در آن لب یاقوت رنگ شد در چنگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود / نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایهٔ شادی / چنانکه طبع امیر اجل مایهٔ فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید / ز بس علا و بها قدر او بهفت اورنگ
جمال میران آنکه چون پدید آرد / جلال مرتبه و درج و فره و اورنگ
بدو رسید سپهر از پادشه میراث / سمو ز سام و جمال از جم و منش ز هوشنگ
سپهر باید مرکب چو او سوار شود / هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد / چو سر کشد علمش بر دو پیکر خرچنگ
گهی بقصد تماشا در آرزوی شکار / بدشت و کوه رود با سگان و تیر خدنگ
کند چو دام کبوتر سرین و گردن گور / کند چو خانه زنبور تیک و پهلو رنگ
ایا برزه سواری که پیش حملهٔ تو / شود هبا و هدر زور شیر و گرد پلنگ

ایا برهنه کنی تیغ بر لب دریا — بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ

کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ — چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ

نهیب و سهم ترا در جهان چنان کرده است — که رنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ

ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری — شرنگ شهد شود هم زمانه شهد شرنگ

اگر سبق برد از باد اسب تو نه شگفت — که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ

برآید از دم اعدای دولت تو روان — چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ

اگر هزار مبارز چو عمرو و چون طاهر — کنون بیا بینا ز سیستان و از تو تنگ

ترا ز نشست همه روز فخر داری عار — تو از نبرد همه روز نام داری ننگ

اگر بعهد تو از رنگ دیو باز آید — بچشم خشم تو چون نار زنی بود ارژنگ

دگر پلنگ درین روزگار زنده شود — چو پشه بود اندر برابر تو پلنگ

بدین صفت که توی در شجاعت و مردی — اگر بدر بفرستد ترا بجنگ فرنگ

صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب — تن فرنگان از دارها کنی آونگ

کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را — فسار بر سر و بر دست بسته پالاهنگ

ایا بدست کرم زایران عالم را — ز نشست در روی بردن برده گونه زنگ

خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه — که او مکان نهنگست و تو فرزانه هنگ

شود بدولت تو در کفم چو بازه زر — اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ

دگر بعز تو نارنگ پیش خویش نهم — ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنگ

دگر قیاس کنی شعر شاعران دگر — بود چو قطره و شعر من چو بحر آهنگ

باب ماند شعرم اگرچه آتش وار — همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ

ز من صواب بود در پرستش تو شتاب — ز من محال بود در ستایش تو درنگ

دگر درنگ نکردی آمدی بشتاب — زبهر پرسش من نیم شب بفرسنگ

سزد که نعمت خوارزم انهم التفضل — چه بر نوای روم و چه بر ولایت زنگ

که آب روی من آمد ز جانب خوارزم — چو آب مرد که آید ز جانب گلرنگ

همیشه تا که ز نیرنگ خامه نقاش — ز آب نقش نبندد نگاره و نیرنگ

بر آسمان سعادت بفرخی زده باد — قضا بکام نقاش تخت تو اورنگ

ز هر بهر نکو خواه تو فلاح و فرح — ز چرخ بر رخ بداندیش تو غزو و نکو

که صبوح لوران شکران مجلس تو — کشیده تا لب باهنگ چنگ را آهنگ

ترا ز آینه عمر چرخ آینه گون — زدوده زنگ و کلف تر آینه چه رنگ

نگاوری که توی تیز رخش رستم زال — بحمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال

نگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب — بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال

که دو بدن شوان شناخت از یکی — شمال از یمین و یمین از شمال

گر از نسب ز جنوب و شمال نیست چرا — ببر گذشتن چو جنوب و بره بری چو شمال

ز تاب و آتش گستوخ در نشود گویی — سمندر است در آتش و در آب ماهی دا

چه بکام فراخ اژدر دو خامه تیر / بکام تنگ سپرد راست بر دو دیده خلال
ز نعل جوشش نبا ورد کاه بی سطر / ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
مدبت دو کوه درون ساق و شمس انجنی / ز تنگ پیل و زنیت کتف کرده تمثال
دو پای او کفل بر شود بسوی کمان / دو دست او بکتف بر شود از بی جدال
اگر بشیر رسد روز حمله شبهه او / فرو برد سر در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی روشن دلی تواند دید / شب سیاه بچاه اندرون ز مور خیال
با بر ماند در موکب و شگفت آری / که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانمش در شکارگه / نوامیش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنگ در کشد را یض / لطور ماند کش نعل بر زنند نعال
اگرچه پشت و همش هست کشتی و لنگر / بموج دریا ماند چو بر فراز دبال
بگردنش اندر ماند چنبر فلک است / برادی چو پروین طرف سپوش محل ودوال
چهار نعلش محکم بزیر چهارده میخ / چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن / لشبه صورت او نیست چرخ را تمثال
هزار رخش سزد در بزد چاکر او / سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالمست خسرو دهر / خدایگان ولایت کشای اعدا مال
شهی که ملکت و دولت بر پس جلالت او / یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سوال کرد جهان از قضا که از غضب / بیافت از سر شمشیر او جواب سوال

خدای در تن ادهم جهان هنر یابیت / بیافرید و مرا دراین نیافرید همال
ابا فتوح تو تالیف نکتهای ظفر / دیار رسوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو حشری قضا به پاید / بساط هفت زمینش نه بس بود کمال
دگر ز علم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
توئی که تیغ تو در شرق و غرب یا محشر / نهاد عدل هدی را بجای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی / کلاه بسته بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان / ز نیزه و سپر و تیر و تاج و کوپال
هوا تو گفتی پلپلستا آهنین بنداد / زمین تو گفتی بنشست آهنین جبال
تو چون عقاب شدی و مخالفان تیهو / تو چون هزبر شدی و معاندیان شغال
نموده پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه / نموده پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را / که در شفیت خر است و در شقیت گال
زهی ستوده صفت خسروی که تا ز سپهر / بعز دولت تو ملت محمد وال
نه غافل است ز شکر تو هیچ شکرگزار / نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند قائل / نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من همی از مدح تو براندیشد / کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر بشکر سجده کند / چو دست من بمدیح تو بر نوید قال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف / دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال

کسی کزو تو بعهد اندرون چون الف است | زبیم تو دل دشمنش چو میم آید و چو دال

زدی خجسته تر و خوشتر شناد امروز | زپار خوشتر و فرخنده تر بناد امسال

بملک ورزد و حیز تو دور باد دو چیز | ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق اتصال | هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال

اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرمست | مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال

عید آیینست کزوی هست شایسته اثر | مهرگان رسمیست کزوی هست عالم را کمال

آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان | وین یکی دارد بملک اندر ز افریدون مثال

هر دو منشور نشاط و خرمی دارند همی | پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال

آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست | تا قیامت سعد و بی کسوف و بی زوال

آن جهانداری که گیتی مینشاند شرق و غرب | با سپهری یا بدولت یا بملکشاه را بها

باز عدلش کرد اکنون شرق و غرب | چون بپرواز اندر آید غرب گردد زیر بال

در خلاف و قدم بر داشتن با بخت او | گر بپرد ملک چون دارد خبرات خلال

دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل | هر چه بایستد لم یزل با جار باشد لا یزال

هر که بر دشمن زند غدش زبی جان بر کشند | تا ابد از دولت او هست بر دو گوشمال

تا که از شهنامه و تاریخ شاهان کهن | تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و زال

کس شنید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دو | قیل و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال

قصه باید شنید و دو فری باید دیدت | کاندرو باشد عجایب این عجایب حسب حال

حسب حال اعجاب هست فتح شاه شرق است | وان نتیجها که او بخود در هنگام قتال

آنچه در سی سال نتواند نمودن پنج شاه | او ز مردی و هنرمندی نمود اندر دو سال

هیبت او هست ملکان را و مخالفان بست | کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال

ور کسی خواهد که گرد کوپا بنگر تخت | قصه بر دو شاخ و قصه جاه و جوال

هر که با تیغ جهانگیرش نباید سرکشی | گر بماند زنده جان و تن برو باشد وبال

رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست | سرکشان با آب و آتش در خرد باشد محال

مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن | وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال

آفرین بر مرکبش کو را سزد بر وی لگام | مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال

نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در کنار | نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال

پاک دندان شیر خشم آهیخته گردن کشش | تخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال

نه ز شیر او را فرار و نه ز دد او را شکیب | نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال

در دو دستش او تو پنداری دو ابرست و صبا | در دو پای او تو پنداری جنوبست و شمال

این چنین مرکب نشاید جز ملک را تا بر او | که بسوی صید تازد که بسوی بدسگال

ای ز صد کرده فزون تیغ تو در رزم | وی ز صد دریا سخی تر دست تو در نوال

از تو هنگام فضیلت فضل باشد تا بکو | همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال

قلعه تخت ترا با گنبد پیروزه رنگ | ماه و پنهان با سبان و مهر باید کوتوال

خواسته ناخواسته بخشی همی گویی بگیر
از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال

کار عالم را همی جود تو سازد سربسر
جود او گویا معیل است و همه عالم عیال

آمد آن فصلی که از تأثیر او در بوستان
دیبهٔ زربفت پوشیده است پنداری نهال

باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست
ور شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال

زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او
بلبل را شکر اندر بوستان گشتست لال

نار شد بازارگان وز لعل دامن کرد پر
سیب دلبر گشت و رنگ افکند بر روی خال

آب گویا در شمر حراقهٔ چینی شده است
کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال

در چنین فصلی سزد گر که هر یک را زیست
گوهری گویا ولیکن در انگشت و سفال

هست فرزند رزان لیکن ز عکس ورد و بنی
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی
خدمت مداح تو شعری است چون آب زلال

همچنان شعری که در محمود گوید عنصری
مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال

تا ز اصحاب شمالست مر اصحاب یمین
در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال

نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین
بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال

باد با تیغ تو نصرت ساز رزم اندر قتال
باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال

چشم بر دوری همیشه بر مه مخلوق تو
چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خوانم مدح مخلوقان به هر جاه و مال
چند گویم وصف معشوقان ز وصف زلف و خال

گاه آن آمد که گویم مدح‌ها از بهر دین
آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن
کردگار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام
زندهٔ بی‌جان که او را نیست نقصان در کمال

در ارادت بی‌شبیه و در مشیت بی‌شریک
در اجابت بی‌نظیر و در عنایت بی‌همال

زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید
زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال

نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف
نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال

نیست چون ما جوهری صورت پذیر و جایگیر
تا کند هر ساعت از جانب به جانب انتقال

هر که را همتاست او را گر مثال آری رواست
آنکه همتا نیست او را کی روا باشد مثال

تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا
زانکه کیفیت پذیرد هر چه آمد در خیال

هر که هست اندر جهان او را زوالست و فنا
مالک الملکست هستی بی‌فنا و بی‌زوال

آنجهانداری که باز قدرتش دارد همی
این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال

آنکه چون خنگ و ز زرین نعل سازد هر مهی
بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال

آنکه پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق
جامه‌های نور و ظلمت را در ایام و لیال

آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل
در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال

گه به دریا موجها انگیزد از باد جنوب
گه به صحرا رنگها آمیزد از باد شمال

گه کند در دامن گلزارها زر درست
گه نهد بر دامن گلزارها سیم حلال

گه ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان
گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال

گاه آدم را بیاراید بلطف خویش / تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال

گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد / تا کند شیطان ز بهر گندمی او را در جوال

گه کلیمی سازد از موسی و درویشش کند / از عصا اژدها یا مار سازد و حبال

گاه دارد با کلیمی چون شبانان در دوان / در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال

گه زبوی باد عیسی زنده و گویا کند / مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال

گه جهودان را بعیسی برگمارد تا کشند / با حدیثش او فسونها کرده اد قتال

گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد / در محل قاب قوسین افسر عز و جلال

گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند / تا بدست خویشتن نعلینها سازد دوال

یگروه از فضل او مختار در صدر شرف / یگروه از عدل او مجبور در صف نعال

بنده در دنیای او تن سوال از بهر ثواب / بنده ایشان فارون کشته ناکرده سؤال

ظالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل / عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال

کافران از شربت خذلان او با داغ و درد / مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال

زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش / آن همه طاعت بیک زلت برد گرد زوال

فاسقی بینی که تا پا کی کند در معصیت / خشم او تا که اندر گوش او گوید تعال

کار او را نیست علت هر چه خواهد آن کند / چون نعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او تهمت برد / مرد مؤمن کی بود بر حکم او تهمت سگال

او خداوند است خلق عالمند او را رهی / بر خداوندان رهی چون و چرا باشد محال

گر ز قهر او بکار بنده رو یابد خلل / بنده شو اندر تصرف کردن اندیش جلال

ور ز لطف او بر آید بنده را کاری جلیل / مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال

احتیال و جهد را در ساز یزدان راه نیست / چند جویی راز یزدان از بجهد و احتیال

حیلت آن کن که پیش از مرگ بشناسی که تو / از اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال

گر سرای جنتی از خویشتن چندین مناز / ور سرای دوزخی بر خویشتن چندین منال

چون سر بی چشم تو فرسوده خواهد گرد گور / دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال

پور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار / گر تو امروز از دلیری بهر پور زار نال

معصیت چون باد شد هست تو چون کاه ضعیف / ربده خرمن مباد و در وزان آتش مبال

آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن / گرچه داری در ضمیر اندیشهٔ توفیر مال

گر ز رزق و افتعال اسباب دنیا ساختی / راه عقبی را ندارد سود رزق و افتعال

چند پیمایی هوس در کار املاک و ضیاع / چند فرسایی قدم در شغل و فرزند و عیال

این همه لهو است باشد لهو کار کودکان / رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال

بنده بیگانه باشی در این کوی فراق / گر نجویی آشنایی بر سر کوی وصال

ای بسی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب / ور نفس بیگانه آمد آشنا چون شد بلال

محنتان دارد که او را از فراقت احتراق / دولتان دارد که او را با وصالت ابتهال

کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد / از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال

من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود / حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال

جز نحل گفتن ز خود و جمشاد شربت / نام در زخ بردن و در زخ نهادن بر سفال
تازه و سیراب کرده اند هزاران تشنه را / کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر بخشاید بود بخشایش او بی سئوال / ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال
هر که از نامش بتابد روی کوشش اگر / هر که از یادش بپیچد سر ز بالش با دلال
ای معزی تا کی از عصیان بیالائی دلت / گاه آن آمد که از طاعت بیارائی خصال
دل ز نرگس چون گلان کردی بخوبی خوی / لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام / گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین بر شاه صاحب را که نام هر دو هست / سین و نون و جیم و را و میم و حا و میم و دال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال / اکنون من و ساقی و می و مطرب قوال
تا عیب نتوان بود که یکبار بمانند / ساقی دی و مطرب قوال امسال
کردند شب عید همه نور ز قندیل / تحویل سوی جام و دگر کرده شد احوال
می خواره بدل یافت می و نغمه مطرب / از آب بحر گاهی و از غلغل طبال
پر شد قدح و بلبله از خون قنینه / بگشاد گره ها ز کلا گل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر / در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان / گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر آنکه صفدر / دانای عدو پرور و دارای عدو مال

آن شاه که از قدر و شرف نامد مثلش / بر مسند شاهی ز همی قیصر و جیپال
از نعمت خداست سرشته گهر او / گر چه گهر او میان هست ز اخلاص
گر هست حرم شد بعرب قبله اسلام / لشکرگه او شد بعجم قبله اقبال
بر پای همونی که کشد پایه تختش / از یاره و طوق ملکان ریزد خلخال
کو هست کمیتش که زوال و کفل او / شیر یله را کوفته کرده کفل و یال
بر مفلت خدنگش که همی از غرچ او / سیمرغ نیارد که زهم باز کند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی / توفیق بر آن قوم نماید ره آمال
و آن خیل که از طاعت او روی بتابند / تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال
امروز که رانند سخن از همه ملاقات / بر قد الف طار که از بیم کند دال
گم کرده دادن فزون شود از بخشش او / آنرا که دهد مالش و آنرا که دهد مال
ای شهر گشایی که بجز شهر و بجز بزر / از قدر که دیوانت سزد نخشب و عمال
از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را / کان هر چه نویسند همه نامه اعمال
گفتن نتوان نام تو هر گز بتمامی / سختش نتوان کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران زیان را / تیزی نشود با کف دندان و چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان / هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر از درع به پیکان / چون جام کنی صورت آن خود بگوپال
با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند / تیغ پدر بهمن و گرز پدر زال

هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن / هرگز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال

کان چاره چو سنجیدن کوه است بسوزن / وان حیله چو پیمودن آبست بغربال

آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت / باطل شود افسانه و اندیشهٔ جهال

چون تند شود باد ندارد خطر کاه / چون تیز شود نار نماند اثر نال

مهدی چو بیاید بشود آفت یاجوج / عیسی چو بیاید برود فتنهٔ دجال

نامرد غزل گوی شکافد سخن موی / در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال

بر دست تو باد آن گهر و شره که گویا / ادراک مه و مهر یکی عم و یکی خال

تا بنگر تیر فلک از زد و جا ثبت / نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال

ماه ظفری از فلک ملک همی تاب / سرو هنری در چمن عدل همی بال

با طالع تو سعد قران کرد شب و روز / با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخنده تو فال زده عید / در عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال / خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا / بروز بیم فراق و بشب امید وصال

امید هست ولیکن وفا همی نشود / که هست باغ وصال تو بی درخت نهال

مرا بباغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ / مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال

وصال آب زلالست و بس حرامست مرا / فراق بادهٔ تلخست و بس مراست حلال

مگر جفت دهر گزاف کار شده است / حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال

مرا گرامی چون دیده داشتم همه روز / کنار من وطن خویش داشتی همه سال

کنون کنار مرا کرد حادثات فلک / ز دیده خالی و از خون دیده مالامال

تن چو کوه مرا بار محنت کاه صفت / قد چو نارون من از سر و قامت نال

که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه / که دید هرگز نارنجی ز سرو گشته چو نال

بر آن مقام که این دو فا محبت را / بجد صدق بپاینده بر مقام مقال

ملازمت کنمی گر نه ترسمی ز ملام / مواظبت کنمی گر نه ترسمی ز ملال

چو راه یافت بخورشید محبت کسوف / زوال کرد رخ تا شدم بشکل هلال

کنون شکایت خورشید با زوال و کسوف / کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال

یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی / که زین ملک ملوکست و قبلهٔ اقبال

ولی دولت عالی ابو علی حبشی / که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان و خلق جهان زالتفات همت تو / چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال

درخت طوبی گیرد بزیر سایهٔ خویش / اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال

اگر مثابت مردان کفایتست و هنرست / بدین دو چیز مراو را ز خلق نیست همال

کفایتست و خردش و سخن جهان بهراست / چو حسن یوسف و یعقوب سهم رستم را

اگر مجاهد را اقضا شود وزن / دگر مکارم او را قدر شود کیال

هزار کردن ادراینش بود میزان / هزار دریا این را نه بس بود مکیال

ایا ستوده تر از دولت و فزوده ترا / خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
زاد می تو ولیکن برو شرف داری / که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند / بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
بزیر پای تو زیبد که تیرش اندر وان / ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو همی روزگار ننگ برد / که همت تو عیالست و روزگار عیال
ز بهر آنکه بحکم تو نسبتی دارد / مکان منفعت و کان گوهرست جبال
اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی / بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال
کسی که با تو خلاف تو دارد اندر سر / رسد بجان او باز باد استیصال
زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر / زهی خجسته پی پادشاه خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار / کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
اگر چو مار بداندیش تو برآرد سر / ازو دمار برآری چو مهدی از دجال
کسی که با تو دلش چون الف نشد راست / ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی نشتریست کاعدا را / رسد بدیده کشد دستها کحل دیقال
نماند زنده کسی کو عداوت تو کند / اگر بماند بود عمر تلخ گشته وبال
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو / هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
موافق سپر و نعل مرکب تو بدست / مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
تو آن خلیفه بغداد را امین و معین / که دین جواد ترا هست بر یمین و شمال

ازان قبل لقای تو آرزومندست / که از لقای تو خیزد سعادت اقبال
ز فر تو ملکا در نسیم فروردین / شدست روی زمین سر بسر بهشت مثال
ز رنگ لاله ستان بر گل فتاده گویی هست / بلعل بر زده از زیبق مصعد خال
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان / شدست آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آب حیاتست گر دهاید جام / بر آب دجله ز آب حیات شاه الال
همیشه تا گردد سپهر در عالم / بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط / نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان / ز آفتاب لقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عالمش بزیر علم / عزیز گشت او بتخت و تاج و تیغ و قلم
عرب بخدمت او چون عجم همی نازد / که خسرو عربست و خدایگان عجم
خدای عرش جهان آفرید از پی او / که اختران همه در شرع او شدند بهم
زمانه قسمت او روز و شب بانصاف کرد / چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او ز بستان همی روید گل / ز فر او بجز آن همی بارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار / دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید / یکی شکفته بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان شرق و مغرب / باصل پاک تویی سید ملوک امم

بدین و دانش و داد تو در قدیم اگر … نخست برنهادست هیچ شاه قدم

خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل … نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم

تو از عدم بوجود آمدی و از پی ناز … بهمت تو شد از وجود سوی عدم

ز رای پاک تو شد دین حق پذیرا بیش … ز تیغ تیز تو شد کفر خیره دستان کم

بدار کفر در از هیبت و سیاست تست … نهاده جبر و بر داشته صلیب و صنم

ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند … که بهتر است محمد ز عیسی مریم

کشند ز اقبال آنکه کشند ز مهر تو سر … رسید باد بلا را نکو زند بکین تو دم

چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا … چو زایر از تو نعم بشنود رسد بنعم

بکر بلا را مسمار کرده ز بلا … نگر نعم را مفتاح کرده ز نعم

خدایگانا اقبال تو مهندس وار … بگرد عالم پرگار درکشید و رقم

کجا مهندس اقبال تو بود چه عجب … که در کشد رقمی گرد جملهٔ عالم

بکام دل لبستان زان می که بیدار … ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم

ز دست آنکه شود هر زمان نثار بگه … چو حلقه‌های زره زلف او بهم اندر

گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین … گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

تو خوش نشسته زینسان خوری ندیم بکام … مخالف تو نشسته خوری ندیم ندم

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم … دین و ملک و تاج و تخت و مهر و تیغ و قلم

آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین … وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم

سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش … بندگان دارد چو افریدون و دارا صد حشم

آنکه او گیتی گشاد از دست بر شاهی گر … قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم

همچنانک آرایش سیارگان است آفتاب … نام او آرایش خطبت و دینار و درم

آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود … افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم

موسی عمران نگر گر دست تیغش را کف … عیسی مریم نگر پرورد جودش را بدم

حاجت پیغمبران حجت پیغمبری … گر بدیدی شرکه گر دین و عدلش را بهم

عدل را از حاجت پیغمبران دارد نشان … دین را از حجت پیغمبری دارد رقم

تا نه بس مدت بدولت گرد خواهد شهریار … رود نیل را همچو حاج در دم جیحون حرم

در چلیپا خانهٔ قیصر بس مدت نماند … تا نهد سی پارهٔ قرآن و بر دارد صنم

از نجابت وز سخا نازند میران عرب … وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم

کو سیاست و سیاست برید از این فرخنده شاه … هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم

تا بود در چرخ گردنده تا بود در مهر نور … تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم

هر کجا شادیست بادش و غم بادا دشمنان … جفت شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم

ملک چون تا فزون بود بدخواه کم بادا کی … ملک او هر ساعتی افزون و بدخواهش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد و حرم … روی ریحان و رخ نرگس و قدح و لاله بهم

همه جمعند و یکجای مهیا شده اند — از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام علاءالدین جهانگیر شهی — که امام ملکان است و خداوند امم

اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی — فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم

علمش دفتر اشکال اقالیم شده است — زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم

لب شیران همه آنجاست که او راست رکاب — سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم

از حد مشرق چین تا بحد مغرب روم — عدل او کرد تهی از بد و خار ستم

هر هنرمند که از خدمت او جوید نام — نخورد هیچ کس از دولت او یابد غم

خلق را نیست بدان در که او هیچ سبب — حیدر را هیچ حصاری نبود به ز حرم

ندهیان خرد و حکمت اگر حکم کند — نیز از رای صوابش نبود هیچ حکم

بخشش یم بر بخشش او باشد خرد — دانش چرخ بر دانش او باشد کم

آنچه او داند در ملک کی داند چرخ — و آنچه او بخشد در جود کی بخشد یم

ای فلک را علمهای رفیع تو شرف — وی ملک را بعقدهای عزیز تو قسم

جز برای عدوی تو ننهد گردون دام — جز بکام دل تو نزند گیتی دم

خاتم حرمتش سه چیز پیمبر بتو داد — معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم

گیتی و نام و خطاب تو در اسلام بس است — تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم

تیغها از بتکده هند بر آمد آخته — وان دگر تیغ بشمشیر برانداز همی

مرکبان تو بسم خرد بجز هند بشکست — هرچه در خانه کفار صلیب است و صنم

هر کار خشمه مهر تو کشد آب حیات — بارد از ابر سخای تو براو قطره نعم

وانکه با کین تو خواهد که شود جفت نعیم — نشود جان ز تنش تا نشود جفت عدم

شه امیرا که مر او را حشم بود و خیل — گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم

بس دلیرا که ز سیاره خدم خواست لبی — چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم

هر گنه کار چو قادر شوی از کرده او — نکنی یاد کنی عفو همین است کرم

تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثل است — باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم

تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز — نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم

دل دین داران در عهد تو چون تیر راست — پشت جباران مانند کمان پیش تو خم

بر تو میمون و براولاد تو عید و خدمت — عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

گشت جهان دولت سلطان معظم — بالنصرت پیوسته و با فتح دمادم

این نصرت و این فتح تمامست ز دولت — احسنت زهی دولت سلطان معظم

ای شاه چو نام تو شنیدند جباران — شاهان قوی دولت و پیران مقدم

دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی — رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم

تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در — تا دین پیمبر بر کند بعالم

مانند تو یکشاه نبودست و نباشد — از امت پیغمبر و از گوهر آدم

جم کرد بانگشتری خویش جهان رام — هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم

چونانک همی شاهان حکم تو ببرند ‌ ‌ ترسا بپذیرد سخن عیسی مریم

از دست تو دو چشمه روان شد بد گیتی ‌ ‌ آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم

پیکان تو بر هر که برآید ببرد جان ‌ ‌ مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم

بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد ‌ ‌ با مرگ کجا سود کند قلعهٔ محکم

در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت ‌ ‌ تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم

گر غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد ‌ ‌ کز دیده و دل هست بهم چون جهنم

هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد ‌ ‌ خیزد ز دل و دیدهٔ او صاعقه و نم

ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه ‌ ‌ وی پیش تف خنجر تو خشک شده یم

نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر ‌ ‌ مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم

با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم ‌ ‌ با راستی دین تو کس را نبود خم

تا هست ز اقبال تو افزونی و بیشی ‌ ‌ شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم

دولت نپسندد که نهد حاسد تو گام ‌ ‌ ویز نگذارد که زند دشمن تو دم

زان فخر که مداح تو شد بنده معزی ‌ ‌ نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم

تا در مه ذی الحجه بود موسم حجاج ‌ ‌ تا نوبت عاشوره بود ماه محرم

سلطان زمان باش و خداوند زمین باش ‌ ‌ مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم

آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد ‌ ‌ دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم ‌ ‌ سلطان تاجداران تاج تبار آدم

تاج جلال دولت باقی جمال ملت ‌ ‌ دارندهٔ زمانه شاهنشه معظم

از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان ‌ ‌ در راست از ملکشاه امروز تخت و خاتم

شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی ‌ ‌ فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم

در روزگار شاهان تاریخ او نو و خوش ‌ ‌ در خاندان شاهان فرمان او مقدم

در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد ‌ ‌ مرگست تیغ سلطان در قلعهای محکم

تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین ‌ ‌ فغفور چین بکین در بر ساخت ماتم

قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان ‌ ‌ بهتان همی نهد بر عیسی بن مریم

اندر جهانگشایی جم در فتح چون سکندر ‌ ‌ در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم

گر ازش مسلمانان از زر پرست و کعبه ‌ ‌ تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم

اندر بهار خرم شادی و خرمی به ‌ ‌ شادی و خرمی کن کآمد بهار خرم

منشین بجز بشاهی تا تخت تو بنازد ‌ ‌ می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم

عدل تو باد و عمرت هر ساعتی بیفزون ‌ ‌ هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم

شاهو ترا معزی اوی ترا ثناگر ‌ ‌ دولت ترا دمادم نصرت ترا دمادم

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام ‌ ‌ ایزد اندر هر مرادی داد تو داد تمام

اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست ‌ ‌ واندر آثار جهانداری نظیر تو کدام

تیر مردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون — تا عیاران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهانداری بمیراث حلال — در خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد که هست — عالم صغریش بوم و عالم کبریش بام
هست روشن چشم اقبال تو در شرق و غرب — هست فرخ سایهٔ اقبال تو بر خاص و عام
گرچه برهان و حجت باید اقبال ترا — نیست برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام بدخواهان کرد صبح — تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت گردی سوخته — خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام و هر که خواهد گو بیا — دست یازد زهر را و پای را در نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی کس بسوی — شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی و ز موکب تو یک سوار — از معادی لشکری و ز لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست — جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد — اکنون جام تو باید مدام بر عزم خام
جام پر فرمای زان باده که چون گیری بدست — دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
بندگان تو همه حورند و می ماء معین — تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند — همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان زیبد که از مهر تو بفروزند جان — چاکران شاید که بر یاد تو بنوازند جام
مال و جاه و سال و ماه و اصل و نسل و بخت تو — باد تا اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام

مال داد و جاه نیکو سال فرخ فال سعد — اصل اصلی نسل باقی تخت عالی بخت رام
رهنمایت باد یزدان هر کجا تازی بکار — هم نشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

جاوید زیاد خسرو عالم — سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی — شاهی که صبوح و بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطانان — تا زنده بود است گوهر آدم
ای خسرو نیک بخت نیک اختر — سلطان جهان و داور عالم
عز ولی تو هزار با بیش — عمر عدوی تو هزار با کم
اقبال مسخر است حکمت را — گوئی که بدست تست جام جم
بر تخت بعهد موافق تو رخت — در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی — تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانهٔ دوستان تو شادی — در خانهٔ دشمنان تو ماتم

از مشک اگر نهی بر بنان علم — ور قیر اگر نهی بر ارغوان رقم
بر بنان ز مشک علم دارد آن نگار — بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او دست سایبان — بر طرف نور طره بود سایبان ظلم
ابروی او بهشت مهیا شد آشکار — وز شرم روی او بجهان شد نهان ارم

رونق همی نهفته بماند ز اشک من
کز تازه و شکفته شود گلستان ز نم

از خشک چو چنگ شدم در فراق او
از ناله همچو زیر شد از فغان چو بم

در وصل او کنم جگر گرم را علاج
گر با هم از لبش شکر و نار دان بهم

چند روز وصل چو رخ بر رخم نهند
بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد تو چون تیر راستست
در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که با انصاف و عدل خویش
بر داشتست شاه جهان از جهان ستم

بجز خدایگان عجم کز فتوح او
گشتست از عجایب پر داستان عجم

شاهی که دارد او چو فریدون و سلم
صد تا هزار بنده و صد پهلوان خدم

از خیل چاکران و غلامان خاص اوست
در هند از لشکر و در قیروان حشم

سعدیست در زمانه و سعدیست در جهان
اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
گر بر ستاره بنهد پاسبان قدم

گر گشت شهره ما غنم و عدل او شبان
از گرگ بگریزد بود با شبان غنم

شد کار چون خرد با قبال او بزرگ
چون گشت در مصالح احوال او نعم

باطل ز حق جدا شده و کژی ز راستی
چون گشت حکم قاطع او در میان حکم

یکچند کرد در لب جیحون شکار شیر
پرداخته شد از شیر نیزه ای اجم

گر بر شکار پیل شدی عزم او درست
بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم

تیغش نهنگ وار کشیدی بکار پیل
چیال از جهت هندوستان بدم

ای گشته

ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین
گشته بداستان تو همداستان امم

چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند
کیخسرو و سکندر و نوشیروان بهم

گاه هنر نبود ملوک گذشته را
چون شیمت حمید تو در باستان شیم

مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار
چون مملکت رسید ز الب ارسلان بعم

بهروزی تو کرد به پیروزی تو خود
گردون بر قسمت و بخت جوان قسم

عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن
از قافله عوارض و از کاروان قسم

و اندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو
دینار گشت در کف بازارگان درم

در دست یا کف تو توانگر کند همی
گر جود داری آن کف گوهر فشان بیم

بر دوستان درم کرم تو کند نثار
چون ابر نوبهار بر بوستان دیم

سم با محبت تو شود در گلو چو نوش
نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم

هر چیز را که آن بکم ارزد بها بود
ارزد همی مخالف تو را یگان بکم

بر خاک پیشگاه تو هر کس که بگذرد
باید جز از ناله و چند نشان ندم

قومی که از هوای تو بر تافتند سر
گشته شدند سر بسر اندر هوان بغم

از کشتگان هنوز طیور و سباع
پر گوشتست زاغ و بر اخوان شکم

ای چیز خوان که با کف راد تو لا و هیچ
هرگز نشد هیچ دل هیچ خوان

با آفرین و شکر تو هر کرا بنظم و نثر
مرد حکیم را نزدد بر زبان حکم

چون بنده در پرستش تو دل چو تیر راست
اندر خم تیر تو برسیدش بجان الم

گر بنده را سعادت تو در بنا فتی — گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
فرتو دفع کرده قبول تو سهل کرد — از تستمند محنت و بار گران سقم
خواهد همی ملک ملک مهربان ترا — تنگ نعمت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود به فرودین شباب — تا راغ را بود به مهرگان هرم
جای نشاط باد بساط چنانکه هست — دار السلام جنت و بیت الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز — بر تخت پادشاهی تو جاودان چو جم
در بخت نیکخواه تو و بدسگال تو — چون نار در شیر خرم و چون نار دوان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته — کیوان بر تو خسته زبان دودمان [illegible]
بوسیده تخت پایه تخت تو بر زمین — اقبال تو فراشته بر آسمان علم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم — صاحب قران اعظم شاهنشه معظم
ای بحر ملکتاه ای خسرو نکوخواه — ای در جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم
ای برده همت تو از روی [illegible] — داورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
فرع بزرگواری از رای تست الا — اصل خدایگانی از تیغ تست محکم
بر جیش تست زاول بر جوش تست کابل — در تیغ تست غلغل در مولتان [illegible]
یزدان ز تست راضی ایمان به تست باقی — دولت ز تست عالی ملت به تست خرم
اعقاب را ز تست جاه تا بمحشر — و اسلاف را ز نامت فخر تا بآدم

ای نعوذ

اندر مصاف رزمت منهزم شود چو آهو — واندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو گشاید درهای خلد رضوان — با عدل تو ببندد مالک در جهنم
شاهی شهریاری مردی و کامکاری — رادی بردباری [illegible] سلم
آنجا که رزم سازی در تن گرا بود دل — و آنجا که بزم سازی در دل گرا بود غم
ممدوح چون تو باید تا مدح و آفرینت — هرچند بیش گویم باقدر تو بود کم
بر ملک و دولت او دستور تست [illegible] — چون آنکه بود آصف بر ملک دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری — او نیز در وزارت دارد کفایت عم
چشم جهان نبیند تا دامن قیامت — شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم
تا در طباع باشد با شیر سخته می — تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
زیر مراد بادت چون آنکه هست گیتی — زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
پر مژده فتوحت [illegible] — بر شادی صبوحت مشغول شده دمادم

ایا گرفته عراقین به نوک قلم — دیا سپرده سماکین به زیر قدم
قلم بدست تو بر فلک [illegible] — زبان گشاده بشکر تو مثل لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد — دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل — هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
تو آن خجسته وزیری که تا به محشر — چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم

غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی / عماد ملت یزدان و امام امم

نظام ملکی از تست کار ملک قوی / قوام دینی و از تست اصل دین محکم

اگر حیات دهد کردگار عمر ترا / بروزگار تو از فخر سرفرازد عجم

زبان نیابد تو خالی شود ز تیغ بلا / جهان بعدل تو صافی شود ز میغ ستم

کجا فروغ دهد آفتاب همت تو / چه بر ملوک صدور و چه بر عبید و خدم

دلیل سعد بود سایه عنایت تو / نهفته گردد از تست کان همم

که از عنایت تو مشتری و کیوان را / شود سعادت بیش و شود نحوست کم

بعزم رزم چو آری سپاه و تدبیرت / کشید رایت لشکر شهنشه اعظم

چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش / چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم

گرفت دولت والا کلاهای چو دشت / کشید طایر میمون لطف بهای حشم

روانه شد زکمان ناوک عقاب عقاب / زبانه زد ز نیام آتش لقا و نقم

ز بسکه خاست ز خرطوم ژنده پیلان گرد / ز بس که ریخت ز حلقوم بدسگالان دم

سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق / کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم

خرد شمرد ببازیچه اندر آن هنگام / نبرد کردن اسفندیار و رستم

در آن مصاف جهان نهاده روی بنام / ز کرد و پارس و ترک و تازی و دیلم

طرب کننده باواز کوس و ناله نای / چو باده خوار برآواز زیر و ناله بم

چو تیغهای بزهراب داده بدرخشید / چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم

شد

شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان / برآن صفت که گریزان شود ز گرگ غنم

از آن سپس که بپرورند خویشتن غالب / شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر حشم

یکی قتیل قضا شد یکی عدیل غبار / یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم

اگر نبودی سعی تو در میانه کار / وگر نکردی سلطان روزگار کرم

ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف / ز خون کشته رسیدی بپشت ماهی نم

لقای آشفته سالاران بدل شدی بفنا / وجود بیهده کاران بدل شدی بعدم

وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان / بتافتی دل گردنکشان ز درد الم

بروم بزم همه رومیان شدندی سوگ / بمصر سور همه مصریان شدی ماتم

ز دست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل / نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم

بدولت تو گرفتی همه ولایت روم / خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم

چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق / گشاده شد در شادی و بسته شد در غم

بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ / بفضل جوشن برآوردی از میانه سم

هم آن گروه که جستند از مصاف گریز / بماندند کمان دار نیست کرده بخم

بنام که بنشستی تو از عجم بعرب / شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم

ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد / لوای خطبه و منشور و مهر و زر و درم

اگر نشان کرامات اصل معجزه بود / فسون آصف بن برخیا و خاتم جم

تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون / حمیت شاه بدستش حسام چون خاتم

بمعجزی که دلیل حیات شد عادت — زمانه را بدل تو ز عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو داده ارواح — که خستگان قضا را تو کرده مرهم
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق — سعادت دو جهان کرد قسم تو قسم
موافقند بهم ملک و دولت و ملت — که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی — دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
شده است سیرت پاک تو افتخار سیر — شده است شیمت خوب تو اختیار شیم
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه — کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه جود تو بود با ضمیر ملک تو یار — وز آنکه در نعم تو بود امید نعم
غنیمت ز کلک تو استماع هر — نثار نکتت ز لفظ تو استماع نغم
کف چو چشمهٔ زمزم مبارکست نوال — عطای نکتت فراوان چو آب داد بکی
ترا است بهره بهم گرچه هست دراز — ز آب وادی ام تا بچشمهٔ زمزم
طراز جامهٔ دولت نگار خامهٔ تست — رسیده از در فتوح تا به بیت حرم
اگر نه خامهٔ تو گردش سپهر شد — بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
زمانه از ظلم او همی صفا گیرد — مگر که از شب معراج یافته است ظلم
بکار ملک بصیر است اگرچه هست اکمه — بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم
مصوریست که ده سال روست باد او بار — متعبدیست که صد سال روست باد ادم
چراغ خانهٔ شرعست و تیر جبههٔ عقل — نهال باغ علوم و کلید گنج حکم

حریف شیر اجم بود در زمان شباب — قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدای جوشش بد و نکوی و نیکی خواست — که او فتاده بصدر عجم ز شیر اجم
همیشه تا که خلاف خداون بود چهره — در آن شمال که ضد ورزم بود خرم
تو باش چهره داعدای همیشه زرد — تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر خاک در تو گرد بلا — ملوک عصر بکام و سر تو خورده قسم
بزم موکب منصور تو چو چرخ برین — ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین و مخالفان ترا — زلت خویش در انداخته ز بیخ و بن
قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق — فزوده شادی تو خالقی تو بفضل قدم

مثل ازین بار خدایان و بزرگان عجم — گر همی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین نوبت صدری ابو نزار نشیب — که بهرسال خرد بنده با حسان و کرم
فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام — سید عصر امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی — که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش صدر معالی بجمال — و آنکه گشت از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش برد آب نجوم — همتا در بلندی ببرد آب هم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق — بگشاید در شادی و ببندد در غم
بلکه آید ز عبارات و ز توقیعاتش — هر که فهرست ادب خواند و قانون حکم

گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو / زانکه مخدوم شود هر که مر او را خدم

رای او دین بهنرای شهنشاه جهان / گر تو خواهی که ببینی صفت آصف جم

ما نمی گر فلک و دهر موید است اثر / ز قضا بر خرد و بخت کشیده است رقم

رای او کرد میان فلک و دهر سفیر / حکم او کرد میان خرد و بخت حکم

ای تو شاکر و زیرت و زنعمت خشنود / شاه آفاق و امیران و حشم

تا نو نشاند بتو شاه جهان خاتم خویش / شد جهان بر دل اعدای تو چون خاتم

اندرین مدت چون تیر شد از رای تو کار / کارهایی که ز کژی چو کمان بود بخم

هر کجا مرد ستم کرد برآرد ز جهان / آب عدل تو نشاید ز جهان گرد ستم

هر کجا ایمنی عدل تو باشد نه شگفت / گر شبان خوار شود گرگ نگهبان غنم

در پناه نظر و در کنف حشمت تو / سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم

با تو عالم نتواند که مباهات کند / که تو بیش آیی در قدر و کم آید عالم

گل در کتم عدم بود ز صحرای وجود / تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم

با موالیت شب و روز همی هست فرح / با معادیت همه سال همی هست ندم

سنگ با مهر تو در دست دل اگردد سیم / دشت با کین تو در کام عدو گردد سم

غایبانی که ببینند نگار قلمت / سر آیند سوی خدمت تو همچو قلم

همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب / همه محتاج بگفتار تو چون تشنه بنم

شاه اسلام که یک تیغه ز گیتی بگشاد / آن دگر تیغه ببندد بر تو بگشاید هم

سال دیگر بهندرای صواب تو بروم / منبر و مصحف جای چلیپا و صنم

ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط / وی بنام تو همه ناموران خورده قسم

بر بنی آدم چون خلد شد ستاره تو جهان / نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم

تا به پیوست سعادت بجوار تو مرا / دیدم از طبع رهی پرور تو کار بنظم

آن لطافت که بدیدم نه ز خاص و نه ز عام / وان کرامت که بدیدم نه ز خال و نه ز عم

سعی فرمائی و افضال کنی در حق من / سعی و افضال که داده است بیکبار بهم

گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز / نطق و اندیشه من هست نه کردار تو کم

جای آن است که چون شکر تو منظوم کنم / کر مرا هست سه روح کنم با آن ضم

زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان / زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم

بی ثنای تو نخواهم که نهم هیچ گام / بی هوای تو نخواهم که زنم هیچ دم

تا همه نار ز طرب باشد مقرون ضیا / تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم

حضرت تو حرم و میدان سرای عرفات / درگه تو حجر الاسود و دست تو زمزم

چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی / روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما / شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

شد بهشت روزه خلق فرخ و میمون / بروزگار شه نیک بخت روز افزون

شه زمانه ملکشاه کافرید خدای / همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون

بطلعتش همه ساله منورست زمین — چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس کردن همتش که داند کرد — که پیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا — همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
بشمع رایت او را صفت کند همی — چو چرخ را نخرد چه خاک را بسکون
قضاء کن فیکون همراه او رود — که هست حجت مرادش قضاء کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند — قیاس دانش او را کسی نگوید چون
چنانکه طاعت او مایه خردمندست — خلاف طاعت او بی‌خلاف هست جنون
عظیم‌تر ز خلافش جنون ندانم — وگرچه در مثل آمد که الجنون فنون
ببین پیکر گرزش نگه کن و بشناس — که گاو پیکر بوده است گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوت چنانک — میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول — ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان — ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا — سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
خدای دارد هر بنده را که بنده تست — ز نائبات معاف و ز حادثات مصون
ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش — کجا همی او ز خط زندگان بود بیرون
در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود — بخون بدکنشان خاک او شود معجون
ز آب دیده خصم تو زعفران روید — که ز آذر تیغ تو روید آذرگون

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست — ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
معجزه کردن آشفته لشکر سرکش — بزنده کردن دیرینه مرده مدفون
نسبت تیغ ترا چون کلیم را ثعبان — نسبت جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند — پر از درخت و پر از برغم گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی — بباغ خویش تماشا همی کنی اکنون
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون بار — رسیده تا بحسامت آب دجله کنون
زند پرده سرای تو بر لب دجله — هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
درین خجسته سفر بر ظفر نشست ترا — خدای عزوجل یار و بخت راهنمون
همی دلیل کند خسروا که زود دگر — کند سیاست تو تخت بدسکال نگون
بنیزه سر برباید ز حاسد مکار — به تیغ جان بستاند ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید — فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا — شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا اگسته کند رشتهای مروارید — زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسروا قران پادشاه قران — تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز — برخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد همال در دم دعوت شاه جهان — هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان

کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه / کس ندیده است این چنین کس نا شنیده است این چنان
هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود / گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش از این ما را حدیث هفت خوان باید عجب / زانکه در تاریخ نادر هست این داستان
آنچه کرد امسال شاه از هفت خوان دیگر است / زین سپس ما را عجب ناید حدیث هفت خوان
رفت سوی شام و حاصل کرد ملک شام پاک / رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه بشام اندر ز دولت بود غایت یک نفس / نه بروم اندر ز نصرت بود غایت را کران
آنچه اندر شام صد میر مقدم داشتند / دارد اکنون نایب پادشاه پهلوان
ای گذشته سال و ماه از نوم افریدون گمان / ای گشاده روز و شب فتح اسکندر بیان
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین / کو سکندر تا بود فرمان بر شاه زمان
کانچه ایشان را بده سال اندرون حاصل شده / در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن
شام را بگرفت شاه و روم را بگرفت شه / آفرین شاهی کامکار و شهریار کامران
آفرین بر شاه خسرو لشکرکش لشکرشکن / آفرین دانا و داوری کشورده کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین / هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در گمان
هست واجب بر زمین و آسمان شاها که چرخ / سر به طاعت بر زمین و پیر مه بر آسمان
تا فلک پر ذره گون باشد تو را بر درگهت / تا کواکب را قران باشد تو را صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد همی جفت گران / زین سفر کامسال دیدی شد موافق بخت دان
شام بگشادی بیک تهدید جنگ و برد / روم بگرفتی بیک پیغام با تیغ و سنان

بحرها

سیه رنگی کرده‌ای از بیم نکوخواهان سپید / همچنانی کردی از سود بداندیشان زیان
آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را / بستدی از خصم ملکی همچو رضوان جنان
زین چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی / زان می گلگون لطیف مشکبوی ارغوان
خنجر آتش‌فشان تا آب خواهان برد / آب آتش رنگ را بر کف گو همی فشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو / شاد باش از بخت خویش و نوش خور با جاودان
هست حکمت را سخن هم زمین و هم فلک / تا زمین باید بپای و تا فلک باید بمان

شکفت و تازه گشت دگر باره اصفهان / از دولت و سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که از شرق و غرب گشت / صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
شاهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد بدولتش آراسته زمان
آباد کرده نظر و عدل او شده است / هر جا خراب کرده شاهان باستان
با داستان نصرت او در زده است / دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
گم شد کنون ز خلق در اوصاف دولتش / هرگز ملکان جز وهم و غیبت در گمان
کو آنکه هست دولت او فرشته خدای / کاندر جهانگیریش همی کم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک / ایزد اگر بتیغ و بعدلش بود زبان
تیغش ز رزمگاه نگوید جز الحذر / عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد ز نعره شبدیز او خبر / وانجا که شد ز شعله شمشیر او نشان

چون ارتج فسرده گشت و چو انگشت سوخته | خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
که خشم او در روم بر آرد همی نفیر | که سهم او در ترک بر آرد همی فغان
در هر کجا که هست از آن های و هوی | بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار | بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
از بسکه در نبرد گران کرده رکاب | وز بسکه بر فتوح سبک کرده عنان
شادی همی کنند ز دیدار و خدمتت | در دیده روشنائی و در کالبد روان
در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک | در بیعت تو نیست دل هیچکس گران
هر کس که از خلاف تو داد است سر بباد | هر کس که بر خلاف تو کرد است جان بباد
ابله کسی بود که مخالف شود ترا | کش هم نهیب بوده و هم هلاک جان
از اختر تو قسم کواکب همی رسد | که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه تو بر زمین | هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
جوان و دولت جوان هنر و دانش تو دید | ملک جوان سپرد بتو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن | دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
تا شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم | تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته یکی بوستان شده است | با دوستان نشاط همی کن ببوستان
در مجلسهای جزم و در بارگاههای جشن | ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار | ور قصد سوی بزم کنی باش کامران

چونانکه رای تست بملک اندرون روان | چنانکه کام تست بملک اندرون بمان

از دورهای گردون از صنعهای یزدان | زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش | از سنگهاست یاقوت از فصلها بهاران
از ماههاست روزه از روزهاست جمعه | از خانهاست کعبه وز نامهاست قرآن
از اصفهاست آمد در خسروان ملکشه | ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان
زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد | گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم | شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خوبش رونق گرفت ملت | وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
ابریست گوهر افشان دستش بروز بخشش | تیغش بروز کوشش تیریست آتش افشان
در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل | در ملک هست امرش صافی چو عقل در جان
با حکم او نگاید هر کو بود موحد | در رای او نشاید هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری نشد است چو مهرش | مهری نبود زاول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر | هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم | وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن | عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بخت خصم تو کرد تنگ | دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان

از هیبت تو هیبت برخاست بانگ غلغل | از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان
هم بر هوای مشرق هم در زمین مغرب | هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از خلق تست قوت وز جوش تست قدرت | وز حزم تست حجت وز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فنون حیلت | اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
گر هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد | جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را | چاره همی نباشد چون کشت را ز باران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد | از نعمتی دگرگون وز نصرتی دگرسان
عمر تو پادشاها با عمر نوح همبر | وز تیغ تو ترا عدا بارنده باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنانکه هستی | بر تخت و شاه خسرو در بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی تخت تو باد دولت | یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان | که فخر مجلس و میدان بود این و آن
یکی ز آب لطیف آمده پدید از خاک | یکی ز آتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده به تربیت ز رحم و ز جوش | یکی رسیده به تربیت ز سنگ و ز سوهان
یکی ز عقل همه میل او بود سوی عقل | یکی ز جان همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان دهد به مردم پیر | یکی به همت پیران دهد به مرد جوان
یکی ترازوی عقل است و کیمیای نشاط | یکی طلایه مرکب و اژدهای روان

یکی دهد که به رامش از صبوح خبر | یکی دهد که به کوشش از فتوح نشان
یکی به کام ملوک آمد از لطافت و نور | چو آتشیست به آب اندرون گرفته مکان
یکی ز گوهر رخشان و زان پیکر چو شب | چو آینه است در و عکس کوکب رخشان
یکی لعابت سرخی فروخته ز قدح | چنانکه از سمن برگ لاله نعمان
یکی کبود نمیده گهر از تن چوب | چو بر بنفشه پراکنده قطره باران
به روز بزم یکی مایه گیرد از ناهید | به روز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد گزین دو گهر بزم و رزم فخر کنند | که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلال نژاد | شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شده است همه خلق را به شرق و به غرب | که آفتاب ملوک است سایه یزدان
گر نهفتن نتواند کس ز طاعت او | ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد | همه زیادت آن کس کند قضا نقصان
زمانه را بدو قوت همی که دارد | ز قوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزمش حزم ملوک سست شود | چنانکه سست شود بحر در بر طوفان
صف سپاه ولی خنجرش بدراند | ز مهر برد و دی اندر سموم و تابستان
چو در حضر بود او در طرب بود گیتی | چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سریر او به حضر با طرب کند بیعت | حسام او به سفر با ظفر کند پیمان
به پای رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر | اگر هوای سبک خواهی و زمین گران

که پایی دارد با او چو پای زر بگاه | که دست ساید با او چو دست زر بعنان

سزد گر سرفرازد ملک شاید گر بنازد دین | که گیتی در پناه آمد کنون شاهی فرزدین

بملک و دین همی نازند شاهان ملک اختر | که آمد شاه ملکشاه فرزند مهمان فر این

کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان | کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین

ز سلطان و ز دستور است هم تمکین و هم دولت | زهی سلطان با دولت زهی دستور با تمکین

چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان | چه رانم قصه پیران چه خوانم نامه گرگین

سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نیندیشد | کز آن از پنجه ضیغم تذرو از چنگل شاهین

کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سیرت | کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین

جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت | شهنشاهی چنین باشد کجا دولت بود تلقین

ببخش ای شاه دریادل اگر بخشید دهاد | بگاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین

توانستی همی کز شاهان بتو قدر و خبر داد | نگین و تیغ و تاج و تخت و ملک و ملک و دین

ستوران و نیزبین در حرم هستند فراگین | یکی دارنده توران دگر فرمان ده غزنین

سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها | کنی همچون بنات النعش اگر هستند چون پروین

کسی کو بر خلاف تو برون آید ز شو ولیکن شب | ز خاک گور او را سزد بستر ز سنگ گور او را سزد بالین

هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر | بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین

بتو جاوید پاینده است هم شادی و هم شاهی | شب ای از جهان مگذر بشادی در جهان غمگین

دعاگوی تو دولت باد هر جا که نشینی | که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمد آن فصلی که از خرم شود روی زمین | بوستان از فر او گردد چو فردوس برین

نافها مشک بنگافد چو عطاران هوا | سنگها حله کشاید چو بزازان زمین

لعل با مرجان برآمیزد درختان را چو خوان | لولو از غبار برانگیزد شمال یاسمین

شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم | جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین

قمریان بر سرو بن گویند گل را تهنیت | بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین

سایه یزدان ملکسلطان خداوند جهان | خسرو پیروزگر صاحبقران راستین

خاطر دوی لوح محفوظ است گاه فهمی | هم ببیند هم بداند بود پنهان در یقین

زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان | شهریار نیک و آن پادشاه دوربین

نور او تابنده بود از نهاد آدم در ازل | در براق نور او دادی چشم الملک تعیین

سجده کردی فی نگفتی کآدم از طینت و من | ز آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین

جود او چون آب حیوان جان فزاید روز مهر | خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین

بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها | شاعران معنی همی گویند چون در ثمین

تا شنیده است کز لب پیکان او در صیدگاه | زخم دارند آهوان بر چشم و گوران بر سرین

ای جهانداری که یار دهر تو تیغ تیز | گر سلیمان است مهری نقش کرده بر نگین

باید هم تیغ باید با جهانداران به مهر | در جهانداری ترا از مهر و تیغ چنان یقین

شکرگوی عفو در روزی‌خواره جود تو اند | هرچه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین

آنچه تو در لرزده سال از جهان بگشاده | شرح آن تا حشر فهرست شهورست و سنین

ایزد ار بگذشته در ملک گیتی داشتی | حجت آن هست نزدیک خردمندان متین

بود ملک او ز جیحون تا وراء ملک تست | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

هست در ایران و توران پهلوی رزم آزمای | کو بمالیده است پیش تو بخاک اندر جبین

بدعت و کفر از شریعت همی ناقص شود | در دلایلت سعی افزاید همی اسلام و دین

هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو | خاصه بر بغدادیان و بر امیران این

آرزو ناید همی بغداد را تا چون تو شاه | روزگار معتصم تا روزگار مستعین

تا بود عالم سپهر و تا بود باغ بهشت | از قضای ایزد روزی ده جان آفرین

باد تخت تو سپهر و تاج تو بر اوج مهر | باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین

در نشاط آواز داده سوی تخت بلند | در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

از تو و کردارهای خوب تو هر ساعتی | پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

ملک‌ساز و فر تو رزم دولت‌ساز دین شاد | فر تو در روز مبارک همچو جشن فروردین

بر قاعدهٔ ملت پیغمبر یزدان | که بغداد جهان راست بتیغ و بفرمان

نو زاید عالم ز شرح و نیش که گیرد | بر گوهر جز بیک بر خانه خاقان

از دولت پیروز که شد تا بقیامت | شاه همه ایران و پناه همه دنیان

در مشرق

در مشرق و در مغرب پیمبر بنمود | صد معجزه کز بند و چو موسی و سلیمان

صد لشکر منصور سپاه که آورد | از دجله و جیحون و ز موصل بخراسان

جز شاه ملک‌بند ابوالفتح ملکشاه | سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان

شاهی که فرو زد علم نصرت و تایید | در دشت بیکماه بدو کرشه کیهان

شاهی که رسیده همه لشکر خصمش | چون لشکر شیطان بدل آتش خذلان

هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض | تا حمله برد بر تبع و لشکر شیطان

گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب | بر چرخ همه تیره کند دیده کیوان

از خیمه و خرگاه تو گویی که سپهر است | پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان

ور نعمت بسیار تو گویی که بهشت است | آراسته و خاسته لشکرگه سلطان

شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن | مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان

چیره نشود دشمن تو بر تو بکاره | سفته نشود بیهده سندان به سپندان

بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت | گفتند که بردیم خراسان بکف آسان

حالی به اندازه و کاری به ترتیب | بردست کردشانکه کمر بست بپیمان

بیهوده روان برد سر از چنبر طاعت | بر خیره جدا کرد دل از عهده پیمان

چون رایت پیروز تو آمد بدر ری | آن حال دگرگون شد و آن کار دگرسان

از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گشت | از کرده پشیمان نه و بر کرده پشیمان

حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر | هر کو نه بفرمان تو بر دست نهد جان

گر دشمن تو هست چو هامان و چو فرعون / هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو همچون ید بیضاست / شمشیر گهربار تو مانند ثعبان
ثعبان ید و بیضا ای شاه تو داری / چه بیم و چه باک است ز فرعون و ز هامان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت / عالم همه گوییست ترا در خم چوگان
گویند که جاوید روی زمین / بخشیدن نور است خورشید درافشان
تا باشد خورشید درافشان به سر چرخ / بادی ز بر بخت درافشان و درافشان
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید / نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند / بلبل به چمن زار و چکاوک به گلستان
لعلست فرو ریخته بر دامن کهسار / دُر هست فرو ریخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه / مینا و عقیق است پراکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور / وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان
در فعل بگر بنده بود تو شده است آن / در صنع بگر جا که بطبع تو شده است آن
تا باغ چو دیبا شود در مه آذر / تا راغ چو ژنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد / عالم همه آراسته چون روضه رضوان
در دست تو اصل طرب و مایه نصرت / جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت نکوکاری و جفت تو دولت / ز تأیید بلند اختری و یار تو یزدان

فزوده قیمت دینار و قدر دانش و دین / به شهریار زمان و به پادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی / که روزگارش بنده است و کرده کار معین
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر / به صد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از ستایش او خالیست هیچ مکان / نه از پرستش او فارغست هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر افسر و تخت / هم از شجاعت او هست زیب مرکب و زین
به روزگارش اگر بار جانور کردند / مبارزان هنرمند و خسروان گزین
همه به دولت او بر فلک نهند قدم / همه به خدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد / سند هست رای تو میزان عقل با تمکین
به امن عدل تو شاهین شود مسخر کبک / به دولت تو شود کبک چیره بر شاهین
شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
توانگر آمد مسکین مخالفت لیکن / ز غم توانگر و درویش دیدی طرب مسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش مسکین
کسی که جنگ و خلاف تو خواهد سر و تن / برو شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر و طبع تو گویی فلک شده است تو / که نور پاک دل آن هست و در پاک دین
چو خلیفه نقش نگین جم شنوند / گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگر چه هست بعز اندرون ترا آخر / مقدم همه شاهان تویی بداد و دین
یکی محمد همه پیغمبران محمد بود / اگر چه بود بظاهر رسول باز پسین

همانگه بار عدلت ز روم رفت بشام — رود در رای تو تا کرسند و بچین

فرد شود سر اعدا چو بر زند بعلمت — سر از حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین

اگر خبر شود از رزم تو بجیغ بلند — وگر نشان رسد از بزم تو بکلدزین

ز رزمگاه تو بازی کنند سیارات — ز بزمگاه تو شادی کنند حور العین

مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب — ز هر یکی اثری تا کنی علی التعیین

بروز رزم برافشان بباد خرمن خصم — بروز بزم کن اجزای خاک را زرین

بآب مهر همه کار دوستانت بساز — بسوز جان همه دشمنان بآتش کین

کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم — کجا دعای تو کردن مرا کند تلقین

همی کنند ثنا را ستارگان احسنت — همی کنند دعا را فرشتگان آمین

همیشه تا بود آثار رنگ اصل قوی — همیشه تا بود آیین خوب قطب متین

هزار سال بزی نیکبخت و نیک آثار — هزار سال بمان خوب سیم و خوب آیین

وجود همت وجود تو تا بیوم الحشر — بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین

موافقانت رسیده ز گرد بر گردون — مخالفانت رسیده ز سجن در سجین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین — شاه و یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین

آنکه دولت را جلال است آنکه ملت را جمال — آنکه امت را معین است آنکه سنت را معین

سید شاهان عالم ناصر دین خدای — خسروی کو رکن اسلام است و رکن المسلمین

دولت او را سازگار و [illegible] — شرق او را در یسار و مغرب او را در یمین

تا که او باشد جهان را داد و صاحبقران — فتح و نصرت با جواد و صاحبقران باشد قرین

ای خداوندی که هستی ملکت را آفتاب — ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین

چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو — کآسمان زیر علم داری زمین زیر نگین

آنچنان را اصل آب و خاک و باد و آتش است — جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین

آب و آتش باد و داری در نیام تیغ خویش — خاک را بر فرق دشمن باد در زیر زمین

هر کرا کین باشد اندر تن ز خود دشمن بار — تن بپردازد ز جان چون دل بپردازد ز کین

گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در — هیچ ایوانی نماند در حصار آهنین

هر که باشد بندهٔ او آستین پر زر کند — بد سگال او بپوشد جامهٔ بی آستین

تو بجای پادشاهی بر همی سازی طرب — تخت بر دشمن همی سازد شبیخون از کمین

روم و چین را کرد [illegible] — عهد بستند از پی دین با امیر المؤمنین

از بن دندان پذیرفتند هر سال خراج — قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین

تا قیامت پادشاهان زین اثر خوانند — کین اثر باقی بود در ملک و دین تا روز دین

خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو — تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین

در خور حضرت نباشد شاد مدح تو — تا بود شاعر جهان و تا بود راوی چنین

پادشاه شرق بادی تا بکنیت مکان — شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین

هر کجا سازی طلب هر کجا سازی طرب — فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین

کار دین و ایران ببازد جان شه خانان بسوز | کنج بهروزی بیابد روز پیروزی ببین

مراد رست شد از آفریدگار جهان | که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر | همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر | کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بروز رزم و بسیمی دلگشای در مجلس | بناچخ و بسیمی جان ربای در میدان
یکی بغمزه جادو همی رباید دل | یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست | چو مهر در حمل و مشتریست در سرطان
همه ز توبان شمرند از هنر سوار دلیر | همه سپاه شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند | مگر فریشتگانند لشکر توران
کمر میان بکمند و بموی همچو کمر | دهان نهان چو خیال و بچشم همچو دهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را | خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بمهر و خدمت ترکان بقای اسلامست | بقای دولت ترکان بود ز دولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق | که شهریار زمینست و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دوده سلجوق | پناه خلق و خداوندخانه خاقان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند | که پیر عقل و جوان دولتست شاه جهان
برای پاک همی تخت را کند عالی | بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان

ابرطلان

ز بندگان همه کوشش بود و زو بخشش | ز خسروان همه طاعت بود و زو فرمان
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال | چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا پدید درین تیغ او شود که هر | قدر پدید بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراستست دولت تو | در آن سرای فرو گسترده شادروان
حسود تو چو چراغست و تو چو خورشیدی | برین حدیث دلیلست و حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی | چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
دگر هوا متغیر شود ز گرد و بخار | در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست | تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
دو گوهرست ترا در میانه جام و حسام | نشاط پروری و دشمن کشی بدین و بدان
سماع اسعد جنگی بخواه و باده بنوش | ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بیاب از زمانه خویش بخش | مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان | همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار | قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود اندیشش | ز بازگشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آنرا که راه دشوارست | که بخت او همه دشوارها کند آسان

چو از عنصر شاه دی همی برسند | که فرخ دولت او دی کند چو بستان
عجب باشد از اقبال و بخت پادشهی | که آفتاب بلاکت و سایه یزدان
اگر ز شوره بیابد آب برود چشمه | و گر ز آتش سوزان بروید و بدر کان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد | که دور بادا از شهریار چشم بدان
بهند داور هند و بروم قیصر روم | ز بیم خسرو کیهان همی کنند فغان
بجای خنجر گیرا بمغز در شمشیر | بجای خواب بگیرا بچشم در پیکان
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه | عماد دولت سلطان عالمست جهان
کسی که خدمت سلطان کند سکندروار | سزد که زنده بود خضروار جاویدان
چو میر باز همه خلق شاه آفاق است | بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقا کسی | که تا بمشرق و مغرب خبر و هندوستان
سپاه دار شهنشه چنین کند خدمت | که میرباز و همه خلق باشدش مهمان
چنین و بهتر ازین صد هزار خدمت‌ها | عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا | چو آفتاب ترا بر همه جهان تابان
چو آفتاب تر از آن قبل همی خوانم | که شرق و غرب جهان از تو نیم آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود | ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
تو تا زمین و زمان را ز کردگار ملک | مباد بی تو ملک یکزمان زمین و زمان
مباد نعمت و ملک ترا شمار و کران | مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

شاد کامی و پیروزی و خداوندی | چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

چون بهشتست این همایون بزم سلطان جهان | چشمه از می همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر | خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار | بوستانست این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب یاقوت رنگ | چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
در چنین جزم بهشتی شاه را بینم سپهر | طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می کرد در نهان اندر | تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایه یزدان معزالدین والدنیا که هست | تیغ کشوردار دارد بازوی کشورستان
آنکه رایتش را همی طاعت نماید آفتاب | و آنکه کلکش را همی خدمت کند آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر | تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نبندارد سبک | حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران
آفرین بر تابد او همی دین و خرد | فرخ آنکس کآفرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد | و آنکه سر بر خط ندارد جان کند بر سر زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا | دست او مانده بدین و تیغ او مانند آن
گو فریدون گو بیا تیغ ملکشاهی ببین | تا به بیند خرده الماس را بر پرنیان
مار کرداری که چون دشمن ببیند بنگرد | همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان

ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا / بندگی کردن اگر باز آمدی نوشروان
روز فخر الب ارسلان با فخر باشد بر ملوک / زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
پادشاه بزرگی کس خداوندی نیابد در جهان / با هنر صاحب قرانا کس نیابد رایگان
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر / ملک و دولت را خداوندی تو صاحب قران
شهریارا تا بوزی شادکامی روز بزم / شد جهانا سر بسر زین شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی بیاقوت روان بر دست / دیگری خورشید را در دست یاقوت روان
سروران اکنون از این شادی بیفرازند سر / خسروان اکنون از این آتش بیفروزند جان
کرده ای دستوری و فرمان سپاه خویش را / هر یک از شادی درین مجلس برافشاندند جان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار / تا که شاخ زعفران بر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست / وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا / بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

عید است بس مبارک و جشنیست بس نکو / بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طاعت او هر روز بندگانرا / عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش ما کام او حاصلست / وانجا که هست رایش ما رای او [illegible] گردون
تا آفت خنجر بر دوخت گیتی / از دشمنان معقد و حاسد [illegible]
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان / هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون

که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله / که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بجز ز دانش او برد دانش سکندر / بکند بخت بخشش او بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت / با تیغ او نپاید بند طلسم و افسون
در دولتش بگویم گر وصف هست برتر / در همتش بگویم گر وهم هست بیرون
بحر است دست رادش بحری که موج او زر / ابر است تیغ ترکش ابری که قطره او خون
از رنگ و عز نمایش نیلوفرست نقشش / نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
الخیر دی که بادی بر دست [illegible] / الاعادیا که شادی بر طبع تست میمون
ملت بمنت قایم همچون عرض بجوهر / دولت بمنت باقی همچون صدف [illegible]
در خاک هیچ قارون رفته دشمنانت / نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشتست عید فرخ با ماه دی موافق / در بزمگاه جا باید در آتش اکنون
شاها بدین دو آتش بفزای شادکامی / در مجلس بر آتش بفزور روی هامون
دایم خجسته بادا گشت سال عمرت / دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن درین سالت هر جشن دین مبارک / بر ماه زن نشاطت چون ماه نو درافزون

با فر شد خداوند آسمان و زمین / دو آفتاب که هر دو منور شد بدین
یک آفتاب درفشان شده ز روی سپهر / یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید ازان آفتاب قوت ملک / همی فزاید ازین آفتاب قوت دین

مغان بطاعتشان بر زمین نهاده جبین / شهان بخدمتشان بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن / زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم ازین آفتاب میسر است / که جای خویش بسی لخت دارد و در دین
خدایگانا کز ارزای همت نظرش / عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق / که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین
اگر بجهد بگویند اختران فلک / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
دگر شمار کنند آنچه کرد در یکسال / فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف / رسید شاه بمقصود و بمصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق / گمان خویش باقبال خویش کرده یقین
حسود بیهده کردار پیش او از بیم / چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
مخالفان ز اقبال او و دولت او / چنان گرفت که گیرند زور از ایشان این
کشید باز همین وقت لشکری سوی شام / بتاختن ذل اعدا بتیغ زاکین
شهنشها که بیک سال در دو فتح کند / بگیرد شام چنان و بجهد بلخ چنین
سریر تو چو سپهر است و مرکب تو چو باد / گهی سپهر نشینی و گاه باد نشین
تویی که عدل تو رضوان سرشت در عالم / شگفت عالم ازو سبز سر چو خلد برین
تو آن که تیغ و کف تو خبر دهند همی / ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تو شاه باز پسینی درین جهان ملکا / چنانکه بود محمد رسول باز پسین

همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان / همیشه تا که ز نیسان کند خزان تشرین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند / ز بخت نیک ترا دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو / بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین
تو بر مراد دل خویش جام باده بدست / ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان / تن همه جمله شود هوش و دلم جمله زبان
هرچه در دهر زبانست مرا بایستی / تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او / ملکان جمله پذیرند و شهان بسته میان
شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای / خاطر پاک تو دل روشن او کرد ضمان
ایزد اندر دل و در فر تقدیر بنهاد / هرچه خواهد بود از رفتن تقدیر جهان
در جهانداری و سلطان از گشت تعین / آن هنرها که بنزد همه کس از خلق نهان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ / چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه جهانست و دگر جمله خبر / از خبر یاد نیارند کی است عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم / این چنین دولت و لشکر و چنین بخت جوان
که گرفتار ملکان با ظفر و نصرت و فتح / شرق تا غرب همی با زکران تا بکران
راه وحشی بیکباره ز شاهان که گذشت / با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام / صاعقه تیز و فلک مرکب و سیاره سنان

همه زین بخت و زین گاه برافراخته سر — همه زین بخت و زین شاه سپهر و خرجان
کس ندیدست چنین بخت چنین گاه بخواب — کس نداده است چنین بخت جهانبان بنشان
هر کجا شاه جوانبخت روان کرد سپاه — از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مشرق و در مغرب از بود فرش — است در مشرق و در مغرب از او امن و امان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین — دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
اگر ابرو کمان کرد همی قصد بزد — قد چون تیر همی از بیم تو گشته کمان
خسته بار گرانست ز خوی بد خویش — نشنیده است مگر خوی بد بار گران
خصم تو هست چو فرعون و توی چون موسی — رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو مانند زندان گشته است — چه خطر باشد که بود در زندان
گر بد اندیش تو پیدایش دپا سنگ و درنگ — دست در سنگ زند در روی تو کرد نهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است — ز قضا و ز قدر روی بهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند بماند آنک — ولیکی نیز جیا آنان که نشود جان و کران
ملکا تیغ تو و کلک تو دارند دو حول — یکی بزم تو این است که رزم گران
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو — هست در جام تو چون بزم کنی خون کان
بد سگالان ترا کین تو زهر است — نیکخواهان ترا مهر تو آب حیوان
داشت تو زنیر دان بر در که خود سیله — تا دلیل بود از عدل تو مشتاق امان
بر جهان دست امان دادن دیگر ز دل عدل — هست بکلم تو صد سلسله بر نیز دان

تا نبود

تا شود راغ چو رخسار نگار بهنگام بهار — تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند — باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کاندر همه کس حکم ازل — هم چنین او کشن خورد و کام خویش ران
در دل افروزی و در شادی جان بگذران — در جهانداری و در شاهی جاوید بمان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت سلطان — نشاید کو نه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو همی پیوندد و بندد — تن اندر خدمت سلطان و دل اندر طاعت سلطان
همه شاهان همی نیک اختری جویند از این حضرت — چه در مشرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران
چنین سلطان نبوده است و نخواهد بود در عالم — جمال دوده جغری پناه خانه خاقان
همی فرمان برند او را دو فرمان بر دو کشور — یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت — یکی را بر وفای او دل اندر عهده پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بوده است در عالم — چنین دولت ز جباران کرا بوده است در کیهان
هر آنکس کو از این فرمان و این دولت خبر دارد — تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد جا بخاکستر — کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها آسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر و عفو گرداند — همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه بدکارگان را عفو و احسانست از این خسرو — مراد باشند اولیتر از این عفو و از این احسان
چرا ضمی گشت از سلطان و پاضی شد بلند همت — سلامت باد فتح و مصر سعادت باد فتح جان

چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین ماهی   نماید مدتی شادی و باشد مدتی مهمان

چه خوشتر زانکه اینک اصل باشد تازه و خرم   دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان

ز شادروان آنحضرت همی بوی بهشت آمد   گر آماید که بنشیند برین فرخنده شادروان

گرامی شد شکیبائی ز دیدار چنین شاهی   که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان

چنین گفت پیغمبر که دیدار شه عادل   بود طاعت در آن طاعت فزاید دین و ایمان

بملک اندر چنین پادشه عادل که از عدلش   همی در عالم علوی ببالد جان نوشروان

بهر روزی که نو گردد ببخشد کشوری دیگر   نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان

درین معنی که من گفتم چو خورشید است آینده   که بخشد نور و هرگز نیاید اندر نور او نقصان

دو ابرند ای عجب کو را کف و تیغ جهانگیر   یکی در بزم زر افشان یکی در رزم جان افشان

یکی اندر سلب چون معجزه عیسی بن مریم   یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران

خداوندا جهاندارا بمیدان فتوح اندر   تو داری گوی پیروزی که گشته در خم چوگان

هر آن چیزی که از اقبال موجود است در عالم   معین چنین یکی است فرمان تو بر عنوان

همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر   همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان

زمین با بر رضای تو مبادا ساعتی ساکن   فلک با بمراد تو مبادا لحظه دوران

نظام دین تازی با همیشه عزم تو حجت   صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نو بهار بیاراست بوستان   باد صبا ز خاک برآورد پرنیان

سر کوه

سر کوه برکشاد سر نافه برکشاد   یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان

از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد   بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان

هر دشت را ز سبزه بپوشید پرنیان   هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان

بیرون کشیده قافله زاغ را ز باغ   و ز بلبلان بباغ فرستاد کاروان

قمری کنون همی دهد از ارغوان خبر   طوطی کنون همی دهد از یار بدنشان

آواز خویش ساخته مانند زیر و بم   بلبل بلاله زار چکاوک بگلستان

گیتی جوان شد است بجز آن جوانی   باید می جوانه چو گیتی بود جوان

پرورد آفتاب گل و باده را بمهر   کاهست باده خوردن و تماشای گلفشان

بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای   تا گل فشان کنند ببزم خدایگان

زیبا ملک شاهی شاه ملک نژاد   سلطان کامکار ملکشاه کامران

شاهی که بر خزانه و درگاه او بود   افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

جودش چو قضا شد است رسیده بهر زمین   عدلش هوا شد است رسیده بهر مکان

شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش   گویا یکی دقیقه نگردد بر آسمان

او را پرستش بود تازی و نیاز   او را ستایش بودت سود و زیان

گوید همی خدای که خشنودم از ملک   کز داد مر پدر را خشنود در روان

امروز شاه هفت زمین گرد کشته بین   فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان

ای خسروی که ملک بهشت زبان ترا   فرمان ده زمینی و دارنده زمان

تا داد خلق دادی و برداشتی ستم | بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
گویی اجل گشاده کند دیدگان خویش | هر جا که تیر خشم نهادی تو بر کمان
هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ | مغز تنش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و قدر جهانداری از هنر | پس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت | هر شش خدای کرد ز تو جاودان ضمان
هر کس که موهبت شناسد خدای را | داند یقین که مملکت تست جاودان
شادباده خوردن تو و خلق خرمند | فرزند شادمانی تو سپاه تو شادمان
می گوهر روان و تو مانند آفتاب | در دست آفتاب سزد گوهر روان
هر چند طبع می بود آورد نشاط دل | بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو همت کان و تو خورشید و می گهر | خورشید نیک شکوفه گهر را دهد بکان
تا عالمست خسرو عالم تو باش تا | ملک تو بی‌نهایت و عمر تو بیکران
رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای | جود تو مال بخش و خلافت جهان‌ستان
در خدمت تو دولت باقی و کامگاری | در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لاله‌ستان همی بینم شکفته عارض جانان | بنفشه‌ستان همی بینم دمیده گرد لاله‌ستان
بنفشه‌ستان ز لفین و لاله‌ستان عارض | یکی از نور است و در ظلمت یکی کفرست و ایمان
ز خطست آن بگرد دست گلبرگ اندر آن عنبر | ز زلفست آن بگرد است خورشید اندر و پنهان

عجب دودی که زو باشد همی در جانش آتش | عجب ابری که زو بارد همی از چشم باران
بسان گوی کردم دل که گوی از دل بود خوشتر | که از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود خوشتر | ز سنبل زلف چون چوگان از گل چهره چون میدان
رخ و زلفین او گویا ز کافورست و از عنبر | لب و دندان او گویا ز نوشست و ز مرجان
غم عطار و درد جوهری دارد ز یغمایی | ز شرم آن رخ و زلفین و آن لبها و آن دندان
خطی دارد ز مشکناب گرد ارغوان پیدا | دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط مشکین چو مویی گشته‌ام لاغر | ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته‌ام پیچان
ز بهروزی بهر روزی بود همواره پیروزی | کسی کو جان و دل بندد بمهر و عشق جانان
هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق شب تا روز | که بهروزی و پیروزی بود در خدمت سلطان
معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر | خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
جوان دولت جهانداری که با شمشیر و با خنجر | نپیچد کس سر از طاعت نتابد دل گرانی
بقای او جهان باید همی در دین و در دنیا | که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان
ز خشم او معادی را همه رنجست بی راحت | ز کین او مخالف را همه دردست بی درمان
جهان او را همی گوید ز بخشش من نگون گشتم | سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش | پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان
کنون این شکر یزدان را بود بر جانش واجب | که شاهی چون ملکشاه پدید آمد در این کیهان
ز خدمتش در جهان نعمت ز عدلش شاد شهرستان | ز جودش رنج با نقمت ز تیغش عدو در بان

خدایگانا جهاندارا به زیر سایهٔ دولت جهان آباد و خرم گشت همچون روضهٔ رضوان

کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان

گروهی گمرهان بودند پر از ابر و بی‌برگی گسسته رشتهٔ طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و تشویش گشته بیدل و دانش همه در حیله و تلبیس گشته بی‌سر و سامان

هنرمندان و هشیاران در آن معنی سخن گفته که دشوار است در قدرت گمان آوردن ایشان

چنان قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندک شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان

فلک بهر تو نعمت داد بهر گمرهان محنت قضا قسم تو نصرت داد و قسم دشمنان خذلان

شده است ابدا ترا اساس اکر نکو چند بیش همه اسباب دیگرگون همه اسباب دیگرسان

بر املل فرو برده بنای حق برآورده حصار دشمنان ویران و حصن اولیا آبادان

تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان

خلاف و کین تو شاها گرفتارند هر وقتی شکاری کز شکیبها در دم مردم شود حیران

بود دام و دد صحرا همه با هم شکار این بود جان و تن دشمن همه ساله شکار آن

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو دلت شاد و تنت ساکن ز شب تا ریب بر بختا

نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

بهر راهی که بخرامی دلیل و همرهت ... بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو باشد جاودان گوهر ظفر لکبک و جز یکتا الب ارسلان

تا جلا

تا جلال دولتی دولت بماند پایدار تا جلال ملتی ملت بماند جاودان

نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران

آسمان گر زانکه شرف دارد به بالا بر زمین از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان

گر نشان نیکبختی هر کرا از دولت دهد نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان

ای خداوند ملوکا ای خسروی پیروزبخت ای شهنشه بنده‌نوازای داور گیتی‌ستان

تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان

عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان

این اثر هرگز که دارد از خسروان روزگار وین خبر هرگز که دارد از سروران باستان

چند گویم قصهٔ افراسیاب کامکار چند خوانم نامهٔ نوشیروان کامران

جاودانشان داری بسی غالب‌تر از افراسیاب حاجبان داری بسی عادل‌تر از نوشیروان

ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو بر میان دارد کمر تا چون کمر دارد میان

بر مثال قلعه بینم جهان را سربسر واندرو شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان

سعد باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان زهر باید هر ملک را تا بدان دشمن کشد

زهر تو اقبال تست و زان همی میرد عدو سعد تو شمشیر تست و زان همی گیری جهان

چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند چون خدنگ دیده‌دوز از شست تو گردد روان

پس کمان افراز و تیر انداز کاندر پیش تو سر نهد بر خاک هر ابنار و بیندار و کمان

تیغ تو هنگام ضربت آب تو هنگام حرب آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان

ز آتش فرزند آرزو گر همی نرگس برست — ز آتش تیغ تو روز جنگ روید ارغوان
در همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت — تو همی رانی به دولت باد را در زیر ران
آفرین تو بدریای خرد در گوهرست — بندهٔ مخلص معزی پیش تو گوهرفشان
گر کارش نامدی در خدمتت جان و دل — برفشاندی بر نشاط تو دل و جان بر جهان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک — تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شاداب و دایم شکفته باد — وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین — بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معز دین یزدانست سلطان — عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر — جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را — که دولت بسته با فرمانش پیمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر — برین دولت نبینم هیچ تاوان
نگردد چرخ گردان جز بکامش — خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخاورز — دیا فرخنده پی شاه سخندان
بهاری تاجداری روز مجلس — جهان کامگاری روز میدان
قضا تیر تو شد بر توسن دولت — قدر گوی شده در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم — دل تو چون کف موسی عمران

بری بچه شیران شمشیر — بدوزی دیدهٔ دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبودست — ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میرند و شاه اند — همی پرورد سپاه اندر سپاهان
ز میران کوشش آمد وز تو بخشش — ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان
عماد دولت از فر تو شادست — فزود از طلعت تو شادی جان
سپه داری که سازد میهمانی — چنو باشد سرای چون تو سلطان
چنین مهمان و میهمانی که دیدست — زهی مهمانی اندر خورد مهمان
رهی گر شرح مهمانی بگوید — یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفت — همیشه تا بود دشوار و آسان
جلالت را مبادا هیچ آفت — کمالت را مبادا هیچ نقصان
همیشه نام شاه ارسلان را — ملکشاه محمد باد عنوان

خدایا دور کن چشم بدان زین دولت میمون — وزین شاه مبارک سای ملک آرای روزافزون
شه مشرق ارسلان ارغو که استاند جهانگیری — بپیروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهر باهی که تو کردی نصیب او هفت اختر — یکی ملکت و دیگر سال یکی بخت و دیگر کردون
خردمندان دولت را تاریخ فتوح اندر — شکفته بادت گفتار نعیمی کرد و باکیزه
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری — بقهر و غارت کردنکشان مفسد ملعون

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران / ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون

زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر / شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذرگون

زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده / هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون

چو عیوه و نعره ایشان بسوی مشتاز ماهی / بسته شد به سکالد انرا طلسم و قتل دامن گون

یکی شد مرده در پشته یکی شد کشته در رود / یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون

یکی با باد در خیزر زمی گشت چون حنظل / یکی با مغز در تارک سر دی گشت چون افیون

یکی با شد بطبع اندر فکرت شاد با غم / یکی با شد بچشم اندر حسرت رشتاد با خون

برفتند از میانشان چند کس آسیمه و حیران / بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون

چنان رفتند کز عبرت در ایشان طعنه زد گیتی / چنان جستند کز محنت بریشان خنده زد گردون

زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران / مدار دولت اعلا دلیل طالع میمون

دلیرا نرا اگر دارد ز بنیان خسته جان و تن / امیرا نرا اگر دارد اسیران کرده خوار و دون

سیاس دره شهانت و بهشت بر لب دجله / رکابش در نشابور است و بیش بر لب جیحون

دم تیغ و تف خشمش همیشه بر بداندیشان / لسان دعوت موسیت بر طلمون و بر قارون

یکی با تیغ او در آب با مون کند همبر / یکی با خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم / سعادت بنده اندر تاریخ و دولت خانه بر ون

خدایش ناصر و رهبر بهر بخش بند چاکر / حسودش بی زبان کنز فرش بر زبان افزون

و او در حفظ و دانش عزیز از طالع فرخ / عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون / بر ماهست درآویخته از عاج و طبرخون

وان خط سیه چون پی مور چلیا شد / بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق / وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون

نخلیست برآراسته از سیم و بر آن نخل / از لعل رطب ساخته و از غالیه عرجون

داری به دو بیجاده درون سی و دو لولو / وان لولو بیجاده بشکر شده معجون

گویی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر / خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون

ماهی تو بدیدار و منم در غم تو زار / چون ماهی بر خشک و چو در ماهی ذوالنون

زینسان که منم در طلب روی تو نابود / هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بی تو دل من هست چو کانون پر آتش / وز عشق تو سر هست مرا همچو کانون

کردم سر دم من دل گرم عجب نیست / اندر مه کانون نبود آتش و کانون

ای عاشق دلشیفته بگذر ز ره عشق / کز وسوسه عشق تو بود اختر وارون

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه / کز مدح شهنشاه بود طایر میمون

روزی ده آفاق که روز همه آفاق / گشتش بدیدار همایونش همایون

کیوان شده زیر قدم همت او پست / گردون شده زیر علم دولت او دون

از هیبت او دیده خصمان شده پر درد / وز خنجر او طعنه خاقان شده پر خون

گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب / ماه علمش تافته بر دجله و جیحون

ارزد به دو چون لبت بداد دو زر سیب — ما نوبت یکبست دگر نوبت جیحون
ای جام تو در بزم طرب باشد هرگز — وی تیغ تو در رزم ظفر راشده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا — وی لفظ تو پاکیزه‌تر از لؤلؤ مکنون
دارنده دهری نه گردش افلاک — روزی ده خلقی نه ایزد بیچون
شاد است به پیروزی تو جان سکندر — زنده است به پیروزی تو نام فریدون
با عزم تو ناچیز بود تنبل دستان — با حزم تو بیهوده بود چاره افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا — و اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد بتو داده است همه ملک جهان را — سلطان جهاندار جهانبان تو ای اکنون
هر روز ترا نامه فتحست دگرسان — هر روز ترا مژده ملکست دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفته — تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیدست بجائی — کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید تنها عمر تو در خط بقا باد — وز خط بقا باد هم اندیشه تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیم بران را — بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت پیروزی و اقبال همی باد — ملک سپه و گنج تو هر روز برافزون

جاودان باد دولت سلطان — دل دشاد باد و بخت جوان
رای او پاک و همتش عالی — تیغ او تیز و ملکش آبادان

کرده با

کرده با بخشش دست سخت — کرده با قدر او قدر پنهان
دست او روز بزم گوهربار — تیغ او روز رزم خون افشان
هر که بخشش نفرا فرید دلست — هر عطایش بعدل نوشیروان
روز بزمست و روزگار نشاط — فروردین است و رمه ابان
بچنین روز شاد باشد دل — وز چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده پیمای — مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید — یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاد — قوت خاطر است و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش — پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و وز و بخشش — در فلک طاعت وز و فرمان
میزبانان و میهمانان را — پیش از این دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ — میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ — حکم تو بر بزرگ و خرد روان
همچنین باده نوش و خرم زی — مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای — تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان — بنازکی و جوانی چو بخت شاه جهان

چه باک از آنکه جهان گه جوان گه پیر است
همیشه شاه جوان است و بخت شاه جوان

سر ملوک ملکشاه دادگر ملکی
که شهریار زمین است و پادشاه زمان

ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون
ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان

ثنا و خدمت شاه است و زین معنی
همش زبان گشاده است و بخت بسته میان

چنانکه بسته میان است بخت در خدمت
همیشه هست قضا بر ثناش گشاده زبان

مبارزان عرب چون عجم شدند اسیر
رعیت ملک ملک‌بخش و ملک‌ستان

ز خسروان عجم کوشش است و بخشش
ز سروران عرب طاعت است و فرمان

دو گوشه دارد گیهان ز مشرق و مغرب
نزد بمجلس از خلق روزگار گمان

که شاه گیهان با صدهزار عالم
علم زند بدو سر بر دو گوشهٔ گیهان

ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم
نبشته اند بتعجیل چند بازرگان

که چون بجانب موصل رسید شاهنشاه
بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان

گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم
ره گریز و هزیمت با شکار و نهان

همه گرفته لب و زرد روی سرخ سرشک
همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان

ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار
رخ از شام بتابد بجد روم عنان

اگر بغزو بر آرد فتح شاه بود چنز
کنون بنزد قیصر از تیغ شاه بیست زبان

رسید رایت میمونش بجانب مشرق
ز هیبتش زوال ماند خصم سایه امان

بترک تا که فغفور گشت خاک آلود
بهند دیدهٔ جیپال گشت خون افشان

هزار ولوله و مشغله وراست و است
ز تیغ شاه هندوستان و ترکستان

شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر
شهی که دولت او را چنین بود برهان

محال باشد با او شکستن پیمان
محال باشد با او نمودن عصیان

ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت
بشرق و غرب رسیده است اگر در کیوان

سپهر بر خطر از نیزه‌ات بر صحرا
ستاره بر حذر از گوی است در میدان

سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند
تو با بدولت و تایید موسی عمران

کجا برهنه شود تیغ او برابر خصم
فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان

تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو
ز بیم تو بجهان اندرون شکسته جهان

ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد
نکرد سود بر آن سرکشی دگر زیان

زیادتیش بملک اندرون همی بایست
از آرزوی زیادت فتاد در نقصان

کنون ز خوی بد خویشتن گران بار است
مثل زنند که خوی بد است بار گران

خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش
بصد هزار قرن و بصد هزار قران

ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی
ز جاودانی گیر از دو جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان
کشتند دشمنان بجهان اندرون جبان

رخ همه قلم شد و فرق همه قدم
روی همه قفا شد و سود همه زیان

برپایشان چو کندهٔ پولاد شد رکاب
بر دستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان

شمشیر در نهاد چو خصمان یکدگر / آن بد سگال این شد و این بد سگال آن
که گوید این که شعلهٔ تیغ آمد الحذر / که گوید این که نامهٔ عفو آمد الامان
زین سان و زین نهاد گریزند سر بسر / آمیخته در ولایت و آشفته در جهان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت / تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب با چو زین همه عدت یکی نبود / بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
ازمش لاف زد که منم مرد کارزار / چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
بس کس که گاه حمله چو میش بود ضعیف / هرچند گاه لاف چو شیری بود ژیان
بگریخت زین ولایت و شد باز جای خویش / چون یافت از علامت منجوق تو نشان
آری چو بانگ چجل باز آید از هوا / دراج زود باز گریزد در آشیان
کاشان و اورکند و سمرقند پیش ازین / بودست گنج خانهٔ چندین تکین و خان
با آنکه در برزد فروزنده شد حسام / با آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
با آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام / با آنکه شد کشاده یکی ناوک از کمان
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه از اثر / گر مهر کوتوال بود ماه پاسبان
ازاد کردی تا بعرب بستدی ز خصم / بستی میان و فتنه بردن کردی از میان
هرگز که یافتست چنین طالعی قوی / هرگز که داشتست چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته کرا بود جز ترا / این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی / جز تو باور کند که آورد از صفاهان

جز تو حصار و خانهٔ خاقانیان که کرد / جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصهٔ تو بس کهنه کرد و شگفت / منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده‌ایم کجا دیده‌ایم نیز / نشنیده‌ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هرچه گمان بود شد یقین / وز دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان
آن کیست کو بملک کند با تو همبری / از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تو اندری ز افزع جنگیان تست / در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سهم / جبطاب شد دل ختنی از نهیب جان
یکسر غزان حسد تو که حاسد است / در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون ژاله افسرد / وانگه شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشک روی تست زبان حاسد بصر / ور رشک نام تست بصر دشمن زبان
همواره آسمان و زمین تابع تواند / تا یار تو خدای زمین است و آسمان
ایشاه کار خویش بایزد سپار و بس / کایزد چنانکه باید سازد همی جهان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
زود آگه باز کردی اندر سوی عراق / با بندگان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام کار نکام و فلک غلام / دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
در کاشغر ز حضرت تو تحفه و عید / و اندر ختن ز هیبت تو وایه و مرزبان
از فر تو رسیده سعادت بهر وطن / وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کنده سقر / واسوده دوستان تو در روضهٔ جنان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران / وز باغ بساط دی بربود چو عیاران

بشکفت بهار نو خرمست نگار نو / باد می بار تو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم شاد زمی آدم / دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از حنا / بر هر دو بود زیبا می خوردن یاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل / گلزار ز بوی گل چون کلبهٔ عطاران

بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده / دینار پراکنده لؤلؤ بدل باران

خوبان چمن یاران از خوبی خود نازان / با غمزه چو غمازان با طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن / ما بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران

اقبال ندیم ما افروخته دیم ما / بدخواه ز بیم ما دل خسته چو بیماران

در طبع همه شادی در دست همه رادی / در مجلس آزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور / شاهی که ستد یکسر جباری جباران

ای بملک دولت و شاهی سزای آفرین / وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین

گرچه هستند آسمان را اختران درخشش / رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین

در همه کاری دل تو راستی خواهد همی / راستی خواهد دل صاحب قران راستین

نسختی از لوح محفوظ گویا خاطرت / کاندرو نیکی و دانائی بود پیدا یقین

زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان / شهریار نیک دان و پادشاه دوربین

نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل / ور بران نور او فتادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی و نگفتی کادم از طینت و من / ز آتشم و آتش چرا سجده برد در پیش طین

در جهانداری تو داری یاره مهر و تیغ / گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین

یاره مهر و تیغ باید در جهانداری ز مهر / در جهانداری ز مهری جهان تیغ چنین

مهر تو چون آب حیوان جان فزاید روز مهر / خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین

پست کرده قد جباران چو الوار کاوتن / پست کرده دست مکاران تو [illegible] بکین

دلبرین گور و چشم آهو اندر شعرها / شاعران معنی همیگویند چون در ثمین

زان شرف کز نور پیکانت همی یابد شکار / زخم یابند آهوان بر چشم و گور اندر سرین

باتن کوهست چون با دست فرخ مرکبت / کوه تن دیدی که باشد با درنگی بر زمین

نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاهگاه / زان نیارد دیدن آتش دیده تیز برین

شکر کردی عفو ورزی خوارزه خود توا / هرچه اندر ترک خاقانت وخانانت و تکین

آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته / شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین

از پدر بگذشته در ملک گیتی داشتن / حجت آن هست نزدیک خردمندان مبین

بود ملک از رحیحون تا فرات و ملک تست / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

ارز دیابد همی بغداد را با چون تو شاه / روزگار معتصم یار روزگار مستعین

عز ایمان در بقای ملت و عز جهان / زان لوا کو تو فرستادست امیرالمؤمنین

زان قبل نام و خطابت بر لوای زر نقش / تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین

او ترا دارد بهمین و بمن شد جاودان / بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین

تا بیاراید بعز و زر و دین فرخ باغ و راغ / از گل و لاله و از سوسن و از یاسمین

عاشقان سازند با خوبان بهر جای قرار / بلبلان با صلصلان کردند هر جای قرین

باد تخت تو بهره و تو بر دست منیر / باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین

در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند / در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی / پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

ماه دیباروی را اقبال دارد دوستان / هر کرا اقبال باید می خورد با دوستان

می خرامد بوستان با دوستان هنگام گل / خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان

ارغوان و گل همی از پرده بنمایند روی / سخت زیرک بر نیم در خشت زیر ارغوان

از گل و مل در شها خالی نباید داشتن / جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن

برگ گل بر شاخ گل گویی برون آمد زرد / گوهری گویی بدخش از گوهر کوه بدخشان

خوشه خوشه لؤلؤ یاقوت را ماند همی / دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان

شد دل لاله پر از شنبلید از بهر آنک / زعفران بگرفت و دل شادی دارد زعفران

کرد باد از مشک با بر از در تو انگر گشته اند / باد چون شد مشکبار و ابر چون شد درفشان

گر بشیدا گشت بلبل چون کند چندین خروش / ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان

بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است / وانده و بلبل غزلخوان هست و قمری مدح خوان

بانگ مرغ اکنون همی بارا درآویزد بدل / بوی باغ اکنون همی بار ابر آمیزد بجان

با و بوی بوستان و باده و باد بهار / ماه روی دوستان و سبزه و آب روان

همچنان باد هم با با جهان زنده ایم / شرط باشد گر جوان زنده باشند با جوان

مهر کردن باغ را از مهر باید کرد و / نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان

تازه باید روی باد مهر کز تجدید مهر / تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان

داور دارنده ایران و دارای عجم / ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان

شهریار شهربند و داور کشورگشای / پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

آنجهاندار نگار نقش همی کرد یقین / آن شگفتیها که مردم یابد در کان

فضل باید بر زبان چون روی و اندیشه تقصیر / فخر دارد بر لطف چون مدح او گوید زبان

از اجل بنود امان آنرا که باشد زو نهیب / ور فلک بنهد نهیب آنرا که زو یابد امان

گوییا از مهر و کینش ساختی اندازه کرد / هر که خواهد تا ببیند مایه سود و زیان

تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد / قامت چون تیر اعدا جفته گردد چون کمان

وز نبوت چون کشید اندر دهان اژدها / چوب موسی صد هزار آن جهد گرد گمان

فی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم / صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان

موجب فتحست هر سال رکاب فرخش / فتح پیش آید سبک چون شه رکاب اندر گران

حجت و برهان این در سال ماضی دیده‌ای / باش تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن

باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین / جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران

باش تا بردارد و در زیر نگین آرد سه گنج / گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان

باش تا غرنده و برنده گردد بر ظفر / کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان

پس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل / پس بود کردار او چندین بشارت را نشان

خسروا امروز با آفتاب از بهر تو / سعی رفته است بر فتح و ظفر در آسمان

این یکی بر فتح تو دارد طلوع اندر زمین / وان دگر بر نصرت تو در شرف دارد مکان

گر برین بیعت نبودست اتفاقی پس چرا / خانهٔ آن جای این شد خانهٔ این جای آن

کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس / گرچه رستم بود در گیتی بمردی داستان

بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه / هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان

در خط فرمان رستم سیستان بود و هری / تو برستم داده‌ای انک هری و سیستان

مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند / بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان

هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر / نامهٔ ایشان بخوان و قصهٔ ایشان بخوان

تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال / کرد چندین فتح کو کردی بشمشیر و سنان

ده هزار حق تو ایشان در زمان بودند پیش / هست پیش در هزاران به که پیش از ذرهٔ آن

شکر و منت بیست اکنون خلق را در کار تو / کار تو در بیست روز از خلق کی یابد نشان

آنکه در دو هزار تو کردی کس او را زخم / وانکه در بیست کردی چشم اعدا عیان

عالمی

عالمی اکنون غریق منت و شکر تواند / تو غریق منت و شکر خدای غیب‌دان

شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار / نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران

تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن / تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان

نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار / بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان

آسمان خطی نبشته بر بقای عمر تو / زهره بر خطش گواه و مشتری با در امان

لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی‌قیاس / دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران

جشن نوروزت مبارک گشت پیروز و نبیل / مجلس تو بزم خسرو همچنین تا جاودان

پیش تخت تو مغنی خواند شعر تهنیت / هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان / هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان

گر همی خواهی که بینی پرنیان از تار و پود / برگ بار هر درختی بنگر اندر بوستان

تا چکاوک گشت موسیقار بر منقار خویش / ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون / ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان

رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین / پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

بو المظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی / یادگار هست از ملکشاه و از الب ارسلان

هست خشم و عفو او پیمانهٔ بیم و امید / هست مهر و کین او پیمانهٔ سود و زیان

فر فرخ طلعتش نور وفا و مهر تست / دیده را چون نور رخشان کالبد را چون روان

شرع نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا | در جهان کس چون تو نبود از خسروان ساسیان
زانکه هست اندر دل تو داد و دین پیغمبری | داد بی دین بود تنها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید | خسروی کز فر داد و عدلش شد فرمان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تویی | آنکه پیغمبر نشان داد است در آخر زمان
تا فلک پیروزه گون باشد تو باشی پیروز بخت | تا کواکب را قران باشد تو باشی صاحب قران
آهن تیغ تو در هندوستان آیینه ای | کز زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی تاب اندر بهر ساز رزم تو در حرب تیغ | گاه جوشن نماید گاه چون برگستوان
وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار | شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا لقب باره اسکندری باشد بلخ | تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون باره اسکندری | باد عالم آرای تو مثل درفش کاویان
هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو | پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران
پای شاه جهان در دام تو تا روز حشر | دامن شب منتهی در دست تو تا جاودان
زین مبارک سال گردش کرده ایام ترا | جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی جهان
بندهٔ مخلص معزی تهنیت گفته ترا | گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان | مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
خداوند خداوندان معزالدولة والدین | شهنشه بوالمظفر برکیارق شاه زمان

جوان

جوان دولت جهانداری که پیش تاج و تختش | جهانداران زمین بوسند در ایوان و میدان
ز افریدون و نوشیروان چگویم من که بگذشت | به ملک اندر ز افریدون به عدل اندر ز نوشیروان
بحکم او شهان خاضع به عدل او جهان ایمن | بحکم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر | امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چو در سر تاج و در کر | هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
خدای عرش فرموده است سیاره ها کرده | که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا | که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بعز و کامرانی کرد با او آسمان بیعت | بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
زبهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله | گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر | همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
گر از رنجی بود در تن جفای او دهد راحت | گر از دردی بود در دل عطای او کند درمان
بیک دیدار او گردد همه تیمارها شادی | بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
خرد خواند مدیح او را چو گیرد جام در مجلس | فلک سوزد سپند او را چو تازد گوی در میدان
چو بگشاید به بخشش کف بسی خواری کشد گوهر | چو بسپارد در آتش دل بسی شادی کند بر جان
چو ساز بزم او سازد کند عالمی زر | چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
بلا و صاعقه است از بیم تیغ او بقسطنطین | خروش و مشعل است از جوش خیل او بترکستان
بقسطنطین چو طوفان است گویی قصر قیصر | بترکستان چو زندان است گویی خانهٔ خاقان

بگویم قصه خصمان و حال بدسگالانش   که معروف است و مشهور است حال و قصه ایشان
سر و سامان همی جستند کار ملک سالاران   ز بیدادی شدند آخر سراسر بی سر و سامان
ندانستند پنداری که با سلطان که کوشد   کجا باشد حمله کردن چو باشد سحره شیطان
چنانش داد سلطان اهل عصیان را پندارا   کجا او درد اندر دل کسی اندیشه عصیان
الا یا دادگر شاهی که اندر مشرق و مغرب   کجا بود از ستم پیران نشد از عدل تو آبادان
چو نامت بر زبان آرند بشناسند شاهی را   که شاهی چون یکی نامست و نام تو در عنوان
ز اطراف جهان شاها همی آیند نامه ور   که پیش تو بنشیند بر اطراف شادروان
پس از عهد ملکشاهی نمودی خلق عالم را   رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان
ز بهر ملت تازی فرستی لشکر غازی   کشیدن لشکر نصرت بجنگ لشکر خذلان
دیار شام خالی کردن از طرتو سیف   بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان
بباید کشتن آن ملعون سگان خاک کسا از ا   که گرگان نیز کردستند هم چنگال و هم دندان
بیاید مر فرنگان را ز بیم بیست خنجرها   بخنجرهای گوهردار جان و بار خون افشان
بصحرا از سرهای فرنگان کوهها کردن   ز دست و پای ایشان کوهها ساختن چون هامان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان گردد   که بر عیسی و بر مریم نگویند نیز کس بهتان
خداوندا چو عید آمد بنه هر خوش تن منشین   امیران و ندیمان را به بزم خویشتن بنشان
شراب مجلس تو هست از فرق تن جانها   امان شربت که نوشیدند اهل خضر از چشمه حیوان
ز جون سلسبیل از جنة الفردوس پنداری   همی بر دست حور العین کنند چشم تو رضوان

الا تا باد

الا تا باد دی ماهی همی خیزد ز کوه از زمین   الا تا فصل تابستان همی باشند رز آبان
نصیب تو ز هفت اقلیم و قسم تو ز هر   سعادتهای بخش و زیادتهای لبالب
بتو افروخته دنیا بتو افروخته ملت   بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین   آن رسول آسمان این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان   وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتاب با بهال   وین محمد در عجم صاحبقران بهترین
آن یکی را در بدی مهر نبوت بر کتف   وین دگر را در هنر نور سعادت بر جبین
بود شیر حق محمد را رفیق کاردان   هست شاه دین محمد را وزیری متین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن   وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه   رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیرالمؤمنین را چون تو باشد قسیم   نصرت و راحت بود قسم امیرالمؤمنین
دست اقبال تو گر ساختند خاتمی   آسمانش حلقه باشد و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح باش   هیبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ باش
بارگاه ملک و دولت یاد بخت داد تو   تهنیت گوینده هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست در جهان گسترده ای   اصل ملک و قطب دولت یافت آرامت متین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید   هم گوزنان جسته اند از پنجه شیر عرین

عالم اندر خواب رفتست و خلایق خفته چنین / بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور کرد و ان قمر تا دار گوعلیم / در جهان چون روز روشن نصرت دارد مستبین
آسمان شد حسب قدرت شاهر اکبر / قدر تا باید جهان تا نصرتی باشد چنین
ملک چون بلغت عدل تو در دور جهان / سروران چون سرو میدان جهان بستان
دولت پیروزه و عدل عالم افروز توست / چون سرشک ابر فروزی باد نور دین
ارسلان سلطانت جدست و ملکشاه / وز تو خشنود است جان هر دو در خلد برین
زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا نه بس مدت بدولت غزو را بندی میان / تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
طعمهٔ شیران شوند آن بت‌پرستان شقی / طعمهٔ خوکان شوند آن خوک‌خواران لعین
استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه / زیر پای دستاربان بیکر کرده چنین
از کنار بحر عاصی تا لب رود فرات / خاک هر منزل بخون کافران کرده عجین
کوس پیروزی چنان عزم بصحرای حلب / کاو فتد آوازه در اندر دمشق و فارقین
آن ظفر پیرایهٔ دولت بود تا روز حشر / وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین
گر کمالست خبر گفتار من بپسند تا بدگر / این خبر کرد دعیان تا این گمان گردد یقین
تا شهورست و سنین از سیر ماه و آفتاب / تا دیارست و بلاد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو بادا هم بلاد و هم دیار / زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین
نصرت ایزد بادت در رکاب و در عنان / عصمت و توفیق بادت در یسار و در یمین

تو رعیت را پناه و هر ترا دولت پناه / تو شریعت را معین و هر ترا ایزد معین
آسمان کرده مناره روز بر درگاه تو / گاه صدا وندان حاجت ادخلوها آمنین

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان / خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان
گرد پنداری زمین را آسمان چون بنگری / کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی / زند و استا و بلفظ پارسی با زندخوان
کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم / سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان
نیلگون آید بنفشه زعفران‌گون شنبلید / آن همانا نیل بود و هست این همانا زعفران
لعل گون از رخشان لعبت در زیر زمین / ورز عین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان
برق در ابر و سیاهی در میان لاله هست / همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان
چون برانداز بر سیمرغ گرد در و بر رخ / بر هر سیمرغ بر روی زمین گوهرفشان
بر هوا هر ساعتی ابر ار بدرفشد درخش / چون نگار گوهر گر تیغ شه گیتی‌ستان
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست / با حشم میراث ملک سلطان الب ارسلان
آنجهانداری که استاند خراسان عشر او / چتر او در ماوراء النهر در ترکستان
پادشاهان نیم جزاد را مسلم کرده‌اند / خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
از بنات النعش قصر بخت او را کنگرست / وز ثریا درگه اقبال او را آستان
چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب / دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود رایش که در پایه زبان رشته را — چون ستاره گاه جستن باز پس گردد زبان

گر طرز د نیزه اندر دست او روز نبرد — مرد در جوشن بلرزد اسپ در برگستوان

هم بر آن سان کز مردم چشم افعی تیز گرد — چشم دشمن تیره گرد چون بگرداند سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط — زهره شد بر خط گواه و مشتری شد ضامنان

تا که مامون تا بنا باشد رای او باشد بلند — تا که گردون بر پا باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک رخش — دولت و دین را ز بیداد و بدی امن و امان

اختیار ست از جهان اقلیم یابی خلق را — در خط فرمان تست آنچه اختیار است از جهان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد — چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

ملک و دین را از تو گریزد چو گریزد همی — دیده را از روشنایی کالبد را از روان

نیزه و شمشیر و تیر و لشکرت روز مصاف — کرد در صحرا بتر بند دام و دد را میهمان

میهمان نشگفت اگر باشد بصحرا دام و دد — هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار — هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو زین سان آمد همی — مهر و مه را از سپهر و حور و عین را از جنان

گر خلاف تو قدر خان کرد پیدا در زمین — خشمت و قهر قدر خان در زمین کرد نهان

آن غرور اندر سر او دشمن دیگر نهاد — گر میان چون جست بیرون زد بر ایران ارسلان

آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت — وین دگر جستار بیم تیغ تو چون تیر از کمان

هر دو را بار گران از خوی بد در گردنست — هست سر دفتر این مثل خوی بد بار گران

گرچه بود اندر کمان خصم بر وزن بیخ — ایزدش پیروزی نکرد از هر چه بودش در کمان

رزم تو دریای جوشان گشت و بخت چون نهنگ — سر ز دریا بر زد و تا که کشیدش در دهان

آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکوی — شد فراموش از دلش تا کرد جان بر زبان

هر که بد کاری کند تا که نهد بر خاک سر — هر که بد عهدی کند تا که دهد بر باد جان

چون اجل بر گران عمر او افتاد خشم — آمد از توران بجوی با سپاهی بیکران

مار و مرغ آری چو سنگ و دام در کوز شد — مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان

هر که با تو سرکشد یا پیش تو لشکر کشد — باشد انجامش چنین چون باشد آغازش چنان

نصرت تو روز دهر افروز را ماند همی — روز دهر افروز را انکار کردن کی توان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او گه بر فشاند — و آنکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان

چاکر فرمان تست و بنده احسان تست — آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهر خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع — تا چنین شاهی بود سلجوق را در دودمان

یک گهر باشد که [illegible] فزاید اصل را — کیمیا باشد که زو باقی بماند خاندان

هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیش رو — تا بود اینا بچه یک لشکر تو پهلوان

با دلیری های [illegible] کشت اندر عجم — آن دلیریها که رستم کرد در مازندران

لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت تو — این سپهسالار عادل دین بزرگ مهربان

زین مبارکتر وزیری و سپهداری نه — دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج — تا بود در عالم علوی کواکب را قران

با کوکب دیهیمت در آن عالم درست / بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان
تا ترک دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار / باد انصاف تو اندر مملکت آتش‌فشان
دولتشار تو سرفراز و از تو دولت سرفراز / لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
اختیار تو همه پیروزی و نیک اختری / روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان
شاکر و راضی ز تو جان معزالدین بخلد / پیش تخت تو معزی شکرگوی و مدح‌خوان

شادند همه خلق بعید عرب اکنون / بر شاه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق / تاج سر ملت عضد دولت میمون
سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی / پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق / چون گوهر عباس بپیروزی مأمون
سلطان معظم بهنرمندی شاد / چون موسی عمران بهنرمندی هارون
با همت او اختر سیاره بود پست / با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که شمار هنرش چند / ایام نداند که شمار درمش چون
گیتی بحقیقت خطر او بشناسد / دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون
ای گشته فلک بهمه مخوق تو عاشق / وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یکتن نشناسم نه باحسان تو محتاج / یکدل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تست سبب امن جهان را / چون باده و مطرب سبب شادی محزون

تا با تو جهان راست ترا از قد الف شد / قد همه اعدای تو شد خفته‌تر از نون
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد / یا دل ببرد از دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل / الا بکه بود مدبر و آشفته و مجنون
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران / از سم سمند تو رسد گرد بگردون
و آن روز که تو صید کنی در که و صحرا / از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون
و آن روز که تو تیغ زنی در صف لشکر / پستی و بلندی همه خارا شود از خون
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا / وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو با فسون و بافسانه کند کار / لیکن نرهاند شود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد / با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک مهران داد بدست تو زمانه / بسته است میان تا تو چه فرمان دهی اکنون
گر رای برابل کنی از بهر تماشا / در روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین / چیپال بترسد ز تو بر ساحل جیحون
تو حزم و شادان بنشابور نشسته / سهم تو بد جابلقا و نهیب تو بجیحون
بس دیر نماندست که ملک ملکان را / از هند بدیوان تو آواره و قانون
خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی / کز زنده شد از معجز او مرده مدفون
ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤ و خوشاب / وان لؤلؤ و یاقوت بعنبر شده معجون
ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند / چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون

تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان … تا نوبت کانون بود اندر مه کانون
احباب ترا باد ز رخ از باده چو نسرین … و اعدای ترا باد دل از رنج چو کانون
از طایر میمون تو تندیم ظفر و فتح … خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود … دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید … پیروزی اقبال تو هر روز برافزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین … سپهدار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپه‌سالار … سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شده است ملک را وزیر فخر الملک … چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافقت پسر با پسر درین گیتی … مساعدست پدر با پدر بخلد برین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم … چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا سزد مدبر ملک … چو شاهزادهٔ دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک … بپار درخت بلند و بپار گل و نسرین
شکفته‌تر شود اکنون ز همت دستور … که هست همت دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان گشت یار دو لب تیغ … ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام … گزیده اند بملک ملک ز علیین
ز بهر هدیه و بشتند یا ز بهر نثار … بدست رضوان پیرایها ز حور العین

هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند … بحق بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت او آیین همی نازد … که با هیبت پدرست او بسیرت و آیین
خدایگانا هر چه از خدای خواسته ایست … بیافتی و بخواهی بر آیدت لب آمین
بر عدل تو از تخت پادشاهی جم … فکندی تیغ تو در روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را آیین … رکاب فرخ تو هست تخت را بالین
ز بیم خنجر تو ولولست در توران … ز سهم لشکر تو زلزلست در غزنین
چو از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف … چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب تو از خون کشته گور سپید … بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
کهیت سیاه تو بر لب جیحون … شوند خسته بنیه سپاه خان و تکین
کهی به بیشه مازندران سوار آیت … عصا کنند بدست سپهبدان زوبین
سپه کشی که ز توران بکین تو شتافت … خبر نداشت که ز روی تیغ تو بشود کین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف … گرفت دامن ادبار کشته شد در چین
بگریزان سپهش منهزم شدند چنانک … هزیمتیان ز لب جیحون رسیدند تا در چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست … پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت … بر آن صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان عدو که بود بر مجره کوکب خود … ز بیشه باد در فشد لشکرش همگین
شدند عاقبت کار در میانه راه … شمارگان مجره کواکب پروین

چو ره نمود سعادت بر آستان ترا / رسید بهره ایشان جلالت و تمکین

همه بقبضه فرمان تو شدند رهی / همه بمنت احسان تو شدند رهین

خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند / یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین

خرد کی بود آنرا که او بخیره سری / شود زماء معین اندر آذر برزین

چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر / چه آنکه هست ز صد سال زیر خاک دفین

به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد / بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین

مگر خدای جهان آفرید عهد ترا / که هست عهد تو دستور ای چو جان بتن

مگر قرین دهم الا ز فرشته ترا / که راه آدمی نشناسم از اعمال و قرین

چو دید مجلس عالیت شاعر بدری / بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفته شرف / چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان / جهانیان را حصن حصین و حبل متین

نظام دین بدی باد عز دین بادی / ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین

چنانکه ناصر دین هست معین خلق توئی / خدای عز و جل ناصر تو باد و معین

سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا / دعای دولت و آیین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملکت ز توران بود و در ایران / ملک سنجر خداوندست در ایران و در توران

جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش / بیفروزد همی دولت بیفزاید همی ایمان

بیلنی

سپاهش در خراسانست و اخبارش بغزنین / رکابش بر در مرو است و آثارش بترکستان

قسطنطنیه همی نالد ز بیم تیغ او قیصر / بترکستان همی نازد بفر بخت او خاقان

ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که گر او را / بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان

خدای عرش فرمودست سیارات گردون را / که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان

چو خورشید جهان افروزست اقبال او آری / که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان

بیک دیدار او گردد همه تیمارها شادی / بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان

همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر / همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر / امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان

جهان را عدل او در خور چو در سرما چو در گرما / هوای سرد را آتش زمین خشک را باران

گر از رنجی بود در تن رضای او دهد راحت / گر از دردی بود در دل لقای او دهد درمان

چو ساز رزم او سازند گردد عالمی پر بن / چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان

چو بگشاید ببخشش کف ز رس خاری بگردد زر / چو بسپارد برامش دل ز بس شادی بخندد جان

ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله / گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

چه گویم قصه خصمان و حال بدسگالان / که معروفست و مشهورست حال و قصه ایشان

ز مهر و کین او خیزد همی هم دولت و نکبت / بقا را موکب نصرت فنا را لشکر خذلان

فلک خواند مریخ او چو گیرد جام در مجلس / ملک ... سپهدار او چو بازد گوی در میدان

تن و جان را شراب مجلس او هست با فخر / از آن شربت که ... نوشیدست خضر از چشمه حیوان

رحیق سلسبیل از جنة الفردوس بنداری | همی بر دست حور العین فرستند از پی ایشان
شهنشاهی که بر عهد او بنوشت الهی نامه | کرا داننده بار دولت سلطان موسی عمران
حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون | دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
گهی بیند به پهلوی رسول آن نزد این | گهی آید به پیروزی بنزد این رسول آن
باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر هستند | بزم هر دو بنشینند با اطراف شاهد دان
چو سلطان و ملکشاه اند در دنیا بیکدیگر | ز سلطان و ملکشاه هست در عقبی ملکسلطان
مکرّر باد چشم بد جدا از دولت هر دو | بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
ز گیتی هر دو را طاعت چو دولت هر دو را خدمت | ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را پیمان
حسام هر دو دین گستر بقای هر دو جاوید | فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

نرگس ز نخست ماه فروردین | زر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می | تا نوش کند بیاد فروردین
با آنکه شکسته گشت و پیچیده | شد زلف بنفشه پر خم و پرچین
دستی که ز لطف او در او بیزد | پر مشک شود چو نافه مشک آگین
تا کرد دم صبا گلستان را | از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در همی نازد | با جامهٔ سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان | پروین صفتست در زمین نسرین

چون فاخته باغ را دعا گوید | طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل | بر ناصر دین بن معز الدین
سنجر که ز رای دولت آرایش | دین را شرفست و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا | دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که امید عدل او باشد | اندر غم جان بود تن تنین
ایزد چو ولایت خراسان را | آراسته عدل داد و شه تعیین
دادند بباد سعادت کلی | از برج شرف ستارگان تمکین
در طالع او همی توان دیدن | گر روم و ولایتش بود تا چین
بر مژدهٔ فتح او بهر کشور | بندند و زنند کله و آذین
گردد ز نثار نامهٔ فتحش | هر کوه بهر سرخ دشت گوهر چین
گر رای کند بکابل و ساری | در روی نهد بکابل و غزنین
از بیم بدست هندو و دیلم | از بیم شود کناره و زوبین
بس دیر نماند تا نهد عزمش | محراب غزای کافرستان زین
در روم کند رکاب لالارش | زین بار صلیب و میان غزنین
یک حملهٔ سنجری زند بر هم | بتخانهٔ قیصری قسطنطین
گر افتد کرد فتنه با یک | در دولت و ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر | دارد مهر او بنده چون افشین

گر بیژن گیو در هنر بودی　　چون حاجب او بروز بزم و کین

هنگام شکار گور وا گشتی　　بر بیژن گیو چاره کر گین

ای شاد بتو خلیفه و سلطان　　وز شادی هر دو دشمنان غمگین

از نصرت تو همی بیالد آن　　وز دولت تو همی بنازد این

دو بیت شنیده ام دقیقی را　　در مدح تو هر دو کرده ام تضمین

استاد شهید زنده بایستی　　وان شاعر تیره چشم روشن بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی　　معنیش درست و لفظهاش شیرین

در شان تو آمدست پنداری　　و اندر شان حسود و نفرین

هفتم آیت ز سوره یوسف　　پنجم آیت ز سوره یس

تا با دل دشمنان بزم اندر　　کین تو کند صناعت سکین

هر کس که ز کین تو خطر جوید　　سر در سر آن خطر کند مسکین

آباد بر آن کمیت میمونت　　کو نیز زنست زاذر برزین

کوهست درنگ را چو کوه پابت　　بادست شتاب را چو کوه آهن

هر که که بسی آید از بالا　　کوه به نشیب روی دارد این

فرهاد نقش را ازان بهتر　　شبدیز بجنب خسرو شیرین

تا پای تو در رکاب او باشد　　نعلش سر ماه هر بود بالین

شاه بهار و موسم نیسان　　بر تخت شهی بکام دل بنشین

نکت

نکهت ده بهشت مردم گیتی　　مدح آگر آی و نکهت آگین

خوارزم شد آباد از لب جیحون　　زی درگه تو بحشمت و تمکین

تا رایت و رای داد درین خدمت　　عالی شود از تو همچو علیین

تا دانش و داد و دین هر سه　　باقی شود از تو تا بیوم الدین

با دولت و فر تو بهر کشور　　گر قصد کند بگیرد اندر چین

از جانب غرب تا حد مکه　　وز جانب شرق تا در ماچین

تا هست چهار طبع گیتی را　　از آتش و ز هوا و آب و طین

بادا ز چهار چیز سازنده　　قسم تو چهار چیز بالتحسین

از چرخ عنایت و از قضا یاری　　از بخت هدایت و ز خرد تلقین

تشرین تو باد خوشتر از نیسان　　نیسان تو باد بهتر از تشرین

از گرد ولیت رفته بر گردون　　در بحر عدوت رفته در سجین

سزد گر بشنود توحید یزدان　　هر آن مؤمن که او باشد بخندان

که چون باشد سخن در مرد مؤمن　　دلش بگشاید از توحید یزدان

خداوندی که با آلت بپرداخت　　هزاران شمع بر گردون گردان

ز تاریک لباسی داده شب را　　که ماه از دامن او هست تابان

بروز از روشنی پیراهنی داد　　که دارد آفتاب اندر گریبان

ز بهر نفع مخلوقان بر انگیخت — ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را — که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا — بقدرت برق و رعد و برف و باران
جهان را باد داد و باد زر — بدستان باد کرد آباد ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت — نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم — بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق — رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر — چهل روز از هوا بکشاد طوفان
ز بهر حرمت ابراهیم آزر — بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا بهر موسی — بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین خشک کرد از آب دریا — ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت از شرق تا غرب — کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی — رهانیدش ز چاه و بند زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف — دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
نکرد آن بر دمی سر از مرده — مجلس با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز — دلیل معجز او کرد فرقان
شنیدی این شگفتیها که ایزد — بجای بنده کرد از فضل و احسان

همه بر قدرت او هست حجت — همه بر هستی او هست برهان
چنان باید همی در ملک قدرت — چنین باید همی بر خلق فرمان
در این فرمان نه بینم هیچ تقصیر — در این قدرت نه بینم هیچ تاوان
بگیتی هیچ دیاری ندانم — که مستغنیست از توفیق دیان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت — ز بهر آنکه غفار است و رحمان
گرا در دل بود یک نقطه توحید — گرا در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز حشر جز موحد — نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر — که دارد دست پور دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد — نسازد چاره و نیرنگ و دستان
و گر مردی بود با زور و قوت — که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که تنهای دنیا — نسنجد پیش خشمش یک سپندان
و گر شاهی بود با ملک و لشکر — که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت — بود دلشاد و آسوده و تن آسان
همیشه اعتقاد شاه اسلام — که آباد است زو ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الملک — خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق — جهان را یادگار است از سه سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب — براق همتش را هست میدان

در آن میدان سرا عدای دولت چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایهٔ انصاف عدلش نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردان جز بکامش خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من رهی از آفرینش چو دریا گشت پر یاقوت و مرجان
کند زان مدح بر خلق زمانه زبانم هر زمانی گوهرافشان
منم تو جان بفر دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقای دولت ایام او را هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری کجانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از زخم پیکان
اگر رسم بفرماید خداوند بود درد مرا از رسم درمان
همیشه تازه باد ایام نوروز گل سوری بخندد در گلستان
زباد دولت از باغ عمرش گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون برو ماه صیام و ماه نیسان

منت خدایرا که بفر خدایگان من بنده ایمنه نشدم کشته رایگان
منت خدایرا که بجانم نکرد قصد تیری که شه بفکند تیغ جهانستان
منت خدایرا که ز بهر ثنای او ماندم درین جهان و نرفتم بآن جهان

ادراز

روزی که از آسمان بزمین آمدای قضا بخشش ایام فرستاد از آسمان
گفتا ز کردکار ترا خواستم بقا گفتا ز زردکار ترا خواستم امان
گر سینهٔ تو سفته شد از هیبت کشت آید همی ز چرخ بتو سفته خمان
هرچند ازین هراس بجان روی نشسته از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او آثار شد درستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارک دست و بتر شاه دستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همتاد سایه گسترید چون در تنم نشد آهن پیکان از اهان
از بهر آنکه قوت همای استخوان بود آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچاره گنج را پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
بخندد اگر ز رنج دلم بود درد مند یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش را سبب فضل خدای دانم و فر خدایگان
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او شیر لیست کامگار و دلیر لیست کامران
آن داوری که هست بدولت جهانگشای وان خسروی که هست بشمشیر جهانستان
خورشید ملک دولت او هست بیزوال دریای جود و همت او هست بیکران
خرد و بزرگ و پیر و جوان خشک کرده اند بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملک زمان زنده بآثار او شده است کآثار راست کالبد ملک را روان

هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این | شد سربسر ز بازو و شمشیر او عیان

منقار باز و چنگل شاهین او پدید | سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان

برهان راستی و درستی یقین او | هر کو در آن یقین نرسد خلق را گمان

دولت بپا فکنده ظفر وجود او بپا | چون وی گرفت تیغ و قلم در کف بنان

در معرکه بدست مبارز نهیب او | زه کند چو زیر کمان را چو خیزران

نوک سنان و نیزهٔ او بدسگال را | از بهر زینهار همه تن کند دهان

بر تار پرنیان بدو دست او لطیف | و آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان

آسیب اسب شاه بماهی همی رسد | چون اسپ شاه باخرد و برره شود روان

گر گرد سم خویش کند تیره روی این | ز نعل خویش کند رخنه پشت آن

کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب | بادی شود چو شاه زند دست در عنان

کوهی گران که دید که بادی شود سبک | بادی سبک که دید که کوهی شود گران

شاها عجیبست کتاب فتوح تو | از داستان و قصهٔ شاهان باستان

اندر بلاد هند هواخواه تست ای | و اندر بلاد ترک ثناخوان تست خان

رزمی که کرد نوای خوارزم کرده | اخبار آن رسید بچین و بقیروان

تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود | تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

تا تیغ تو برابر دشمن بیوفتاد | کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان

یک پهلوان ز لشکر تو در کارزار | بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان

از بس که بود گرد سیاه و بخار خون | گفتی گرفت روی هوا سربسر دخان

گرد و بخار رزم بخوارزم سعی کرد | جیحون ز بستان بد و سیحون بلستان

هر کس که بر میان کمر عهد تو نبست | شد جان کمر میانش و بیرون شد از میان

پالود جان خویش بپالونهٔ بلا | پیمود عمر خویش به پیمانهٔ زمان

سعد آفرید مشتری و زهره را خدای | در سال یکدو بار بود هر دو را قران

تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه | هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان

من بنده را بفر تو ایزد نجات داد | از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان

زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا | مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم که دگر باره بنده را | گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان

بردم گمان که سینهٔ من کان گوهر است | تا که گرفت پیکان در کان من مکان

گوهر ز کان برفت ولیکن بعاقبت | از دولت تو باز بگوهر رسید کان

این نعمه خدای بدان ساخت تا مرا | افزون شود بحشمت تو جاه و نام و نان

گیرم بحشمتی دگر و حرمتی دگر | در خدمت تو موکب جاه بیکران

یکسال با قبول تو غمناک بوده ام | وقتت اگر شوم ز قبول تو شادمان

جانم تو نیست ور تو اشارت کنی کنم | زر دست زرفشان تو امروز جانفشان

تا در بهار خوب و شکفته شود چمن | تا در خزان تباه و کفته شود رزان

املاک با صحت چو چمن باد در بهار | اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان

در شادی و نشاط همه روزگار تو | خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان
گنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار | ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان را باد کار از شهریار سلاطین | شه توران و ایران ناصرالدین
ملک سنجر ولیعهد ملکشاه | خداوند ملوک شرق و چین
فروزان آفتاب عالم افروز | که او را آسمان گشتست تابین
رکاب او بمردی شاهجهان باد | نیسا و بترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند | چو زیر بند طهمورث شیاطین
برد از پشت دولت تیغ او خم | برد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوشد در خراسان | بجوش آید ز لرزان تا فلسطین
چو در رزم گیرد تیغ بر کف | نگار خون رسد بر ماه و پروین
چو در بزم گیرد جام بر دست | شود روی زمین سیمین و زرین
نهاد اندازه عالم مهندس | ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد | اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت | ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
بتو فخر است امیر المؤمنین را | ز تو شاد است سلطان السلاطین
باثار تو مستظهر شده است آن | باخبار تو مستبشر شده است این

ترا از دل

ترازوی معالی و شرف را | کف و بازوی تو گشته است شاهین
همی ز عدل و انصاف تو سازد | کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ | بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد | شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست | که زهر است در دندان تنین
چو گردان ترا گوید فضا هان | چو زرکان ترا گوید قدر این
ز گیتی دشمنانت را براند | چنانک از کوه راند سنگ را این
ز کین تو برزم اندر عدو را | سکون دل بدل گردد بتسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد | بتوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفته است دشمن | که هرگز برنگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد | سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن مسکن که اقبال تو تابد | در آن مسکن عجب دارند مسکین
کهینه پهلوانت به ز بیژن | کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی | بنقش مدح تو بر جان شیرین
نگارندی هنرهای تو بر سنگ | بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان | که از تو مهر میران یافت تمکین
ز بهر حرمت استاد چون تو امروز | فرامیدی بدین جشن آئین

زمین را آفتاب‌جان کله بسته فلک را اختران بسته آذین

شدند از فخر حور العین و رضوان درین مجلس گهربار و شکرچین

همیشه تا گل و نسرین و شمشاد رویند در دی و کانون و تشرین

مزین باد ایوان تو هر روز چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین

ز گنج بهره تو آفرین باد ز گردون قسم بدخواهانت نفرین

بقای دولت این خاندان را دعا از بندگان و ز بخت آمین

خدای راست خداوند آسمان و زمین منزه از زن و فرزند و ز همال و قرین

مقدری که بر او نیرد سپهر و نجوم مصوری که بر او نگذرد شهور و سنین

موثری که بتاثیر صنع و قدرت داد محل روح شود نطفه در قرار مکین

درون ظلمت که هر سه پنهان بود بتقویتش او حیات و قوت جنین

بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز از آفتاب نهد بر سر افسر زرین

نطاق و مخنقه سازد بامر او هر شب سپهر آینه گون از مجره و پروین

عنایت نظر او جوان و تازه کند جهان پیر کهن را بماه فروردین

بباغ و راغ و رسند بدست باد بهار ز خلد رضوان بر اینها حور العین

ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین

گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن خلایق از منعم و توانگر و مسکین

یکی رسیده ز فضلش ز گرد و بر گردون یکی فتاده بعدلش ز سجن در سجین

هر آنکه علم بتقیان ز کلام او شنید یقین بدان که بچندین نص مبین یقین

اگر بود سوی تلبین باز گشت و میان عجب مدار که آدم سرشته بود از طین

شکفته میت بجان رغبت و در مرگ خود که مرگ تلخ ترش و تلخ و جان شیرین

اگر همین حقایق تو بی‌مدان منکر مدان مکر که تو یک قطره ز ما مهین

ز روم تا در چین گر بتیغ بگشائی جز تیغ مرگ مهی رخ تو گرد چین

بعاقبت سر خاک تو بر آید خار اگر تو خاره بخاری به نیزه ز زین

وگر ز دست تو آتش برون جهد ز کان اجل بقهر تو تا که برون جهد ز کمین

نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد اگر ز خاک کشد مرد سر بعلیین

حوادثات فلک روزگار نیست عجب فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین

عرض چه بود فلک را که باز در یابرد ز درج عز و شرف گوهر عزیز ثمین

سرای شادی شه بر مثال خاتم بود چه بود یارب گر زوی به رفت نگین

مگر گر گنج گران بود شخص نازک او که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین

اگر بخلد برین شد خدیجه اکبر جهان ز فرهی باد همچو خلد برین

وگر ز فاطمه لب هرا برفت روح لطیف بصبر باد علی را مدد ز روح امین

وگر بنای حیات زبیده گشت خراب حصار دولت مردان بلند باد و حصین

وگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان بکام شاه جهان باد ملک روی زمین

باغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی | شکفته باد گل دولت معز الدین
دگر گسسته شد از روزگار دولت آن | مباد منقطع از روزگار دولت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان | مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عقیقه کز دنیا سوی عقبی رفت | شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان | همه فتوح و ظفر باد نصرت و تمکین
بقای شاه جهان تاج دین و دنیا را | همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بروز خلق ثنا باد و ز فلک احسنت | بروز بحث دعا باد و ز ملک آمین

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان | وز جهان بار بسه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید | نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
گر بباید طرب آغاز که در نوبت عید | تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین بیش ز نبت رزان صبر | نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه بلک | روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام | بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می بر بستانند تهی باز دهند | پیش تخت ملک عادل و ملکستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک | شاه سنجر که جهانبان زمینست و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق | تا جهانست بماناد خداوند جهان

بر فرهنگ جانی جوانبخت شهی | که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان
هم خدا زو راضی و هم پیغمبر | هم خلیفه است ازو شاد دل و هم سلطان
رنج برد هر که بر او سود کنی | چون بر او سود کنی رنج نیاید بزیان
او شاهی که چو در رزم کمان کرد بزه | خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر | آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار | ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهار است و دل شاخ گل است | خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات | وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد | جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود | پیش تخت سجده برد بر طرف شاذروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت | وندر آن روز که گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود در سم اسب | زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان پشت چلیپ | شود از تیر تو چون پشته تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو کز هست قضا را اجلال | نیست جز تیر تو کز هست اجل را دو زبان
تو بمردی ز عدو مصر بستد اثر | تو بشرق و ز فتح تو بغرب است نشان
در بساطت پسر پادشه غزنینست | در رکابت پسر پادشه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از جد و پدر | نه بیهوده یقین هست درین بیت گمان

دست در دامن اقبال تو زد دهر کهن | پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود آمد | ور تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی | وان سعادت که از دولت تو کرد عیان
که شناسد بدرستی مدد نعمت این | یا که داند بحقیقت عدد منت آن
او بدینار تو امروز همی شکر کند | چون ز سلطان پدر تو بدر او بجهان
گر پدر باز بنزدیک پدر مهمان شد | پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
گر ز دریا فش ملک پدر دشوارست | چون تو نصرت کنی ادراک او آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را | که تویی در همه عالم ملک ملک نشان
نعجب گر بود از دست تو در غزنین تخت | وان کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه نهد در غزنین | وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهای که درش بسته تقدیر بود | چون تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
فتح را هست بریده ز رکاب تو رکاب | بخت را هست گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخست و تو خورشیدی و دستور تو ماه | لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان
بر همه جانوران گر بیکی مهر نگین | بود یکچند سلیمان نبی را فرمان
بر همه تاجوران هست بپرزری بخت | همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که بنازند قران مشتری و زهره بهم | تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد سر بر سر سلطان را همه اقبال ترا | کرده در طالع تو مشتری و زهره قران

پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ | مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد | عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو | شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب سوی زمین خسروان | کرده روشنایی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفتست پیش او | طغرل شهست مشتری حضرت آسمان
روزی مبارکست که بر آسمان جاه | هست آفتاب و مشتری با هم اقتران
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین | تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه مثابت زیادتست | کامد باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک همی میهمان شوند | زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند با هنر | بخت شما جوان و شما همچو نوجوان
فخر آورید و سر بفرازید بر بهار | زین عم نیکبخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین | بگزیده اش خدای جهانرا یگان
شاهست او که دولت او هست بی قیاس | شاهست او که نصرت او هست بیکران
آثار او ستاره ز حد کشمیر تا بروم | اخبار او ستاره ز چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود | سلطان ملک پدرش شاه ملک نشان
مانند او بتجربه داودیان که داد | داد هنر بدولت و تیغ جهانستان

هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد / آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان برنگ ساز / بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند زمین رنج بجای زرد / گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار / زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند / وز حله و جبال و ز خوارزم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده‌اند / در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور / شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر ز شرق عنانش شود سبک / اکنون اگر ز غرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب / پیش عنان او که زند دست در عنان
ای دولت ترا ز فلک برترین مقام / ای همت ترا ز علی برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر / بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
چونانک فخر دولت عدنان محمد است / سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان رسید بهر جا کمان تو / چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان بزرگ تست / و اندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ترک و این سپه که ترا جمع کرد بخت / وین فتح و وین ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب / هرگز بهیچ عصر نداده است کس نشان
فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات / عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان

انجا که از

آنجا که از سخای کریمان رود سخن / از تو زند کریم سخی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن / ابری که بگذرد نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند / نایزه ترا بود از تیغ او سنان
چون مجمر بهشت درگه تو روز بار بوی / چون جنت بهشت مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود / میخواره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند / آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بهر توشهٔ رمضان بر فراز جام / وز بهر دیدن همگان بر فروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده‌ام / پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز / بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر / هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان دل باد چون بهار / در کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار / وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول / افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام / پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو بادا ای خدایگان جهان / خدای یار تو بادا اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبودست و هم نخواهد بود / ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

جلال دولت و تاج ملت تازی / معز دین رسول و سایهٔ یزدان
همی درود فرستد ترا ز خشت بهشت / روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق اند یافته ز آن / رضا و نعمت سلامت نیابت ایشان
زوال و عرض جهانست ملک و دولت تو / که فیلسوف نپایدش تو بوهم و گمان
توان شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب / چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شده است ز محمود شاهنامه شکر / بر آن صفت که ز بهرامشاه و ز خاقان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو / بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف ترمد و غزنین و ساده و سکو / جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چو بر شکستی هر دو درست کردی عزم / شکست دولت تو هر یکی بنیم زمان
بفر دولت و تأیید بخت تو امسال / گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند بر آورده هر دری که کمند / بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکن / زهی مؤید کشور کشای قلعه ستان
خبر که داد چنو پادشاه گیتی بخش / نشان که داد چو تو پادشاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی / غلام وار ببستی بخدمت تو میان
و گر بدیدی پرویز بارگاه ترا / بچهر مهر زدی نقشهای شادروان
رسول گفت با خبر زمان شه باشند / که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب تو پادشاه فرخ و بزرگ / ببر و بحر تو پیشوای برد جوان

حصارها که بصد مصافها شکند / همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید / هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسید باد بآواز تو صد هزار درود / که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر / بگنج و ملک در آفاق سایر است روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش / هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بکه خشم پای بر خارا / و گر نهی بکه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر خراد / شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو / سپهر پیش شود مرکب ترا میدان
چو دست او چوگان بری و گوی زنی / ترا ستاره سزد گوی و در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد / روان شود ز تن بدسگال اهن و دان
ره کمان چو بنالد ز فرق سوفار / دل عدو بجزد و شد ز فرق پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد / شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم / ز فرق دشمن هستاخن و دندان
همی بپیکر او گوهرش چنان تابد / که از سپهر بتابد ستارهٔ رخشان
بر آینه است پراکنده خرده مروارید / و یا ببرزه پر افتاده قطرهٔ باران
سر کسی دردد بخلاف و ز مصاف / که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطرست / خطا بود که بتابد سر از خط فرمان

ز مهر تست ولی را همیشه راحت سود | ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم | وگر خلاف تو جوید ببیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار | شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی | وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا | زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانست | مسافتی که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو | شریفتر ز همه عضوهاست چشم و زبان
چه چیز هست مراد تو از زمان و زمین | که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا | که از بقای تو باقیست ملکت ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بندهٔ خویش | اگر بلیغ نیامد بفصل تابستان
ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز | بناتوانی و پیری که داشتن نتوان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن | بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
وگر نبود ضمیرش بلیغ گوهربار | نشد آهسته طبع و زبانش مرواریدفشان
کنون که رایت میمون تو رسید بمرو | بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بلندان بسان زاد است | که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگرگون | که روزگار شد آباد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر | چو روی خاک شد از برف ریزه چون کتان

اگر درخت نشد چون مقام مهجور | چرا بروی درم گشت زر سلب عریان
کنون که از گل و ریحان شد ابر شاخ تهی | ز راح ساز ببزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بصحن اندرست همچو بلور | بتا بخانه بجای بلور نه مرجان
همیشه تا بود جامه لی علم زیبا | چنانکه بود نام خوب بلی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت نوش | بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرق گران کن ز بهر صید رکاب | گهی بغرب سبک کن ز بهر غزو عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش | هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین | هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند | شد گلستان از این چو چرخ برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون | وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد | باغ از این پر بنفشه و نسرین
رایت و منبرست زینت آن | نرگس و سوسنست تحفهٔ این
جشن آن هست در عرب سنت | جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند | عز و پیروزی معزّ الدین
ناصر ملت و معین امام | آنکه یزدانش ناصرست و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او | بشکند پشت و یال شیر عرین

پدر و جد او کجا کردند   آنکه او کرد بر در غزنین

برتر از خسروان پیشین است   گرچه او هست شاه بازپسین

آن دلیری که او بزاول کرد   مرتضی کرد در صف صفین

در دل سرکشان کشیده کمان   بر صف دشمنان گشاده کمین

خصم را کرد خسته پیکان   پیل را کرد کشته زوبین

پار اگر فتح زاولستان کرد   کند امسال فتح قسطنطین

برد خواب قیصر و فغفور   هیبت تیغ او بروم و بچین

در ببیند نشان او در خواب   روی فغفور چین شود پرچین

خشم او آتش زبانه زنان   لعل و زر زد همی زناه معین

باد عزمش همی گشاده کند   آب حیوان ز آذر برزین

هیچ کوهست اسب او لیکن   باد گردد چو برنهندش زین

شاه بر باد چون سوار شود   آتش فتنه را دهد تسکین

آن زمان در زمانه خوانندش   شاه آتش نشان و بادنشین

تا تمکین کرد کار جهان   باشد او در مکان ملک مکین

در مکان شرف مکین کرده   هر کرا رای او کند تمکین

صلتش در ترازو گر دست   گر بسنجند بشکند شاهین

در دل لاغران زند منقار   گر بپرد ز دست شاه و شاهین

مدد

صدف نام از مدایح او   گوهر آگین شد و مشک آگین

زین قبل طبع و کلک مادح او   هست پر مشکناب و در ثمین

ای چو جد و پدر بسلطانی   از سلاطین روزگار گزین

شاه غزنین و خان ترکستان   دل لشکر تو کرده اندر این

چون تو لشکر کشی کشند نشاط   تخت عالی علم بعلیین

هر که کین تو دارد اندر دل   از دلش روزگار توزد کین

وانکه از تیغ تو شد اندر خواب   نیز سر بر نگیرد از بالین

شرح اخبار شاهنامه تست   علم جامه شهور و سنین

خاتم دولت ترا زیبد   آسمان حلقه و ستاره نگین

جود تو هست دست میکائیل   فر تو هست پر روح الامین

تحفه است بو حی اندر است   که خدایت همی کند تلقین

چون ببزم و رزم گیری تو   جام و شمشیر در یسار و یمین

مرغوا بر ولی شود مروا   آفرین بر عدو شود نفرین

نامه تو چو نعل زرین است   شکل پروین چو کوکب سیمین

نعل اسبان و کوکب سپرت   باد همواره از مه و پروین

همه روزت چو عید اضحی باد   همه سالت چو ماه فروردین

بهره دشمنت باد دو جای   زینجهان هجر و زان جهان سجین

از خلایق تا دعای بخیر   وان دعا را ز اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسرونشان   معجزات فتح را بنمود در شرق نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او   گو بیا بشنو حدیث زاول و هندوستان
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی   زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصلست   بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبلترست   از ملکسلطان و از جغری بیک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندر نبرد   وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر جهان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید   زانکه در گیتی نباشد زین عجبتر داستان
بر در غزنین دلیریها نمود آن شاه نامدار   کرد منوچهر آنکه رستم کرد در مازندران
خصم ملک از کبر صد لشکر آورده بهم   از حد کابل و فتوح و سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی کشتیند   پیش صد دریای جوشان صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایه سیمرغ بود   اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
وان سپاه هند و کرد و عرب گفتی مگر   جادوان بودند از قیاس و اهرمنان بی امان
نعره ایشان همی در بر بلرزانید دل   حمله ایشان همی در تن برنجانید جان
زیر رخت و مار ایشان زیر پای اژدهان   پیش گرد و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی   اسب تازان در هزیمت بار دم کرد از عنان

شد بفر او گشاده کشوری در یک نفس   شد بتیغ او شکسته لشکری در یک زمان
وز غریو لشکرش چون خانه زنبور شد   بر پلنگ و رند پیلان جوشن و برگستوان
کینه‌ور بسته شده ور بسته زنهار خواه   کینه‌ور خسته شده در خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریز   پشت کرده چون کمان از بازو افکنده کمان
شاه با داغ پیروزی به پیروزی و فتح   بر سریر درگاه محمودی نشسته شادمان
گفته اندر دولت عالی که اندر شرق و غرب   تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده دکهشار دولت ربیت بود آن   گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او بلخت و رسولان شد بر درگاه او   ضامن حمل و خراج و طالب عهد و امان
شاه گرانمایه بخشش همی بر سر نهد   عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند خان
وانکه در غزنین همی بر زد کمکش آسمان   بنده دارا کنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چنو سلطان نباشد دیگر   با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود و حکمرانی طبع او دریا بود   گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سربسر   دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که بگرفتی بفر بخت خویش   آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین   شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب   باغ دولت است ملک و بوستان اندر او
بوستان سبز و برومندست و باغ آراسته   زانکه قوت بوستان با بنیه عدل باغبان

گر چه از گرمی هوای خلخ همچون آتش است / آتش خواه از فتنه با شرار و با دخان

راحت افزا باد کز او راحت و آید روح / ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان

تا بکام اندر بود باشد سبک همچون هوا / چون بکام اندر شود گردد گران همچون روان

از عمل آبجیوه و از صفت آب زلال / از نسب آب بهشت و از لقب آب رزان

زهره را با مشتری گویی قران باشد همی / چون بود در دست تو ای شهریار صاحبقران

تا که تو گشتی معز دین و دنیا چند بار / شد معزی مدح گفت تو چو بخت جوان

تو نشد اندر زر و زرگار تو معزی بالقب / وین سخن با عقاب رای سر بود تا جاودان

گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن / ورد عای تو قضا این لفظ اندر زبان

کای پناه نسل آدم تا فلک باید بپای / وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای ساقی نوآیین هین آن جام زرین / می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین

گر چیره شد سلیمان یکچند بر شیاطین / امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین

بلبل شدند خسته خصمان شدند غمگین / خصمان ز درد و حسرت بلبلان تیغ و زوبین

درهم شدند لشکر برهم زدند تمکین / آن تاج جاه زرین زرین پیلان گشته پامال

دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین / از غار کرد بستر و از خاک کرد بالین

شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین / شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین

از سروران ماضی وز خسروان پیشین / در هند و زاولستان فتحی که کرد یمین

تا کی ز کار خسرو و روزگار شیرین / وز سر گذشت بیژن و زدستان و گرگین

چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین / اخبار او همی خوان و آثار او همی بین

فتحش رسید امسال از هند تا در چین / عدلش رسید گرسال از روم تا فلسطین

از شاه شاه ستاد و از گرد کار تلقین / در شاه و عاشقت و از روزگار آیین

بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین / گاهی ببرد شهباز گاهی بلنج شاهین

صنع یزدان بی چگونه و چون / داد ما را چهار چیز اکنون

که بدان هر چهار گشت بلند / روز ما گرد فرخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار / فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دنیا و دین خداوندی / که بدولت رسید بر گردون

قبله سروران ملکارای / مادر خسروان روز افزون

خانه ملک هر دو خسرو را / از لب دجله تا لب جیحون

دولت و دین دو داد او دهر / سقف و دیوار و عتبه است و ستون

دو پسر داد او که در شاهی / پیش هر دو رهی سزد هارون

آن برادر گزیده چون موسی / وین برادر ستوده چون هارون

آن یکی در هنر چو اسکندر / وین دگر در ظفر چو افریدون

هر دو در امر آسمان در دست / هر دو در امر روزگار حرون

ای جهان را ز تو بها و شرف — چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
گرد کار جهان همی سازد — کار تو بیفزاید افزون
چرخ چون تو بصد هزار قران — بنماید بصد هزار قرون
هرکجا مهد و موکب تو بود — مملکت را بود قرار و سکون
ای بسا قامتا بشکل الف — که شود پیش تو بصورت نون
در بیابان شدی بطالع سعد — هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راهنمای — بخت در آمدنت راهنمون
بودی آنجا ز حادثات معاف — هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت بارگاه سلطانی — از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بمراد موصول — عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو گشاد — از در تبت تا لب سیحون
پدر و جد او کجا دیدند — آنچه او دید ز ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق — هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون بدو سپرد خدای — در زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس دیر در ولایت هند — بگشاید همی بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین — درجهای جواهر مخزون
گله اسب و بدرهٔ زر و سیم — زنده پیلان و اشتران هیون

جامهای بدیع رنگارنگ — تختهای عجب گوناگون
من زدم فال و بس عجب نبود — که باقبال تو شود ایدون
که باقبال تو خداوندی — نبود زیر چرخ آینه گون
شادکامی تو از سه فرزند است — که جهان هر سه را شدست زبون
این جهان با شماست یکسر — هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک — ایزد آن خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک — علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار — ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی — کوه و دریا و وادی و هامون
چون باشد ز قطرهٔ باران — گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل — لاله و شنبلید و آذرگون
بر تو فرخنده باد عید و بهار — دوستان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد — دور باد از تو اختر وارون
هرچه مقصود و کام و همت تست — کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ دین محتشم تون — بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای گیتی — هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون

هست از بهر زکان در شرق و غرب عالم / با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگان
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید / زیرا که هست گردون در پیش قدر او دان
اقبال او رسیده است از روم تا بهورا / فرمان او رسیده است از نیل تا بسیحون
بر رسم و بر شاه معون شد آید / تا دولت مساعد بر عمر اوست مقرون
چونانک شاه سنجر باز در طلعت او / اسفندیار نازید از طلعت کتایون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین / گر دست خسرو از اد لها بلشکر مرهون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل / در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان / گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و نوش لشکر چون شهر گشت صحرا / وز دار و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان / دهم و دعاء او شد بهتر ز هر رسوم
از دشمنان ملعون شد ز ملکها خالی / چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی / بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
کردند سجده امیران در پیش بارگاهش / تا قد چون الفشان چون حلقه گشت چون نون
هرگز چه شاه سنجر شاهی دگر نباشد / پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی خلافت ارزنده تا قیامت / سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز هرون
ای تاج دین و دنیا خیر است زینت کار / کاری که تو سکالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو کردی عرب پسند / خیرات کرد بهد در روزگار هارون

آن خیرها

آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو / خیر تو در خراسان بیشتر آمد اکنون
چونانک تو بدولت افزونی از زبیده / خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکب تست / خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت / نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماه / تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی / دل از فضل یزدان سازی همیشه معجون
از شکر تو معزی پیوسته یافت نعمت / هر که که در مدیحت یک بیت کرد موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی / تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی نشسته عالم خندان و شاد و خرم / بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال دولیت فرخ / وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده / روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک رسمش همی دارد متین / رای خاتون اجل زین بنات العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر / شاه خواتون صفیه نازش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته است / از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پرده درگاه او گوئی نبشت / آنچه بودی بر سلیمان از انگشتری نگین
گوهر سلجوق همچون جان او با قیمت است / کز خطاب و نام او دارد علم بر آستین

دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان — سعد با او همرهست و بخت با او همنشین

هست مانند زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد — هست چون زهرا ستوده همچو مریم پاکدین

تا که بر روی زمین باشد چو خورشید اختری — هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین

قدر آن دارد که او را آسمان سازد نثار — لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین

جای آن دارد که رضوان آرد از بهر نثار — مایه و حلی و حلل و تاج و گوشوار حورعین

در جهان هرگز چو او خاتون نخواهد بود نیز — از تبار طیبات و از نژاد طیبین

گر دلیل باید او را داستان او گواه — ور نشان باید این بار روزگار او ببین

مادر از وی شادمانست و برادر خرم است — زانکه استاد از خرد صحبت او بیشترین

بخت او هر ماه افزاید همی اقبال آن — عدل او هر روز افزاید همی انصاف و دین

دوده سلجوق را فرزند او سلجوقیست — تازه خواهد داشت دنیا و دین تا روز دین

رزم خواهد گشت از یکان او پیلان — رام خواهد گشت از شمشیر او شیر عرین

خست خواهد چشم بدخواهان چو نوک ناوک آن — بست خواهد پای گمراهان چو کشتی بکین

در تحت سایه اقبال او خواهد رسید — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

ای خداوندی که عالم را بعدلت تکیه است — تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

اندرین دولت چهل سالست تا من بنده ام — نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین

وقف دارم جان و تن بر مدح مستان تو شاه — هست بر تو رم کواکب دوان گیتی آفرین

از خداوندان مرا تشریفها خاص است — زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین

از تو او را دی همی باید که نیز آرد بر آن — تا دل و جان رهی باشد بشکر او رهین

تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ — از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین

دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش — بخت بر درگاه هر سه بهر نصرت کرده زین

هر سه را دولت غلام و هر سه را نعمت ندیم — هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت مبین

دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال — دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین — خطا کشید مپرسید بر آن خط مشکین

ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد — اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین

رخش گلست و لبش لاله از لطافت و رنگ — خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین

زمانه خواهد مگر کز بنفشه و سنبل — بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین

کجا نهان شود از من رخ چو پروینش — کنم خروش و دلم گیرد از بر زرین

ز من بدیع نباشد خروش و آه از دل — که رعد و برق بود چون نهان شود پروین

اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد — شگفت نیست دم سرد از دل غمگین

بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد — جواب تلخ شگفتست از آن لب شیرین

بعشق و حسن کنون داستان و قصه ما — سمر شدست چو اخبار خسرو و شیرین

دگر چه بر رخ شیرین و درد دل خسرو — نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین

در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد — که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین

اگر بگاه غزل شعر از لطافت یافت — بگاه مدح علا یافت از علاء الدین
بلند همت خاقان پادشاه گوهر — ستوده تاج سلاطین جمال شرق و چین
سپهر فتح ابو الفتح قبلهٔ اقبال — محمد ابتا عماد و مایهٔ تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او — کشید محمدت و مدح سر بعلیین
ز گاه دولت افراسیاب دودهٔ او — امیر و شاه و ملک بوده‌اند خان تکین
بزرگواری چون خاتم است و گوهر او — نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزینست خراسان ز فر او امروز — چنانکه بود مزین ز نای او غزنین
ز بهر آنکه ز روز خجسته طلعت او — شده است روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایهٔ او از زمین ساینده است — بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او — که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بجوشش مصافهای عظیم — شود گشاده بجوشش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته پشت پیل دمان — بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
زمین بهشت کند چون ببزم در رود مهر — زمانه نیست کند چون برزم در رود کین
اگر شکار کند شاهین او کند دولت — کند ز سینهٔ سیمرغ طعمه شاهین
و گر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد — شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب نباشد اگر سنگسار گرداند — به نیم شب ز فلسطین شود بقسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر — چو از فراز رود در نشیب باشد این

بگاه جان بردار جاودان چو گوید هان — بجویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطور ماند چون با قضا باشد و جل — بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب سمندی تیغش که چون برهنه شود — بود چو لؤلؤ پیروزه رنگ در آگین
ز بهر آنکه بشکل زبان ثعبان است — بود بفعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید و گر چه خصم سترگ — بود بشوخی گرگ و بچاره گرگین
چو لعل فام شود همچو لاله در میدان — رخ حسود کند همچو برگ در زرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار — و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
گر صدف نگشاید بمدحت تو زبان — که دست ابر نهد در دهانش در ثمین
اگر بجود برد طین و قار و حلم ترا — گر دست باد کند پر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار — چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی نیکو که در مدایح تست — همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد هیچ کوی ترا — که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز جاه جان تو بر درگه تو خواهد بار — چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز مشتاقان تو در مجلس تو خواهد می — چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب — بنزد بنده نشانده است بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت — دگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف — همیشه تا که ز رزم است راحت و تسکین

ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر | مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور | قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
بروز عید همایون در روزگار بهار | مغنیان بنشان و بجز می منشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان | بر بساط نیلگون زرین کمان بردم گمان
دیدم آن ساعت بروی یار خویش و ماه نو | بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دیده‌ها بر داشتند | بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستانی ماهی که پیش قامت و رخسار او | سرو و گل هیچ قیمت اندر بوستان و گلستان
سحر و مروارید دارد که نهان که آشکار | لاله و مشک سیه دارد همه اندر نهان
زانکه او همچون قلم دارد نزار و باریک میان | من میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش
بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری | زانکه او چون حلقهٔ انگشتری دارد دهان
هست عشق او همچون خرد در دل مقیم | هست مهر او مرا همچون روان اندر روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیم و لاغرم | پس چرا در راه مهرش من دوانم سر دوان
خانهٔ من سال و ماه از روی او چون گلشن است | راست گویی روی او از گل نشان دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دست رس بودی مرا | تا نثار شادی کردمی بر گل فشان جان فشان
روی شهر آرای او افزائی زهره بی | در میان عاشقان و دلستانی داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید بها | چون شهاب الدین اثاری روشن هست خورشید جهان

آن شها

آن شهابی که ندارد در مسلمانی قرین | با شهاب اندر فلک کردست قدر او قران
شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد | جود دستش انسرا قارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جود دستش قافله بر قافله | نگسلد در راه لشکر کاروان از کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون در عصر او | کرد مهمان طاقت ما صورت دولت عیان
پاسبان قصر کاخش هست خورشید بلند | قصر چون گردون بود خورشید باید پاسبان
پیش طبعش هست چون خاکی گران باید سبک | پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزون تر از دیدن شناسی از بحر | هست دریا را کران نیست فضلش را کران
لفظ او از خوب و پاکیزگی دارد شرف | بر هر آن گوهر که موجود است در دریا و کان
نیست مرزان گوهری را جای قیمتی | نیست مر زان گوهری در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران هم رسیده اند لیک از او | از یمین او یمین و از بنان او بنان
هست دوران ایمن که ایام دادنش فرخ | هست روزی ابنا که ابرالکارم فرخ
زان خطر دارد بهر کو را ببیند گاه گاه | زان هنر دارد زبان کو را ستاید بر زبان
گر لقاء او ندیدی بیخطر بودی بصر | در ثنای او نگفتی بی هنر بودی زبان
چون رکاب او گران گردد عنان او سبک | با فلک همبر نماید هیبت او زیر ران
گر مبارک پای او بر دین محل گردد رکاب | در خجسته دست او چون صفت گردد عنان
خامه او هست چون مرغی که | قار بر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی پر دخانست و ز توقیعات او | دین تازی هست روشن چون چراغ بی دخان

معجز است آن خامه او را چون سلیمان را نگین … با چو موسی و محمد را عصا و خیزران

ای درفشان اختری رخشنده بر برج بزرگ … ای درافشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان

دودمان تو همه فخر و جمال عالم‌اند … در هنرمندی تو ای فخر و جمال دودمان

خاندان از تست پاینده که صدر کاملی … صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان

یکسره کرد جهان چون درس گوید از کلام … مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان

آن جواهر است الفاظ تو پنداری که زو … هر که یک شربت بنوشد زنده ماند جاودان

از لطافت گرچه دانندت همی مانند عقل … در صفایت گرچه خوانندت همی همتای جان

من ترا افضل نهم بر عقل و جان زان کز بها … عقل و جان را دید نتوان مر ترا دیدن توان

هر فقیهی کو مقیم است به نزد مدرسه … هر امامی کو سزای منبر است و طیلسان

آن ز دولت در پناه تست با طیب حرم … وین ز حشمت بر بساط تست با طیب لسان

گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بگذرند … بر نهال زعفران بر چنار ارغوان

عکس روی آن کند در حال رنگ روی این … زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران

امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا … شمس را در روشنی کس نکرد است امتحان

شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو … همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان

زانکه دانا فرض خواهد جان بر خویشتن … نیست راضی که ما و مدح گوید دیگران

ای همای دولت تو در هوای مدح تو … هست بر خاطر من وقت آن که خامه …

از پی نعمت سزا باشد که آیم سوی تو … گرچه گوهر سوی دریا شود بازار کان

هر که ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق … رای تو شکفت اگر باشد بدین همداستان

اذکروا و اشکروا گفت در قرآن خدای … گرچه مستغنی است او از ذکر این و شکر آن

تا بهر سال خلایق را عید آید همی … در زمستان و تموز و در بهار و در خزان

بر تو میمون و مبارک باد در سالی چنین … روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان

باد باقی منت انعام تو بر هر کسی … باد عالم آرای اقبال تو در هر مکان

کردگار و شهریار و آسمان و روزگار … از تو راضی هر چهار و بر تو دائم مهربان

کردگارت کارساز و شهریارت شکرگوی … آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان

عمدا همی بخندد آن ماه سیم تن … موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند که بوی مشک ز کافور کم شود … کافور من نخواهد با مشک خویشتن

گر چند سال سنبل من چون بنفشه بود … در چند گاه عارض او بود چون سمن

اکنون که سنبل از سمن او بر دمید … شگفت اگر بنفشه من شد چو نسترن

گردست روزگار همی از چو زلف او … در پشت من خم آرد و در روی من شکن

او طرفه‌تر که اشک دلم را بدست هجر … سرخی همی ز لب دهد و تنگی از دهن

بالای او چو نارون و سرو شد بلند … تا گرد من ز دیده و دل پیشه در چمن

من عاشقی نمودم و او ساحری نمود … تا کرده ماه را فلک سار سرو نارون

آنکس که یافته است و خریده است چند بار … بار عقیق در یمن و مشک در ختن

نه در خطش چو زلف بتم مشک با فتنه است	نه چون لبش عقیق خریدست در یمن

زان عنبرین دو زلف رسن وار تافته است	کز سیم ساخته است یکی چاه در ذقن

تا چون دلم بدان چه سیمین در اوفتند	دل را کشیم ز چاه بدان عنبرین رسن

کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط	امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن

بیرون کار عشق طریقی ستوده هست	نپسندد این طریق ز من سید زمن

پشت شریعت و شرف دین مصطفی	بهر ولی فروز و بهر عدو شکن

بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار	سعد علی علی خورشید انجمن

دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست	موجش بهر مکان و سرشکش بهر دمن

معنی لطف صورت زیرا که شخص او	دریا و ابر زیر دراعت و پیراهن

از پای او عبیر شود گرد در بساط	وز دست او رحیق شود آب در لگن

خلقش چنان خوش است که از بوی او اگر	بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن

پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش	شکر حقیقتی که در آن نیست زرق و فن

وان کودکی که هست بگهواره در هنوز	دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن

باشند کم از فضایل او فضل دیگران	آری بقدر کم ز فرایض بود سنن

گردد جهان بجود و مروت مثل شدند	نعمان و معن بایده و سیف ذوالیزن

هر سه کنند خدمت او گر خدای کم	ارواح هر سه باز رساند سوی بدن

از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام	هرچند در زمانه بود گونه گون فتن

زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است	ایمن بود فرشته از کید اهرمن

بادی که بر زمین و فارش کند گذر	از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن

مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر	افتد بمحنت قفس و دام بازن

گرچه بصورت است محن با مجن یکی	هست از مجن تفاوت بسیار تا محن

دین را بس این که تدبیرهای اوست	در پیش تیرهای محن خلق را مجن

ای مکرمی که دست تو ابریست ژاله بار	ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن

ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع	ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن

دنیا بروزگار تو خالیست از حزن	دلها باهتمام تو صافیست از حزن

از دولت تو گشت امید مرا نبات	در نصرت تو تیغ مراد تو را سفن

آن کشته است تازه همه ساله بی مطر	وان تیغ هست تیز همه ساله بی مسن

از غایت کرم که تراهست در سرشت	بر حاسدان خویش ببخشی بری تو ظن

داری روا اگر ز تو یابند حاسدان	در زنده پیرهن و در مرده کفن

باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند	گر بر جهد بخاطر رهبان و برهمن

آن سوی حق شتابد و بر تابد از صلیب	وین سوی دین گراید و بر تابد از وثن

دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد	بی روح با تحرک و بی عقل با فطن

هست آنگهی بدیع که بینند همی جهان	هست آنکی غریب که گوید همی سخن

در دخل و خرج راه نماینده است معتمد	در حل و عقد شکر گذاریست مؤتمن

زنهار نیست هیچ دلی از صورت پری | والا نیست قند و شکر از پیکر پری

درچشم فتنه هست و سنبل اسیر او | در چشم لحظه‌هاییست زنار او دو سن

در تاختن همی چو شب او زر خواهدش | ازبس که او برد لب شب در تاختن

در اتفاق تاختن او بروز و شب | با روز روشن است شب تیره مقترن

ای در جهان یگانه بازاد که وجود | دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن

تا گوهر مدیح تو در رشته کرده‌ام | کاسد شده است گوهر غواص و کوه کن

مدح تو گوهری است که از جنس آن گهر | کاندر خزانهٔ ملکان نیست مختزن

تا هست سجده کند هر شمن گاه او | باشد بعشق مهرپرستی خویش مفتتن

اندر سجود باد فلک پیش تخت تو | چونانک در سجود بود پیش بت شمن

بادند راضی از تو بدنیا و آخرت | شش حق گزیدگان خلایق بمرد و زن

در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین | در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن

احباب تو ز طالع مسعود شادمان | واعدای تو ز طایر منحوس [illegible]

با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید | در تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمان بخلد برین شد زهی چرخ برین | کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین و ز قدر شاه زمان | همی بنازد خلد برین و چرخ برین

مقدری که فلک با صنایع و قدرت خویش | نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین

بفضل خویش بیفروخت دین احمد را | چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین

ز خلق احمد فضل است و احمد مختار | وزیر باز پسین و رسول باز پسین

چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان | که شاکرند ز عدلش جهانیان ایمن

نه از شاه بشاد است هیچکس رنجور | نه از وزارت شاد است هیچکس غمگین

سران ملک بدین خواجه فرمند امروز | بچشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین

که رویها همه تازه است چشمها روشن | که طبعها همه شاد است عیشها شیرین

موافقند بیک جای پادشاه و وزیر | یکی معز الدین و یکی معین الدین

بهیچ عصر در اسلام دین تازی را | چنین نبود معز و چنین نبود معین

معین چو شیر عرین است ملک شاه او | سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین

معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه | علی سزد که زند تیغ در صف صفین

معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد | که در ستایش او لفظهاست با معنی

نصیر دولت ابونصر احمد بن الفضل | که در محامد او افضال آیتیست مبین

درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش | که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین

یگانه خواجه و مخدوم بی‌همال و نظیر | خجسته صاحب و دستور بی‌همال و قرین

خدایگان چو گزیند خجسته دستوری | خدای کرده بود در گزیدنش تلقین

دعای صاحب صاحبقران کنند کنون | همه خلایق دنیا ز روم تا در چین

چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا | بر آسمان همه روحانیان کنند آمین

ایا بگاه کفایت نظام دولت و دین ... وبا بروز شجاعت جمال دولت و دین

تو یا فتی ز بزرگان و سروران آفاق ... سر نج شاه جهان جشمت و تمکین

اگر دلیل و گواه بایدت درین معنی ... ترا دلیل و گواه بس بود شهور و سنین

نکین خاتم دولت تو باد علی الاطلاق ... زهی نکین که تراهست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز کوهر آدم ... بگاه فرمان ابلیس خاک را لعین

ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار ... ز راه کفر نگفتی خلقته من طین

اگر تو خواهی که آب شیر و نار بلند ... گذر کنی و نیابی گزند از آن وازین

کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر ... خلیل وار کنی سرد نار را بیقین

اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل ... ترا سخاوت و عدلست سیرت و آیین

سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست ... ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین

ز رای تو عجب گر خدایگان جهان ... طناب خیمهٔ دولت کند همی تمکین

بمصر و روم حسامش کند که بگاه ... همانکه گرد سنانش بکابل و غزنین

رسد چنانکه ز غزنین همی بسالی سال ... بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین

نگاشته است خدای از ملائکه چپ ... نشسته اند ترا هر دو بر یسار و یمین

چو کهتران بر رخ تو همی کنند نشاط ... چو دوستان ببر تو همی خورند یمین

ترا زو نیکه بحق بانوان بسنجد عقل ... ز رای کلک تو دارد زبانه و شاهین

بزیر سایهٔ عدل تو پا کزند شوند ... تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین

اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز ... دگر شکفته کند طبع را دم تحسین

وفاق تو بموافق همان کند که مهر ... خلاف تو بمخالف همان کند که کین

بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان ... بدشمنان تو بهرام بر کشاد کمین

کی کشند کد نیکخواه و بدخواهست ... فریضه کرد و هم آفرین و هم نفرین

کسی که جوید انعام تو پس از اکرام ... کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین

دهد مرادش طبع کریم تو در حال ... دهد جوابش دست جواد تو در حین

چو نافهٔ مشک انگیزست نوک خامهٔ تو ... دگر چه هست بمعنی چو درج در آگین

که دید هرگز دری برنگ مشک سیاه ... که دید هرگز مشکی بقدر در ثمین

سزد که خامهٔ تو هر زمان کند حرکات ... که فتنه راه کاتش همیده تسکین

چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند ... شود صحیفه سیمین ز سیر او مشکین

از آن سپس که مسکین رسید زنالهٔ او ... بگوش کس نرسید نیز نالهٔ مسکین

بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم ... بمهر تست دل من همی همیشه رهین

چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم ... که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین

ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا ... چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین

سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را ... بدین وداد قوا راستا بود لم لدن

کنون سزاست که رضوان ز کنجهای بهشت ... برای تو هدیه فرستد بدست روح امین

اگر ز کنگرهٔ خلد دست میکاییل ... کند نثار تو پیرایهای حور العین

بهارگاه دیده‌وران کشند نقش تو صفت … بتان نوش‌لب مشک‌زلف سیم‌ذقن

نگاه رزم همه جان‌ربای چون خسرو … نگاه بوسه همه دلربای چون بیژن

هزار پرده دریده به زلف خم در خم … هزار توبه شکسته به جعد چین در چین

ز روضهای جنان برده روضهٔ رضوان … ز خانهای چگل برگزیده نگارین

همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سال … شود به باغ شکفته به ماه فروردین

شکفته باد به باغ بقا و دولت تو … ز جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین

قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا … حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت کنف و حفظ کردگار ترا … پناه اعظم و حرز رزین و حبل متین

ای مبارک فخر امثال بهای مجد دین … ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین

ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل … روزگار و کار تو چون نام آن دو نام این

صاحب خیرات بر روی زمین چون آنکه گفت … گر تو خشنودست و خرم صاحب روی زمین

مجد دین تو برآمد و معین الدین حق … خشم و کین هرگز نبیند چون تو مجد و معین

هست رسم خوب تو بر جا … … هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین

تو نداری در معالی از هنر مسند بها … وا و ندارد در معالی از خدا دیدار دین

تو کریمی حق‌شناسی او جواد و حق‌گزار … تو همای کاردانی او وزیری دوربین

هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر … هست درج ملک را توقیع او در ثمین

رایت

رایت ملت بتو منصور شد تا روز حشر … خانهٔ دولت بدو معمور شد تا روز دین

هر دو را پیوسته توفیقت به رای … … آمد اندرشان … نعم اجر العاملین

تا که این صدر خراسان در خراسان … … … در خراسان … این

آفتاب شادی … امید آید … … چون بر دن آید دیوان … از آستین

صدر دیوان شد ز انصافش سرای … … ملک و دولت شد ز … سرای …

روزگار از داد و دانش خرم … … همچو باغ از ابر نوروزی … فروردین

کبک و تیهو رسته‌اند از چنگل باز سپید … گور و آهو جسته‌اند از پنجهٔ شیر عرین

ای بجز دو کس برین … … در دل صافی تو دنیا چو فردوس برین

هرچه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان … اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین

این همه توفیق ایزد داشت … … بر سعادتهای کلی هست برهان مبین

گر پیمبر داشت مهر کار نبوت بر کتف … همچنان داری تو از کار سعادت بر جبین

از کمال حسن … زیور کرسی و عرش … هرچه بنویسند از اعمال کرام الکاتبین

گرچه من خادم … همنشین تو … … اشتیاق … دایم با دل من همنشین

که درود تو رساند سوی من باد صبا … که ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری دارم ز شعر … در بیان … … محضری دارم ز شکرت … در بیان مبین

هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا … همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین

تا که در اسلام تاریخ سنت و شهور … بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین

سال و مه و روز و شب تو را ... / روز و شب برور که تو ... از بن

از آن دندان چون پروین مرا شد دیده پروین / در آن رخسار چون نسرین مرا شد دیده چون نسرین

روا باشد که نسرین خیزد از نسرین ... / ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین

اگر باید آن دلبر بچین و هند ... / بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین

شود حیران جعد او پر چین شود چون زلف او ... / رخ صورتگران هند و لب ساحران خلخ

رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ عذرا / لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین

بود در وقت دلکشی ... / بود در حال بیماری علاج ... زان لب شیرین

که اندر عشق او دارم ز دیده قطره باران / که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین

بدین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب / هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین

ندارم خواب با پرخواب دارد نرگس جادو / ندارم تاب با پرتاب دارد سنبل مشکین

فغان زان نرگس و سنبل که از بیداد ... / بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین

نگارین روی آئینم که حور العین همی ماند / که از دیدار او کرده همی مجلس بهشت آیین

چو پیش من کند ساقی و مجلس را بیاراید / مرا باشد درین گیتی بهشتی روی حور العین

گرامی دارمش چون چشم روشن ... / ... هر که بیند چشم روشن ...

... عالم ... / چنان چون حضرت سلطان ...

عماد دولت عالی ابوالقاسم که ... / رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین

علی ذهن آن سرور که خلق در رسم ادب دارند / بخلق صاحب معراج در رسم ...

حضورش هست همچون باد فردوس خرم / خراسان از وجود او چو باغ آباد فروردین

بهر شهری که بگذشتی ز بهر او بنا کردی / اگر کلک خراسان را زدی ... داد آذین

شدندی بر بچه و برزمین از بهر بخشش / ستاره جمله گوهر بار و مردم جمله گوهرچین

ز نام او همی عالم همی در دستها دارند / چنانکه اندر کف ... الکلام کرده ...

ز نور پاک او جز راست پنداری سرشته اند / دگر جود است در خلقت سرشته آدمی از طین

تن در تنگنا اندر جان ... / رگ در ... اندر خون ...

چو کین او همی توزد جهان از دشمنان او / نثار تیغ ... کرد دشمن ...

ایا در حفظ حکمت سر آزادگان ... / ویا در عهده عهدت دل آزادگان ...

بقدر تو ... کرد ... / بعدل تو امان یابند ...

کفایت گر شود محسوس ... / نباشد جز کف و کلک تو ...

ز تدبیر تو عجب ... که شاه شرق ... / ببهروزی ... از خراسان سوی قسطنطین

کند ... ستوران ... / کند ...

مسلم کرد او را ملک و گنج روم سرتاسر / چنانکه او را مسلم گشت ملک ...

رفتی ... سوی پادشاه سنجر / ... که دولت ...

... شاه ... / که مشکوری ... آن ...

چو در دیوان خاص ... / مدحت ...

ز کلک تو عجب دارم که اسلام همی بیند / همه علمی بر دارد ز کس یا فته تلقین
اگرچه تیغ و روز بر آشنا شد سر کرم / هر آنچه زاده طبع تو است استیغ دارد و دین
سواد هر زبان سکین همی از تن بپیدا زد / از آن معنی نباشد پاک باشد در سکین
چو از تارک قلم سازد بود مظلوم را راحت / چو از قطران که هر عزد بود از شوب تسکین
کی اسرار دولت را برملا کند خاطر / چو در دست رحمان کرد خال در چین
ایا شخصی که مدح تو بجان کوید مدا جان / که از تو بد بداهان هم احسان هم تحسین
که مدح تو بر خاطر جهان همت کند معنی / که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
من اندر دل ز مدح تو فراوان نکته دارم / نشان دارم ز دیگر نکتها نکته بتبیین
قبول خویش کن داماد تا از پرده خاطر / عروس نو مردان آرم سکر دیگران کابین
همی تا باشد اندر طبعها آرا فزایش ی / بسان کهنه کرد دلها همه غم با نشاط نفرین
همیشه طبع احباب ترا آفرین دادن / بجز دولت سلطان زین تیر تحسین
نهاده برکف بزم دیبش دولت استاده / همی پر در ده مهر و تیر جکین
دعا گفته ترا دولت چه در سرا و در ضرا / که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

چون قوام الدین و فخر الدین بدیدم میهمان / چون شهاب الدین بدید ایشان بدیدم میزبان
هر کجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب / یا عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
آسمان از اختران گر زینت دارد شرف / زین سه نیک اختر شرف دارد دگر آسمان

آفتاب و مشتری و زهره زهرا همی / هر سه در برج شرف کردند بنیاد قران
باد دولت سلطان هر سه در خدمت یکی دارند / باد دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر سه در دانش بو سی نگنجد در ضمیر / بخشش هر سه بشماری نیاید در کمان
هر سه اندر دولت سلطان عالم شاد خوار / هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت مدام / هر سه را همت بلند و هر سه را طالع جوان

[illegible]

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان / ای نهفته آهن پولاد تو در پرنیان
که سنبل زلف تو جز من بهم بر لاله زار / که عنبر جعد تو بر چین بند گلستان
لاله سیراب داری پر شکر اندر نبید / لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا / من ندید ستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو سرو / باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل / روز من چون چشم داری تن چو من میان
ای دهانت تنگ و زلفت خفته از بهر چرا / پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود / در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو وصل اندر چو بیم اندر امید / هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
روی تو ماه زمینست نباشد بس عجب / گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل و جان تو باشد بنده / فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان

سایهٔ یزدان معزالدین والدنیا که هست / دین و دنیا را از او تایید دعوی جاودان

تاکه چون هر کجا کیبا قران باشد همی / او بود در دین و دنیا پای قرین صاحبقران

تا قیامت زنده شد از دولت او دیانت / کوهر ظفر کلک خیر بیکتا لب ارسلان

ملک سلطان را و اندر خط فرمان اوست / قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان

طاعت او در خرد باشد چون در سر خرد / خدمت او در روان شایسته چون در تن روان

هر که سر از طاعتش دارد نهد بر خاک سر / هر که جان از خدمتش دارد دهد بر باد جان

هست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر / نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان

آن گروهی کز بزرگان همچنان آزاد / خوانده اند اندر دری تاریخهای باستان

سر بسر چون شان شناسند از همه تاریخها / خوانده اند از کتاب فتح تو یکداستان

تا بشهر اصفهان در بس فخیمی دار ملک / تو بتابی چشم شاهان است خاک اصفهان

ایدری تو شاد و خرم و زینت تخت / هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان

زان دل صافیت چون خورشید بیدار اند / زان کف کافیت چون دریای بی پایان کران

نعمت اندر نعمت است از فر ستاد و نصرت / جنت اندر جنت است از بوستان در بوستان

ملک فی ضمن السلامه خلق فی دار السلام / مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان

خسروا پیرایه شاهی بود احسان و عدل / سیرت تو هست این و عادت تو هست آن

تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای / تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان

همچنین فرخنده رای و شاد طبع و جاودان / همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ای بهار

ای گوهری که سنگ بماند ز تو بکان / ای آتشی که هست ترا آب در میان

عزویست گوهر تو چو ذره در آفتاب / بالیست کوکب تو چو کوکب در آسمان

ای آتشی که در شربت مضمر است آب / وان گوهری که در بدنت مضمر است جان

چرخی ده است بر سر مردان ترا مدار / نجمی ده است بر دل شیران ترا قران

چون عقل جای خویش همی یابی از دماغ / چون هوش در قبضه خویش هی کنی مکان

اندر زبان تمتع تازی ترا سخن / واندر دهان دولت باقی ترا زبان

بر دین که دید ریخته بر روی پرنیان

آنی که روز حرب سرافرازی نیارد / دانا که گاه حرب لب لعل ارغوان

در باغ کارزار در حشمت ملوک تو / دست ملکان ترا چمن دار شاخ عیان

کار تو در خزانه کام بر نظام بود / از بهر دست میر برون آمدی ز کان

در کان ترا صفای جهان بجز از تو / در دست مهر معجز ملک خدایگان

میر اجل علی فرامرز خسرو / رستم رسوم و معن معالی و سام سان

افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار / اسفندیار دهر و منوچهر دودمان

وهو المرتجی الملک ابو علی الکرز / من جده و دولته با اراد کان

گشت از مناقب علی بخت من بلند / منشور بدایع دو علی طبع من روان

سر گزیده که بدان بود شاد دل / جز بنیک توده بدین هست شادمان

آن بود بر مخالف اسلام کردگار / وین هست بر مخالف اسلام کامران

آن بود مصطفی را در حرب کارساز / وین هست پادشا را در ملک پهلوان

ای بختیار خلق و ترا جود اختیار / ای قهرمان ملک شه الحجت قهرمان

در راه سیرت تو همی بر خورد خرد / در قدر قدرت تو همی کم شود گمان

گر تو کمان کشی ای میر شیرگیر / پس میر کو خجل شود و بشکند کمان

آنجا که تو عنان بنهانی کمی بنگ / در پیش پادشا شکنی

کاریست کار تو همه جامع برآمده / شاه از تو شادکام و وزیر از تو شادمان

واجب شده است مدح تو بر خرد و بزرگ / لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان

ای قلعهای عقل ترا دین کوتوال / ای خانهای ملک ترا تیغ پاسبان

دانم شنیده‌ای تو خداوند حال من / کز فرقت پدر تن من بود ناتوان

بودم میان خلق چو آشفتگان تباه / بودم بگرد شهر چو دیوانگان دوان

سر در کشیده مانده و پژمرده بر زمین / برآسمان کشید مرا اختر زمان

دارم لقب معزی و بشنید شعر من / چون دید در مدیح زفانم گهرفشان

میرا منم بخدمت تو نایب پدر / الحمد فی الشمایل والحمد فی اللسان

گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است / بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان

فرخنده بود بر متنبی لقای سیف / چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان

فرخنده‌تر لقای تو بر من که یافتم / از تو سعادت و شرف عمر جاودان

ازین

گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی / حاصل کنم بدولت تو

تا بر امید و بیم بود کشت روزگار / تا بر زیان و سود بود

بادا مخالفان ترا بیم با امید / بادا موافقان ترا سود بی زیان

چندانکه شادمان بتوان زیست آن بزی / چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

از وصل باد مهرگان / چون دم دل دادگان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان گر چهره ما زرد [illegible] / بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان

بر چمن پوشید سنجاب و [illegible] / کوه دیبا پوشش باد از علم طیلسان

شنبلید گلستان از آتش [illegible] / زعفرانی گشت از بیش درخت بوستان

آشوب و نهفت کرد شنبلید / از [illegible] سیب او درشت کرد زعفران

آلوده چمن بزر زرد را / ار چه عجب گشت شاه ابر اندر هوا گوهرفشان

پژمرده شد چنانکه [illegible] / چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان

پر پژمرده [illegible] / تا جهان تازه باشد دولت شاه جهان

شاه شاهان سایه یزدان ملکشاه که هست / طلعتش چون آفتاب و خنجرش چون آسمان

پادشاهی کز جلالش هست [illegible] پایدار / شهریاری کز کمالش هست [illegible] جاودان

او نامیست همچون دل / جان بهر و مدح او در بندست همچون تن بجان

در بغو سکندری از مدح او پایدار اثر / در مشرق [illegible] نکو [illegible]

او خدا [illegible] / یکزبان از مدح خدایگان یکزبان

عقل و دانش را [illegible] همی بندد کمر   خدمت سلطان عالم هست جاویدان
همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

آن جهانداری که اصل پشت ایام او   حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر به یک تیغ یداو   بگسلد پیمان صد دشمن به یک پیغام او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او   دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب   در فتوح و در ظفر محکم‌تر است احکام او
آن خداوندی که او اقلیم را اقلام زد   قاسم ارزاق شد تا قیم کرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی   تا بود چون بندگان گردن‌کشان در رام او
جان ستاند بی بزرد ادهم او از دشمنان   راحت آرد دست و بازو [illegible] او
تیغ خون‌آشام او چون حرکت کرد از نیام   صبح دشمن شام گشت از تیغ خون‌آشام او
چون شد از فعل سورش پشت اعدای حقی   روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترد   هر که دشمن شود اندر فتد در دام او
شهریارا گر مخالف جنت دیگر نهاد   زان سپس زهر محنت گردد اندر کام او
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او   در هزیمت مایه ادبار شد انجام او
چون بکشتی لشکر از ایران به توران اندرون   شد جهان بر چشم او چون دیده بهرام او
از بن دندان هزیمت کرد و بر نیم شد   چون بن دندان افعی موی بر اندام او

تا بود شمشیر بران تو اندر دفاع   هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی   زانکه با اعلام تست آسایش و آرام او
گر بجانی مر طغان را سوی درگاه چپ   آتشین گردد ز تعجیل اندرون اقدام او
در فرستی یک دو چاووش را سوی فغفور چین   مسجد جامع کند از خانه اصنام او
رفت نوشیروان و نامد هیچ شاه اندر جهان   از تو عادلتر ز هنگام تو و هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و منقاد توست   هست از خیر و سلامت بهره اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی   رای ملک‌آرای تو روشن‌تر است از جام او
خسروا شاهان ترا خوانند همی کز جان و دست   اختر فرخنده تو را اختر و آرام او
همچو کیوان اختر ثابت رانده در فرمان تو   تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور از دست بتی کز نکهت زلف بار بر   سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستان آراسته   مجلس میمون خویش از عارض گلفام او
از شعاع مجلس تو روشن است ایام او   هر که زین مجلس نیابد تیره باد ایام او
هست بی حد و نهایت بر تو انعام خدای   تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

آمد رسول عید و مه روزه نام او   فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین   شاهی که هست دولتی و دین به نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام   از همت خجسته و عدل تمام او

ایزد مقام دولت او ساخت از فلک — جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گرد ذوالفقار در کف حیدر ندیده — در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را بسر دو دام — تیغست زهر خسرو و تیر است دام او
شمشیر خیز او چو برون آمد از نیام — باشد دل عدو و دیده شیران نیام او
اسب بلند او چو فشاند ز زرین نعل — سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه غلامش امیر شام — تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورده ماه روزه بسلطان پیام عید — سلطان بخیر داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک — خورشید و ماه را حسد آید بجام او
گویی که از بهشت فرستند هر شب — بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کافتکام بنده منور بصبح شد (?) — گوهر همی برند حکیمان بکام او
تا هر که مؤمنست برد با جستجو — جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار — و آسوده باد ملکت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو — روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار و خسرو خلق زمانه — داند زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش — داد و دهش جهان بود اندر نثار تو
صاحبقران ملک تویی در تبار خویش — ایزد بفضل ساخته کرد استوار تو

سعدین با مقارنه بود دست فلک — روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین بباده بخدمت دلش شود — گر بگذرد بکشور چین یکسوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار — دشمن مباد جز که سرانداز ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا بیند ای ملک — خواهد که او فتد چو فلک بر کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها — دریا خجل شود ز کف دُربار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای — نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان بانتظار شکارند خسروا — باشند شکار تو همه در انتظار تو
از آرزوی آنکه یکی اکنی شکار — نخجیر برکنند زده بر کنار تو
از روزه آنچه رفت ترا باد حق گزار — با تیغ بود موافق و خدمت گزار تو
زانجا که دین تست زهی خسرو که تو شود (?) — پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدارست بر زمین — جز بر سریر ملک مباد اعتبار تو
مداح تو معزی و رادی شکر کنان — تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تختگاه پادشهی جایگاه تو — آراسته مملکت از تختگاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو — هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهان و کسی نیست فخر تو — شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهیست کین تو که زهر اژدهاست آب — وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو

ماهی که زیر سایهٔ او لشکر تو بود / بنگر که بر سر علم تست ماه تو

از آفتاب باز نداند ترا کسی / گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو

هرگه که در شکار و سفر باشی ای ملک / آب رونده گرد بشوید در راه تو

ور آب کم بود سپه و لشکر ترا / ابر آید و نثار کند بر سپاه تو

با بخت جاودان بتو داد ایزد فر و جاه / گلها یکان بهشت کند فر و جاه تو

از دوستی که بخت تو دارد ترا همی / خواهد که در بهشت بود جایگاه تو

شاها دل تو داشت بهر وقت نیکخواه / جاوید شاد باد دل نیکخواه تو

تا سال و ماه و روز و شب باشد در جهان / فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پیر بندهٔ تدبیر و رای تو / ای اختران چرخ همه خاک پای تو

هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه / دارند روشنی و بلندی ز رای تو

جز کردگار عالم و سلطان روزگار / موجود نیست در همه عالم ورای تو

مستظهری بحشمت موروث و مکتسب / اصلست نفس پاک و دلیل و گوای تو

لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس / کز نفس خاست دانش و عقل و ذکای تو

از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست / عز و جلال و مرتبه کبریای تو

نحس زحل همی برود و سعد مشتری / از آسمان برابر خشم و رضای تو

بحریست موج زن صدف در فشان بنان و / دست جواد و خامهٔ معجز نمای تو

آزادگان شوند ترا بنده بی بها / هرگه که بنگرند بفر و بهای تو

خوشتر ز مژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال / در گوش بندگان سخن دلگشای تو

در محفل تو ساقی و می حور و کوثرست / ماند بخلد محفل راحت فزای تو

گر خلد آن جهانی نسیه است خلق را / اکنون بنقد باری خلدست جای تو

ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی / تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو

پرواز دولتست و طواف فرشتگان / گرد سراپرده و گرد سرای تو

معلوم رای تست که هستم ز دیرباز / من بنده در سرای تو مدحت سرای تو

تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو / آمین کند ستاره چو گویم دعای تو

هر چند قادرست زبانم بنظم و نثر / امروز عاجزست ز شکر عطای تو

گر من زبان خلق ستانم بعاریت / شکر عطای تو نگزارم سزای تو

چون در کفایت سخای تو دارم هزار کان / خواهم هزار جان که سکالم ثنای تو

ارزد هزار جان و زیبد ترا ثنا / چون زر هزار کان ببخشد سخای تو

تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد / روز جهانیان ز لقای لقای تو

پاینده باد دایم و پاینده در جهان / چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو

هرگز بروز مباد سر چرخ چنبری / یکدم زدن ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفی ز تو هستی قوام او / تا ملک پادشاست تو هستی نظام او

هر کس که اداء امر جهانست در علوم / چون بنگرم ز روی حقیقت امام او

بر فتح قادر است حسام خدایگان / زیرا که هست ملک تو تابع حسام او

از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست / در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او

گر قبله شد مقام براهیم در حرم / اندر حریم رکاب تو شد چون مقام او

بازارگان که دست تو چیزی نگاه کرد / باشد محال بر لب دریا مقام او

تا ابر نوبهاری دید است دست تو / از شرم خون گشاده شد آبشار مسام او

چون مرکبت بخت ترا هیچ زود کرد / هشت اختران همه طرف ستام او

ماه نو و مجره و پروین و فرقدین / نعلست و تنگ و مقود و زین و لگام او

باد است مرکب تو که در یک دم [illegible] / پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او

از لیث بخلاف که در سینه و قد سپهبد / خیزند برق و رعد ز کام و ز گام او

گر چون شعبده است جهان سست کمان / خالی ز رنگ و شعبده مرد و دام او

او صید تست اگر چه زمانیست صید او / او رام تست اگر چه جهانیست رام او

از دشمنت همی کشد ایام انتقام / تو ساکنی و فارغی از انتقام او

گر جان در امید چو بر دشمنت هست / زنجیر و قفس کرد عدو تیغ خطام او

دستار اجل چو تیز کند تیغ دشمنی / جز جان دشمنانت نسازد نیام او

چون روزگار دام حوادث بگسترد / جز پای حاسدانت نباشد بدام او

باد شمال چون سوی گلشن گذر کند / از مجلس تو در رود و هم پیام او

چون دولت اهتمام نمود بکار خلق / کرد و بهمت تو تمام اهتمام او

هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام / باطل شود ز حشمت تو احتشام او

آنرا که احترام کند رای شهریار / افزون شود بحرمت تو احترام او

کعبه است درگهت که همی خلق روزگار / بوسه دهند بر در و دیوار و بام او

میدار را بیاد تو باید که [illegible] / تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او

هر کس که عقل و فضل ترا بنده گند / باشد ز عقل کامل و فضل تمام او

جز تو که داند از وزرا در همه جهان / رد و قبول شرع حلال و حرام او

آنرا اگر تو قبول کنی در وفای خویش / ایزد کند قبول صلات و صیام او

یکهفته گر ترا شود آزاده غلام / خواهد مه دو هفته که باشد غلام او

در چاکری از آن تو بر ما کند سلام / باشد همه سلامت در سلام او

حبل متین بنده معزی مدیح تست / واجب کند بحبل متین اعتصام او

چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش / تا حشر نگسلد مدد اغتنام او

از آسمان اگر چه کلام آمد ارجمند / بر آسمان رسید ز مدحت کلام او

در قوت از شراب دهد طاقت خلق را / شکر ثنای تست شراب و طعام او

انگشتری و خط تو بر وام او گواست / بگشای دست همت و بگزار وام او

تا که بزم بجام جم از دست مقبل / یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام او

می خور ز دست او که بنفشه است و شکر است / زلفین مشکبوی و لب لعل فام او

در حاسدی غلام کند مر ترا همی | تو می‌ستانی از کف احرار غلام او
تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام | بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل باد | بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار هیچ نبوده بود درست | در دست آفرید همی تو باد زمام او
دینی که از علوم تو آراسته شد است | تا دامن قیامت بادی قوام او

نوبهار و آفتابا ای مبارک پادشاه | نوبهار ملک و دینی آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا | جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد داد آن کس نشست و داد ده بر شهریار | نام جستن کار تست و نامور بر پادشاه
اصل شاهی گوهر باشد و تو را اصل و گهر | پشت شاهی گر نباشد تو را پشت و پناه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای | ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر | چون که ظالمان بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد پدید از رو صفت | همچو پیش ماه ماهی یا چو پیش کوه کاه
دوستانت را همی بینم ز هر آن چار چیز | سعد بخت و روز چرخ و فر مهر و نور ماه
دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز | اشک سرخ و روی زرد و سر فکنده دل سیاه
ای شهنشاهی که هستی باد بر یزدان پرست | ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن | آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیکخواه

آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان | آن وزیری کو همی [illegible] کند ملک اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش | چون بهشت است این مجلس و این بارگاه
لاجرم زینها فخار و زین شرف نازد همی | دوده و اعقاب فخر الملک را فخر است و جاه
تا تو کارسازان خود چنین سازی تمام | تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت | چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرقشان چون لشکر اند هر که دارد او هنر | آب چون گذرانند هر که دانند آن گناه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری | تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت شاد بادی هر کجا باشی به روز | در سلامت شاد بادی هر کجا باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو داری و جهان باد آن تو | همچنین از بخت شاد و همچنین از بخت شاه

شهریارا بر سر دولت نثار زر کرده | در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار | روزگار ما به از هر روزگاری کرده
جشن شکر خدای و کرده دین را عز و ناز | نیکنامی جسته شایسته کاری کرده
پادشاهان بیشتر گر رسم نیکو داشتند | تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
در جهانداران حصار از سنگ و آهن ساختند | تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کرده
تا ترا دادست یزدان همت و فر علی | تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده
که توان خواندن ترا چون رستم اسفندیار | تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده

چیست اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر / هر یکی با رستم دستان دلیری کرده

در همه کاری ترا میمون و فرخنده فال / لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده

چون سپهری کرده خاک زمین را ز انقلاب / در زمین [illegible] دشت را چون کوهساری کرده

من چنان دانم همی کز خون [illegible] / کوهسار و دشت را چون لاله‌زاری کرده

ایلخاوندی که بخت [illegible] / بنده [illegible] سواری کرده

[illegible] چون من ثنا گویم ترا / گر هنر در کوشش [illegible] کوشواری کرده

تا جهان باشد جهان در زینهار کردگار / زانکه با گیتی [illegible] زینهاری کرده

با سعادت باش هر جا که باشی [illegible] / کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

ایلخاوندی که در روی زمین داور تویی / رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی

ملک را سلطان تویی و بخت را افسر تویی / دهر را والی تویی و خلق را داور تویی

آنکه با خاتم بود شایسته خاتم تویی / وانکه با افسر بود شایسته افسر تویی

گرچه حضرت [illegible] حیدر در عرب [illegible] / در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی

آنکه او با نصرت دین [illegible] / وانکه او بر عالم از نعمت کند [illegible] تویی

وانکه او از خانه اسلام بردارد ستم / وانکه او جزیت [illegible] قیصر تویی

از چلیپا و بت [illegible] / تا که [illegible] چلیپا و بت [illegible] تویی

هفت کشور را تویی سلطان [illegible] / در میان هفت کشور [illegible] کشور تویی

ای بجرم مشتری قدر و مقدار تو هم آدمی / تا میان عالم اندر عالمی دیگر تویی

آن جهانداری که خورشید فلک [illegible] تویی / وان شهنشاهی که شمشیر ظفر [illegible] تویی

چون کمان گیری [illegible] صاحب [illegible] تویی / ور کمربندی سپهر مشتری پیکر تویی

در مبارک دست تو شمشیر گوهردار تو / سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی

رزم را شمشیر تو دارنده [illegible] / تا بهیبت بزم را بخشنده گوهر تویی

زر و سیم و خطبه و منبر سر افرازد بتو / تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تویی

خلق شاد بود در نعمت همی تن پرورند / زانکه سلطان نکوکار رهی پرور تویی

هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل / کای [illegible] بهشت عدن [illegible] تویی

خسروا شاها [illegible] عمر [illegible] / تا قیامت وارث عمر جهان [illegible] تویی

جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند [illegible] / پیش سلطان جهان حق مرا [illegible] تویی

گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق / بخت گوید ای معزی شاعر سرور تویی

چون [illegible] / آسمان گوید که تاج شاعران [illegible] تویی

باد دارنده عمر تو بادا کردگار / زانکه دین و ملک را دارنده و یاور تویی

تا جهان باشد بساط عدل [illegible] باد / زانکه شاه عادل و سلطان [illegible] تویی

شاه انجمن آمد فرخنده مهرگانی / [illegible] فرخی و شادی آورد کاروانی

گر جشن مهرگان [illegible] / از عدل [illegible] امروز مهرگانی

دیوار قصرت شاها روشن چو آفتابی — ایوان قصرت شاها عالی چو آسمانی

فرّ تو هست گویی در هر سری چو چشمی — مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی

گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری — گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی

ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی — وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی

آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی — وآن کیست کو بر در تو کشد کمانی

بی حکم تو نغرد شیری به مرغزاری — بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی

گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی — در قوم روم یابند از تیر تو نشانی

در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی — در روم کس نیابد دونی و بدگمانی

از در کهت غلامی در حاشیت سپاهی — از لشکرت سواری در دشمنت جهانی

هر لفظ تو دقیقی گر تو شود جهانی — در جسم بدسگالت تیرت سیاستانی

هر کس که سر کشید از ساز خط طاعت تو — صد درد و محنت دارد زیر هر استخوانی

از خدمت تو سود است شاها به بندگانا — هرگز نبود کس را بر خدمتت زیانی

اجرام آسمان را گشتست همت تو — فرخنده رازداری پیروزتر جوانی

شاها خدایگانا از گفتن مدحت — پر عنبر است گوهر هر منطق تو هر دهانی

از فر دولت تو شکفته گر ببارد — عنبر زند هر دم کوه از زبانی

شکفته باد دائم بزم تو تا قیامت — خرم چو لاله‌زاری زیبا چو گلستانی

بادی چنین که هستی شایسته کامکاری — بادی چنین که هستی بایسته کامرانی

تا

تا هست بخت و دولت هرگز مباد بی تو — که بخت با تو روزی و دولت ز تو زمانی

[illegible]

هست گویی بحکم بار خدای — آفتاب اندرین مجنه سرای

آفتابی که دید در گیتی — بر نهاده کلاه و بسته قبای

سایه ایزد است شاه جهان — آفتابی که هست ملک آرای

سید خسروان ملک سلطان — شاه سالار بند کارگشای

شهریاری که رای روشن او — چون یکی آینه است عدل نمای

هرگز آن آینه نگیرد زنگ — کس نگوید که آینه بزدای

خشم و تیغ شه خدای پرست — گر ببیند حسود یاوه درای

ز آهن تیغ شاه گوید آه — ز آتش خشم شاه گوید وای

مختصر چند بیت خواهم گفت — اندرین بزمگاه مدح افزای

میهمانان و میزبانان را — دیده اند و شنیده در همه جای

دیده‌ای یا شنیده‌ای هرگز — ای جهان دیده زمین پیمای

چون وزیری که دولت او را گفت — هم همی بخش و هم همی بخشای

آنکه از مذهبش درست شد این — قول صاحب که هست صاحب رای

نه عجب گر بفر دولت شاه — این مبارک وزیر عالی رای

بگشاید بعقد خانه کان — بستاند بقهر ساحت رای

دیر زی ای شهنشه عالم — ای ولی پرور عدو فرسای

بر معادات تو که ساید دست — با مبانات تو که دارد پای

تا که اندر لغت همی خوانند — ماه را بر زبان ترکی آی

شاد باش ای بزرگوار ملک — شاد زی ای بزرگوار خدای

تا بماند جهان تو نیز بمان — تا بپاید زمین تو نیز بپای

هوش تو سوی شادی و رامش — گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری — وگر به تاج بود فخر شاه تاجوری

چو روز بزم بود آفتاب با فری — چو روز رزم بود آسمان با کمری

فلک شده به قد بلند چون فلکی — عمر شده به عدل تمام چون عمری

موافقند مراد ترا قضا و قدر — مگر وکیل قضایی و نایب قدری

اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود — تو آفتاب جمالی و سایهٔ هنری

وگر بباید خشنودی خدای پدر — تو اختیار خدایی و ستوده پدری

رسوم داد تو داری که ملک محکم تست — نه بیم از دو روان راه و رسم دادگری

وگر به قول تواریخ سکندری ملکا — وگر به قدر ستاره سکندری دگری

زکوهر تو چو داود زان بود فرزند — که تو نبیرهٔ داود و ارسلان گهری

چنانکه بود سلیمان نشسته با داود — تو در سرای سعادت نشسته با پدری

اگر به دولت عالی نشسته بر تخت — همی به همت عالی ز عرش برگذری

ز بس که تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد — درست شد که خداوند نصرت و ظفری

اگر مخالف تو باد داشت اندر سر — بباد داد سر خویشتن ز خیره سری

رسول و ابوالبشر اندر بهشت فخر کنند — که فخر دین رسول و ابوالبشر بشری

سپهر رصد ستارگان کرده بود — تو از کمین سپهر بلند برگذری

ستارگان همه از آسمان فرو بارند — اگر به چشم سیاست بآسمان نگری

چنانکه فضل خدای جهان ترا است — به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری

ترا سزد ز همه خسروان خرید و فروخت — که زر سرخ فروشی و نام نیک خری

هر آن وطن که درو پایهٔ سعادت تست — ترا بگو وطن شوند که نه دیو و پری

همی نگار شود روی خود فرش ترا — بر آن امید که بگیراه روی او سپری

گشاده بنده معزی در خزانهٔ شعر — نمود گوهر حکمت به خاطر گهری

مدایح تو بلفظ دری همی گوید — که از مدیح تو با کره گشت لفظ دری

همیشه تا که بود ارغوان و نرگس — لبان عارض و زلفین ترک کاشغری

بفال نیک ترا باد عمر و سور و سپهر — مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلان — جهان را خداوند و صاحب قران

به اصل و نسب پادشاه زمین — به عدل و هنر شهریار زمان

شه پیروزی و کشورگشایی / شه اقبال‌بخشا و گیتی‌ستانی

به دیدار روشن‌تر از آفتابی / به مقدار عالی‌تر از آسمانی

چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری / چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

قبادی دگر در میان قبایی / جهانی دگر در میان جهانی

به شمشیر آفاق را کدخدایی / به تدبیر اجرام را ترجمانی

به رزم اندرون شیر گوهرنمایی / به بزم اندرون ابر گوهرفشانی

چو زر را یگانه دهی زر و گوهر / به اندیشت تو جان دهد رایگانی

اگر گوهر مال هنر عقل باشد / تو اندر هنر عقل را گوهرانی

تو اندر دل شهریاری ضمیری / تو اندر تن بختیاری روانی

رضا را همی نیزه بر دل گذاری / اناهن همی تیر بر دل جهانی

ترا کعبتین ظفر داد دولت / همی مهره فتح و نصرت ستانی

گر از تیر سیاره و دور گردون / گهی مرکب اشهد گهی ندکانی

تو گردون و سیاره در دست داری / که سیاره تیری و گردون کمانی

گرفتی به شمشیر سال ایران و توران / نمودی دل و زور الب ارسلانی

بگیری دگر سال هندوستان را / به تیغ گهردار هندوستانی

فلک مژده دادست مر جیحون را / که در بادیه آب دجله برانی

ایا پادشاه جهان‌بخش عادل / به مهر چنین داد ما را نشانی

که از علم پادشاهی بیابید / پدید آورد عدل نوشیروانی

کند نام او فتح را رهنمایی / کند تیغ او ملک را پاسبانی

اگر راست باشد حدیث پیمبر / پدید آمد آن پادشاه تو آنی

ز عدل تو اندر میان بیابان / کند میش با گرگ بازارگانی

بجایی که با سم رخش مبارز / همی با سلامت رود کاروانی

خداوند کس اندیشه خویش در دل / بدان سان که تو راز عالم بدانی

گر از تو بپرسد کسی راز عالم / چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی

معانی به نام تو نازد همیشه / چو بنده معزی به نظم معانی

بگاه جوانی ترا شعر گوید / که نیکو بود شاعری در جوانی

همی تا گل بوستانی بروید / به جشن تو بادا گل بوستانی

همی تا می ارغوانی بخندد / به دست تو بادا می ارغوانی

ترا باد با فرخی و سعادت / دل و دولت و عمر تو جاودانی

سخن را صفا یار و غمگسار می / ستاره سپهر و آفتاب انجمنی

به مجلس اندر گویی که مهر فلکی / به مرکب اندر گویی که سرو چمنی

ز عاشقان منم اندر جهان که او تو آنی / ز دلبران تویی اندر جهان که آن منی

به روی خوب شدی چون پیمبر چاهی / که پیمبر چاهی تو ای که در چه ذقنی

خوشست یاسمن و عنبر تو ای دلبر | بوی عنبر ناب و بوی یاسمنی
ندیده هیچکس از سنگ در میانه سیم | چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی
خمیده داری لعلین و شکر داری چشم | ز زلف چنبر کری به چشم چون بهی
بغمزه دل ببری و جان ربائی از مردان | مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین | که روز رزم کند تیغ او صف شکنی
یکی بکی بر تیغش نگر که گوئی هست | بآهن اندر بینی ستاره یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد | ز بیم او بشود از نمود کبر و منی
چو گرز شست منی انگیرد اندر دست | هزار مغز بکوبد بگرز شست منی
شهنشها ملکا شیر دل تشنه خوانم | گه آتش طرب انگیز و گه تیغ زنی
سپاه داری سو لیت و سید ملکان | پناه لشکر نعما و لشکر ختنی
همیشه بیشه تو کردن و فشاندن ثابت | که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ شست شهاب و مخالف اهرمن است | مدان شهاب که دایم ملال اهرمنی
هنر یکی صدف است و تو در آن عدنی | جهان یکی بدنست و تو روح آن بدنی
بنجت باد شهی برز فر دولت خویش | یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
چنانکه بر فلک آفتاب شد همی ماه | توانی که باد و بیرشان دین وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست | سزد که میر همی شادی و رشادکنی
دگر شکار کنی هم ترا سزد ز جهان | که در شکار زمانه کو دشمن همی فکنی

خدایگانا گوئی که مدح تو صفت | که طبع بنده سزای همی کند یمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار | میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار | بتو زمانه مهیا و دولت تو بهی
خدای کرده بکام تو بخت فرزندان | که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چنو نبیند و نشنید زمانه سلطانی | چنو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی | جهان نبیند چون تو دگر جهانبانی
هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را | همی پرستد جز کردگار یزدانی
بغرب سایع فرمان تست هر ملکی | بشرق بنده فرمان تست هر خانی
مرا بزرگ نباید که شد سخن تو | عراقی و رومی و شامی و خراسانی
فزود همت تو باشد از بلند آرد | بجای هر شجری کرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و میر اهل زمان | بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار اسمان داند | که در زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر مردم بجوا مندنا مهات یکا | صلیب باز برد سجده هیچ رهبانی
دگر نشان تو جای ندارد تو بر دوی | بچین نماند زر تخت هیچ خاقانی
عجایب هنر و دولت تو ... | که بر ثنای تو در شود سخندانی
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو | چنین درخت و چنین گلبن و بستانی

اگرچه ایزد دشنگ کرد با فرهنگ   مه دولت تو همه نعمتی و احسانی

ازین بزرگترش نعمتی مباد خدای   که داد و پیرا یکه‌شه چون تو مهمانی

نثار کرد بسی نعمت و ندیمی بنیت   وگر بدی بدل هر یکی دگر جانی

زینکه هدی تو بر او بهیچ تاوانی   ز میزبانی او نیز نیست تاوانی

خدای حافظ تو باد آن فرزندان   زعمر بر سر تو هر زمان کلاه‌افشانی

مباد هرگز در مجلس تو تا ندهی   مباد هرگز در دولت تو نقصانی

تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد   روان رحمت و فرمانت بیح فرمانی

ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل امین   که جز ثنا نبود طاعت ثنا خوانی

ای رخسار و لعارض آفتاب و مشتری   آفتاب و مشتری را من کجا یابم مشتری

داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب   داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری

از سر زلف سیه با حلقهای کاسنیع   وز خم جعد شکن با تو دنای عنبری

تا بدیدم زلف مشکینت نداشتم که گر   ماربست حلقه حلقه بر نهار مشتری

لاله‌گون روی تو دارد و دیدم ملالکی   چنبر زلف تو دارد و قامت من چنبری

نقش کشمیر از بر زشت مشتری لی   مثل بالای تو باشد بت سرو کشمری

تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار   گشت پنهان زیر خاک آنذر نگار آذری

گر نگارستان قدرت رویت یکی نسخه نگر   بنگر آن چین همه تو تا کنند آزنگری

خدمت تو واجب آمد بر همه شاهان   زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری

خسرو دنیا ملکشاه آنکه دادندی که   دین و دولت را ز شمشیر بنا پا داوری

هرچه باید خلق را از نعمت و عز و شرف   ایزد آن جمله بداداش جز پیغمبری

تیغ او بهر آدمی آرام کرد اندر جهان   از پری و دیو تا کی در رحم و انگشتری

صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد   آدمی آرام کردن بهتر از دیو و پری

در خرد کید استان صبح یاد اخترا   انتهاران داستان بهمنی و نودری

آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او   خط و بندی بپیش او ده بندگی و چاکری

شهریارا تخت تو گوئی سپهری دیگر است   زانکه تو بر تخت گوئی آفتابی دیگری

آفتاب است تو ی انکه سپهرست و در تخت   بر سپهر او دادند بر زمین تو دادری

از گنبدها که دارد در چهارم گنبد است   تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری

آب دریا قطره قطره لولو مکنون شود   گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری

در شرف شاخ طوبی سرفراز و دهر درخت   چون تو از بهر تماشا بر بستان بگذری

بغو و طغرلک و جغر بک و الب ارسلان   حاضر ندا ایدر بمعنی با تو تنها اندری

بلکه تو زینت آن بس تا دل ری گان خسروان   جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری

آفتاب دولت تو بر زمین گستر دهاد   تا ببساط شهریاری بر زبانکستری

تا بخشمت کامرانی تا بهمت زر دهی   تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری   نیافرید خدای جهان ترا یاری

خجسته آمد دیدار تو بعالم بر   خدایگان چو تو باید خجسته دیداری

ترا است ملک سزاوار او تویی سقیمت   خدای ملک نبخشد بنا سزاواری

بروز کار تو نیکی رسید و روز بدی   میان نیک و بد بسیار تیغ تست دیواری

اگر روم شود یک سپاه زار زهیبت   تهی نماند در ملک روم زناری

موافق تو با قبال تو سرافرازا   مخالف تو نباشد مگر نگونساری

مراد کار تو دولت چنان همی سازد   که در جهان نرود بی مراد تو کاری

عماد دولت نعمت فدای خدمت کرد   کمال گشت جمال ترا خریداری

درخت و باغ عمادی کرساخت ترا   زباغ روضه کسری بهشت بسیاری

چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است   کسی نداد نشان و ندید دیاری

ز زر ناب و گهر درخت طاووسی   میان آن باغ ز یاقوت سرخ گلزاری

نشسته بر سر شیر و قباز نعره زنان   نمود باد دم طاووس خوب کرداری

چهار گاو و دو مرد بند در میان باغ   همی زنند بگرد درخت هنجاری

ز مشک و عنبر و یاقوت لعل و مرواری   نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری

ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی   گهرفروش هرگز ندید و عطاری

اگر بشرح بگویم صفات این مجلس   نماندم ملکا فکرت و گفتاری

سپاه دار تو شاها چنین کند خدمت   کرا است در همه عالم چنین سپهداری

الهدون

زبهر دیدن دیدار تو گهر بار است   که دید در همه گیتی چنین گهرباری

نثار کرد ز دینار و خواسته ملکا   که هدیه کردی جان بجای دیناری

اگر بجا آمدی امروز جان برافشاند   که مال را نبود قیمتی و مقداری

همیشه تا که بود در زمانه حیوانی   همیشه تا که بود در سپهر سیاری

همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو   بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری

تو جام باده عناب گون گرفته بدست   مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفاکاری جسته زده داری   بنمای وفاداری بگذار جفاکاری

آشفته ام از عشقت بیهوده چرا شتابی   آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری

سیمست مرا در چشم از حسرت آن دو خون   مشکست ترا در زلف از کشی و عیاری

ما هر دو حریفانیم از صنعت باریدن   من سیم همی بارم تو مشک همی باری

ای رودی تو با خوبان ای خوی تو با آزرم   کردار چنین داری گفتار چنان داری

گفتار تو پنداری در دوست ...   وارد دلت باز خوبست کردار تو پنداری

در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت   در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری

من جنگ ترا گیرم آرام دل افکار   تو صلح مرا گیری تیمار دل افگاری

جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت   جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری

یکبار کار از عاشق دوری نتوان جستن   لیکن نتوان بردن باید دست بهواری

گر نیست مرا یاری از تو سزا شاید / در خدمت سلطان است مرا یاری

شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر / شاهی که ز جباران بستد همه جباری

شاهی که شد از عدلش آراسته عالم را / آثار جوانمردی اسباب نکوکاری

شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن / شد کار مسلمانان از دولت او کاری

هر کس که بدش خواهد مقهور شود دایم / از آفت بدبختی در محنت بیماری

عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان / روز همه غداران زو شد چو شب تاری

حکمت ز جهان او را بگذشت جهان او را / ما در نتوان کردن مکاری و غداری

تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل / خورشید جهانداران بر تخت جهانداری

آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی / فرسوده بداندیشش در سختی و در خواری

گشت تابنده ز گردون معالی قمری / گشت تابنده ز دریای معالی گهری

سال نو فرخ و فرخنده شد از شاه مرا / ملک العرش عطا داد ملک را پسری

ملک باغی است در آن باغ ملک شاه شجر / شجری تازه که آورد نو آیین ثمری

همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است / اینت میمون ثمری اینت همایون شجری

دیر گاه است که تا گوش بزرگان جهان / نشنیدست چنین بهتر و خوشتر خبری

آنکه در ملک ببین سور همی مژده دهد / هست گویی سخن اندر دهن او شکری

از ثری تا به ثریا همه جشن است کنون / در ثریا همه سور است کنون تا به ثری

گر ملکشا

گر ملکشاه ز دنیا سوی عقبی شد / آنکه آمد به سعادت سوی دنیا دگری

آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او / هست سعدین فلک را به سعادت نظری

آمد آن خسرو عادل که به انصاف و عدل / از جهاندار شریف است سوی هر بشری

آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود / همچو جد و پدر خویش یکی دادگری

مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد / هست در طالع او زین همه معنی اثری

شهریارا تو درختی و بر توست پسر / اینت شایسته و بایسته درختی و بری

نه عجب گر پسری چون پسر تو بنود / که نبود از ملکان چون پدر او پدری

هست در بزم تو هر روز دگر سالاری / هست در رزم تو هر روز دگر کین ظفری

بارها عزم سفر کرده ام از بهر ظفر / وآمدستی به ظفرها ظفر از هر سفری

گر به فغفور فرستی ز غلامان سپهی / در به چیپال فرستی ز سواران نفری

چه آیند میان کرده به کردار کمان / پیش تو بسته به خدمت به میان بر کمری

ننهد دل به خلاف تو مگر تیره دلی / نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری

در مصاف فرح و مشعله حشر بد / آنکه آمد به رزم تو ز توران حشری

گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود / گر رسد بر آتش تیغ تو با عدا شرری

هر که بگریخت به خلاف تو کند دیده فراز / نبود تا به قیامت شب او را سحری

بی تیغ تو خلق جهان را ز بلا هست سپر / در جهان جز تو که کرد است ز تیغ سپری

چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان / که جهان جمله به چشم تو ندارد خطری

گرچه اندیشه سبک‌خیز روان برگذرد / چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که بعز تو بود هر ملکی / نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانش و همت و دلیری و جوانمردی هست / بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست زیادی ملک تاجوران / در رکاب تو بخدمت سر تاجوری
شادمان از تو بفردوس برین جای پدر / بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان / ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی / مجلس ما خوشتر از گلزار زیباستی
خفته و مست و بیداری که از بخت ماستی / عیش ما خوش نیست با ما کاشکی با ماستی
گرچه می خوردست از دست نگارا باده مست / هم تو آن شب ربا آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهر ما یک نشان / صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر نگردستی دل یاد وصل او نشاط / در غم هجران او امروز ما پرواستی
دی از و در وصل ما را وعده امروز بود / کاشکی امروز ما را وعده فرداستی
در خم زلف کج او ای کلاش و قند و شب / مشتری در عقرب و زهره در جوزاستی
وصف او گفتی معنی است چون لعبت / گر بدیدار کرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او گفتی سرمان است چون نعت صنم / گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی
بلکه زیبایی آفت باشد در فلک شمار و / آفتاب دیگرستی کاشکی پنهاستی

بر فلک شوانده ای سها گذشتن آفتاب / گر نه زیر سایهٔ تخت شه دنیاستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان / آن گهر بخشی که کوه از دست او دریاستی
گر از آنستی که چون هر کس از دریا گهر / لؤلؤ سبه دادن دست او دهر گر کراستی
گر بنام تخت منشوری فرستادی خدای / بر سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه / چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بالاستی
در فردوسی بچهر از وصف دیهیم خلف / قدر او همتای قدر شاه اگر همتاستی
دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز / بیخ و شاخ او بجابلسا و جابلقاستی
باز و شاهین گر ز دست او شدی صید / مخلب و منقار ایشان در قبا حمراستی
در سرا اعدای او در خاک پنهان نیستی / در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
پیکر بلیت اسبش را ولیکن گاه جنگ / سیل از و گر بردی گر وصف بیجاستی
چون عرق کردی کو سیل دریا بستی / چون بسیج خویه تو کو نی باد در صحراستی
چون شنیدند شاه بر پشتش تو گر آیی / چیره شد تیری که اندر جنگش اژدرهاستی
ای جهانداری که گر خورشید خلعت / روز خلق از نیز که همچون شب یلداستی
در باطراف ممالک نیستی فرمان تو / هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست / ور نه اینستی جهان آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو / ای بسا سر کاندر و بیهوده سوداستی
روز کین چون برد لفرشاختی با دشمنان / صد عدو کی گفتی هر یک عنقاستی

گر بر جهتا بر کشندی ملوک باستان ... کمترین بنده که آنت همچو دارا ست
کردی اگر دوران رکابت گر توی بازو ... خواندی اختر مدحت گر بلند آوا ست
عقل تو کلیت گر پیداست اجزای او ... آسمان با عظمتش بگجزد از آن اجزا ست
گر نبودی از تف خشم تو آتش بر نهیب ... مسکن آتش نه اندر آهن و خارا ست
ور نه باران نوالت بهره مندی زمین ... حنظل او شکرست خار او خرما ست
خلخ و یغما تو داری و ترا هست مراد ... قیروان و روم همچون خلخ و یغما ست
از سر پیکان تو و از خنجر ترکان تو ... قیروان با مشرکست و روم با ترسا ست
گر ز دست تو بکاهد مالیش مغفور جان ... در قبول دین تازی دولتش والا ست
در فنا دیدی فروغ تیغ تو در رای آنشد ... چشم نرگس و سیه چون چشم نرگس شهلا ست
گر نبودی با توان بودی بقا مخلند ... در قبول مجلس تو کار جوانش آرا ست
شد معزی در فراق خدمتت پیر کهن ... گر معیّنست بجد بخت تازه و برنا ست
در تقاضا مایلست طبع او از دیرباز ... پیش تخت تو بدیش ساغر صهبا ست
حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو ... شعرهای تو ذکر کو با حله و دیبا ست
تا مثال لاجوردی آسمان را گونه گر ... در تکون ریخته بر تخته مینا ست
آسمان مختار باد تا ترا مولا بود ... زانکه گر مختار بودی خود ترا مولا ست
باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم ... رای تو روشن که پنداری ید بیضا ست

ترک من دارد شکفته گلستان بر ششتری ... ششتری بر برد و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل ... در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگار آزری گویا نشد ... در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که ترک من ز مادر بر زاد ... شد پری پیدا و شد گویا نگار آزری
گر بمیدان هر دو لشکر آرا کند ... در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
در کمند عنبری اندازد او بر آسمان ... آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گویی عارض رخشان او ... زلف او ثعبان موسی چون [illegible] سامری
سامری گر زرگری بر صورتی گوساله کرد ... کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او ... هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
گر نگارم سامری دل کار چشمش ننگرد ... چشم او دانا تر استاد از سامری در ساحری
لکلک گر بت باین جفا کرد ز ماند در بلا ... در بلا ماند دلم گر زلفها او کرد کری
غمزهٔ غماز او در بین جهان بفروخت ... از دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
گر دلم در عشق او یکباره کافری جست ... باید اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک ... کس نیارد کرد با او کفو و کوی داوری
شهریار عادل و صاحبقران کامران ... خسروی عالی نژاد و پادشاه گوهری
آمده زیر نگین در پای تیغ خویش ... گنج رای رایت فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را ... هرچهارش هست و تایید الهی بر سری

دولتش باد و نوبت عالم گلستان · گل بود در بوستان از باد نوروزی طری

فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار · گر فتوح روزگار او یکایک بشمری

داستان رستم دستان نماید سر بسر · پیش زور دست او نیرنگ و دستان آوری

دست او گر کار فرماید کمان چرخ را · تیر چرخ اندر رسد در تیر چرخ چنبری

هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان · تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری

امر او گردد روان باز از او گردد روا · مال او کرده فره دیدار او کردد فری

ای مبارک پی خداوندی که چون جدت عمر · عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری

هست دایم راحت روح جهان از ذات تو · تو یقینی جان را آفتاب دیگری

او همی بر بحر و بر لؤلؤ ز خراسان گستر است · تو همی ملک و دین عدل از خراسان گستری

او ز کینها که دارد در چهارم گنبد است · تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری

تن پیر باشد عزیز و سر با فر نامدار · بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری

تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون بزرگ · زانکه تو بر تخت و تاج و دین پیغمبر سری

رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی · دادرا انوشیروانی ملک را اسکندری

در پرسد دولتش عقل این سخن با کاتبی · عقل گوید کان خرد کز هر چهار افزونتری

از ثریا تا ثری گر دیده‌ام ابنای لطف · چون زبان ز ایوان برشتی بعید اکبری

نغره را مشکلات شد ز ماهی تا به ماه · چون رسیدان باز کردی در ابوالعلی

هر کجا از مقام آنجا بود دولت مقیم · اید استاکنون که پچندی تبادی اندری

فلک آید هفت کشور پیش چشم همتت · با چنین همت سزای صد هزاران کشوری

گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی · در جهان پیکر پذیرد تو خود در پیکری

آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آذر است · تو ز نوری نه ز خاک و باد و آب و آذری

گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت · بس شگفت آن کز دریا دست آید خنجری

در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قویست · در آن گویم که در محمود گوید عنصری

سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو · کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری

خسروا گنجینه‌ات ز زر سخن در جهان · لاجرم آن گنجها اصل کیمیای عنصری

هر کسی از زر و گهر گنجی نهد در زیر خاک · مهر آن خواهد که یارکنی بود یا بنجری

خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی · حرمت سی ساله در خدمت شده بنگری

داور روی زمینی با تو گویم حال خویش · یا در خلق جهان از تو خواهم یاوری

تا که از نیلوپر گردون بر دیدار غول · چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری

روز صید و رزم بادا از خون نخجیر و عدو · در کف تو ارغوانی خنجر نیلوپری

تا جز باشد امامان را بسنا و درست · از جود خیبری قدر ذوالفقار حیدری

تیغ تو چون ذوالفقار حیدری بنده باد · هر سکالش سر بریده چون جهود خیبری

از تو فرمان دادن اندر کار ملک و تاختن · وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

محوان فسانهٔ افراسیاب تورانی · مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی

سخن ز خسرو سلطان صفت نگو که همی / که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی

معز دین خدای خدایگان جهان / که تا جهان بود او را سزد جهانبانی

ستوده بحر سلطان نشان که هست او را / دل سکندری و دولت سلیمانی

شهی که بر در غزنین بکرمان بگرفت / همه ولایت شاهان زاولستانی

ز دست او شه غزنین و خان ترکستان / نشسته‌اند بسلطانی و بخاقانی

بهیچ رای که کند رای اتش بود منصور / زهی سعادت و تایید و فر یزدانی

غبار موکب او را همی برند نماز / بر آسمان بلند اختران نورانی

خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین / نیافرید چه روحانی و چه جسمانی

بمال او دگری در کمال عقل و هنر / نیافرید نه جسمانی و نه روحانی

کی سعادت و اقبال او پدید آید / شود جلالت و فر ملک پنهانی

چو آفتاب درخشان بود ز چرخ بلند / نه چارده را کی بود درفشانی

بقای او است نشاط دل مسلمانان / که روشن است باو دیدهٔ مسلمانی

جهان زمان که جهاندار عدل و انصافش / ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی

نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد / چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی

سپرده زیر قدم تخت و گاه محمودی / گرفت زیر علم ملک و ملک سامانی

عراق را استفراغ از نهیب و هیبت اوی / سوی عراق کشد لشکر خراسانی

نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم / کنند بر در او حاجبی و دربانی

ایا مدیح تو سرمایهٔ سخن دانان / دیا فرخ تو پیرایهٔ سخن دانی

کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست / که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی

نهال کین تو در هر دلی که کشته بود / بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی

دلیل نصرت تو بس شکستن ترکمانان / امیر دادی و عربجی و هم ترخانی

سنان نیزهٔ تو در رزم کرد روان / ز خون چشم بداندیش چشمه و خانی

هر آن نفر که ترا بنده و رهی نشدند / بزیر تیغ تو بندی شدند و زندانی

بتیغ و باز دیگر همه بستدی جهان / بفر بخت دگر بار نیز بستانی

جهان سیاه کنی رعد و چو گاه شبه / بران تکاور شب رنگ صبح پیشانی

هر آنکه که سر از حکم تو بگرداند / بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی

شکار کردن و در رزم و بزم شاهان را / توان شهی که بکر و فر و سر بتوانی

ز ملک پادشهی را سبب بر انگیزی / بجای او دگری را بملک بنشانی

اگر کیانی بود ز خلاوه تست / تو آن کیی که ترا نیست در جهان ثانی

ثنا طلب کن که ز بهر ثنا کردن تو / لسان عالم باقی است عالم فانی

چنانکه بود ز نکهت شکفته جان عدو / کشفته گشت جهان از باد آبانی

کنون چنانکه بهار شکفت جان ولی / شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی

چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد / هوا از و بستد جامهٔ زمستانی

بمال خویش چو بر حاجت داد نه / بنان خلق و لیکن ز کاسانی

زنند نوره همی کبک و فاخته همه شب | ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی | که در عقیق نهان است در عمانی
همی شود چمن باغ پر گل و ریحان | بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز خلد گذشته همی ابر گوهر افشاند | مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای | نهاد لؤلؤ دریایی و گوهر کانی
قرین هر کرمت نعمتیست تا دانی | بزیر هر سخنت گنج است پنهانی
کجا که پای حکیمان تو سرافرازد | اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثنا گوید | دعا گر است ترا جان بنده ربانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر | بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بگوش | چرا بدو نرسیدست مثال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنا سخن | که در زمانه نسازد چنان بنا بانی
اگر بنا همه ویران شود ز باد بهار | بنای مدح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر نماند تا جاودان کسی بجهان | ترا سزد که تا جاودان همی مانی
ببزم جامه لهو و طرب همی پوشی | برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی کشی و مملکت همی گیری | جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد | فرخی و روزی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شاهی و پادشاهی بجز | که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحب قرانی | ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فرزند | که میراثی از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن | بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانت | فراوان هنر داد گاه جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی | و زان هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی | دگر خشم تندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت | دگر عدل و انصاف و نوشین روانی
چو تو با قرینی ز چندین هنرها | همی زیبدت نام صاحب قرانی
تو این مملکت را نگهدار زانی | فلک مملکت کی دهد رایگانی
فرو شست اوصاف شهنامه تو | ز اخبار شهنامه باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق | که تو در دو چشم خلایق عیانی
درو هست لختی ز اخبار پیشین | چنین هست فرزانگان را گمانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند | دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که هیلان زاولستان را | گرفتی بشمشیر هندوستانی
گشادی عراقین و شام و عجم را | بآسیب هیلان ز زاولستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت | بگیتی ستانی و سلطان نشانی

بآتش همی ابر را بر کار بی | ز آهن همی برق بردن جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی | که تو برق بری و آتش کمانی
هنر را ز رسم تو خیزد معانی | سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی عیب لغز است هر روز کرا | کر اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری | نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی
چو در رزم تیر می جانی ز شست | ز خون بر در و دشت چون ارغوانی
چو در بزم جامی بگیری بدست | ز دست سخی زر و گوهر فشانی
چنان است معلوم خلق جهان را | که نزد موفق مگر میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موفق | بس او میهمانست تو میزبانی
بلی میزبان همه عالمی تو | که سلطان بخشنده و مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه | سزد گر تو اندر زمانه بمانی
همی تا ز آب حیوة آدمی را | بود در جهان زندگی جاودانی
از آن می که آب حیات است گوئی | ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم | نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی | ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت | ز خون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی | در ملک ثباتی ز همه شاهان فزودی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی | وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر تو شادست | کز هر سه فزودی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه بکردند تو جستی | هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هزار آنکه داده | در جان تو افزود هزار آنکه سپردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد | خواهم که بمانی و از این حال نگردی

ای بار خدائی که خداوند جهانی | کشور شکن و مال ده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری | باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فرخ است بسلطانی تو پیر و جوان را | تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری نه آنی و نه اینی | چون بر و بحری نه اینی نه آنی
چندان هنر نغز که دارد که تو داری | چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را که کهین و که مهند | از بخت اگر هست بر تخت نشانی
با تیغ بیک حمله ملکی بگشائی | با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم | آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیاتست | چون خضر امید است که جاوید بمانی

کردم اندر مدح غزنین ساحری در شاعری　　کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری

همت رادش درو دهانم در درها نهاد　　چون بباید از رفا نم پیش او در دری

پادشا بخشید با من عز و زر و دیبا و قصب　　و مرا این هر سه بخشیده جواهر پروری

در کنارم در و پروزه بیت لعل از جود او　　در وثاقم جامه رومی و زر جعفری

هر کز محمود غازی این عطاها کی یافتند　　زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری

کز دهند از جود محمودی بگیتی داستان　　گشت باطل جود محمودی بجود سنجری

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر توئی　　شاه عالم را وثاق و ملک را یاور توئی

نازش سلطان محمد در عراق ایام بخت　　در خراسان نازش ملک ملکشه را توئی

این دو خسرو را که آرام دل و جان تو اند　　در صلاح دولت و ملت نصیحت گر توئی

دولت جمشید و اسکندر ایشان دادند　　آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی

از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری　　کز خداوندان دولت مهتر و بهتر توئی

ملک چون پیرایه و دین همی چون افسر است　　در آن پیرایه و تاج این افسر توئی

گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان　　از جلال و قدر با هفتم فلک همبر توئی

همی داری که این عالم بحکمت ...　　اندرین عالم بهمت عالمی دیگر توئی

نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری　　زانکه بر روی زمین فرماینده و داور توئی

گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود　　در همه کاری پناه دولت و لشکر توئی

دوستان پیش تو استاده چون آیاتک　　دشمنان پیش تو سوزنده چون آذر توئی

گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب توئی　　در صدف شد پادشاهی اندرو گوهر توئی

هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر　　مرتضی یا حمزه یا صدیق یا قنبر توئی

کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز　　راست گوئی بادر علی پیغمبر توئی

گر بعقبی چشمه کوثر نشان رحمت است　　پس بدنیا بر کنار چشمه کوثر توئی

حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت　　حق واجب دار آن حق را کنون حقور توئی

خرم و شادی به عمر و بخت فرزندان خویش　　شاد و خرم همچنین امروز تا محشر توئی

روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست　　کآفرین و مدح را شایسته و در خور توئی

دفتر دیوان اشعارش گرفتار تو شد　　گر شرف افزای هر دیوان و هر دفتر توئی

ملک و دین از رای تو تا جاودان پاینده باد　　زانکه عالم آرای ملک آرای دین پرور توئی

فال و بخت اختر تو بر جهان فرخنده باد　　زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی

ای نگارین مه روشن بتیره ندی　　زهره از چرخ بر نیاید تو کرده بی

نه عجب گر کند از چرخ نثار زهره ترا　　تا به بزم شب پژه ترا است ردی

لعبت چشم منی چشم منت باد نثار　　راحت جان منی جان منت باد فدی

ای درخشنده بنا گوش تو از زلف سیاه　　همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی

راست گوئی ز میان زره داودی　　هر زمان آید و بیضا بنماید موسی

در عجم قصه هست حدیث تو چنانک | در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی
نتراشید به تیشه چو تو لعبت آزر | ننگارید بخامه چو تو صورت مانی
در دو زنجیر و دو گلنار تو بنهفته دو سیب | در دو بادام و دو مرجان تو در درد دو شغل
از دو مرجان شکری چند بده تو شیخی | زین شکرانه که جهان کس نکند هیچ و نرخی
تا تو بر برگ سمن مشک طلا کرده‌ای | مادرم از جزع همی لولو بر زرد طلی
من چنانم که ز زاری بسرم چون مجنون | تو چنانی که بجز با منشی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من باز دمی | بر بیگانه چه گردی چه سازی مه و می
خانه من وطن تست و دلم خانه تو | تو همی جای دگر خانه چه گیری بکری
دو در کشتن رزه راست ضلالت باشد | این ضلالت نه پسندد شرف دین هدی
زین دولت سرا احرار رضی الملک | قبله سعد و علو سعد و علی عیسی
انجادی که هنر از ادرنیه آمد | منت و سلوت ادستچو من و سلوی
انکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم | چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش منت و بنیاد آیات | خلق را با کرمش منت کرند از بلوی
به از او هیچ خردمند و هنرمند نبود | نه بایام سلیمان نه بعصر کسری
گر بود قطره ندی پاک ز باران بهار | هست نفس و گهرش پاک‌تر از قطره ندی
هر کرا دست او بود امروز بسر | نشود روز قیامت ز صبا لکرشی
در عجم چون شرف الدین نبود نیز کسی | در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی

ای خط

ای خط تو بفزوده خطر کلک و دوات | چون ز تأیید شهنشه شرف تاج و لوی
کعبه جودی و درگاه تو در تست عرفات | خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلد است تو چون سدره او | کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور | در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جاه و عمر تو کشیده است علم | دولت از نامه فضل تو گشاده است بجی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل | گاه احسان و مروت که کند با تو مری
نسق رونق ملک است هنر و سیرت تست | همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
آبرا ماند شکر تو که بر روی زمین | نیست با شکر تو چندانکه بلاد است قری
لصبا ماند عدو لطف تو که جهان | چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی
حال با گشت اگر مهر تو از زردی تیس | زانکه بمهر تو زنده نتوان بود حجی
مهره شادی و شاه طرب حاسد تو | هست در ششدره محنت و در بند عزی
هر سکالی که کند بر هنر و نفس تو عیب | هر که مدحی کند او را ابد آید هجی
نشود یار تو گاه نوال از تو بخیل | نشود سایل تو گاه سوال از تو عیی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم | در بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عرب ار پیش تو گر زنده شوند | هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل تو شد برهان | معن را با تو که جود نماند معنی
از بس انعام که با خلق جهان کرده تویی | یافتی بهره ادنا و نصیب عقبی

هم ثواب تو ز خالق بود در عقبی | هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
با قلم نقش کند دست قضا بر دل آن | چون کند مدح تو بر خاطر من کاهلی
پیش مدح تو که با کلک من آید بسجود | پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
در محرم سپرد از من و از خاطر تو | عذر تقصیر که رفتست بعید الحکی
که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره | که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعدست و مسافت ز سمک تا بفلک | تا که فرقست و تفاوت ز ثری تا باعلی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو | جایگاه عدو تو ز سمک تا بثری
نکته دفتر اقبال تو باد از عصمت | نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سازد و مدح تو دوا خواه روان | همچو اخبار نبی باد جوابات ذنی

الحمد خداوندی که چون در بزم شاها | از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر حضرت تو سالها | گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش | در بر تختم نشانی و پدر خوانی مرا

این منم آمده نزدیک کریمی که شدست | شخص او قبله اقبال و شرف تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که ورا | بکف پای بزرگی سر علیین را
وین منم یافته اقبال بدیدار صدر عدل | تازه کرده است کهن قاعده تمکین را

بدین

وین منم از پس سی سال بکام دل خویش | دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا | تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت موافقان ترا جاه و مال داد | گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید | ما را نشان فرخی ماه و سال داد
بار نیست دولت تو که او را خدای عرش | بر گونه فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را | از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت زبند بدسگالان رانگیخت رستخیز | تا نامه کنه بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم | بر باد داد سر خویش اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو سرمدست | کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد
می خواه از آن نگار که او از بهر تو | بختش بلند خلعت حسن و جمال داد
زلفی دراز و خال سیاهش بشب ماه | آمد ز چرخ و بوسه از زلف و خال داد

مرا از پی خدمت شاه باید | دل و دیده و جان و عمر و جوانی
هر آن زندگانی که بی شه گذارم | مرا مرگ باشد چنان زندگانی
ولیکن مرا شاه معذور دارد | که طاقت نمی دارم از ناتوانی

ای شاه عطابخش که بخشنده تر از تو   چشم فلک پیر ندیده است جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز   جود تو مرا کرد توانگر زمانی
شد قصه من قصه موسی که همی جست   از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی   در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی   گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان   گر بهر مدیح تو دل دارم و جانی

ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو   از سنگ و روی و آهن سدی نساختی
پیش تو تهنیت من چو چوگان شدی شترم   گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
ور دست تو بدیدی محمود زاولی   از خاک سم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخی وش جود تو یافتم   امروز خلعت تو و نیکو نواختی
رومی و اطلس و قصب و بدرهای زر   دو استر سبک رو و اسبی بساختی

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد   آب ازان خور که آب زران شد
رخت بکاشانه برد از چمن باغ   زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت   شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
آب شمر پیش چشم آینه گون شد   خاک زمین زیر پای غالیه سان شد

مرغ عقیقین سر از تنوره برآورد   چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
سوخته زر دیده و دسته لاله   بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت   چنگ بسک زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان   جام گران تا زبی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را   قوت دل شد شراب و قوت رگی شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت   در خور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شهنشه ملکان شد

کوه کنون مرغ را گرفت ببر در   چادر کافور گون کشید ببر در
خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت   باده ببر در مرا و یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل یمن   غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر گرچه روشنند و درفشان   طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه حجر چون دلش بکعبه رسانست   روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش   همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده ام ادبار ز دوستی پرسش   تا شدم آسیمه سر بعشق ببر در
بوی دو زلفش همی چو جامه یوسف   روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشتست چون سرود سراید   نغمه او خوش لبد بگوش بشر در

راست بر آنان که گوش بد گهرا نعرهٔ کوس ملک کوفت ظفر در

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه

آنکه بدولت نشست بر ملکان شاه

شهر کشایی که حرمت عجم را کام روایی که داد رسم امم را

آنکه ده بار از جهان گرفت بشمشیر جمله با قطاع داد خیل حشم را

آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان کوته کرد از عدل دست ستم را

آنکه بهند و بچین بهیبت و تیغش کار بسته شد صنم پرست و صنم را

از در درگاه او همی طلباید هیبت حرام و بوستان ارم را

از پس نام خدای و نام پیمبر مرتبه از نام اوست لوح و قلم را

پیر شناوند چیز را سبب آمد دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را

هست شرف پنج چیز را ز خطابش خطبه و منشور و شعر و زر و درم را

فخر با آثار اوست تا بقیامت مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را

ملک عجم هست زیر مهر نگینش زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه

آنکه بدولت نشست بر ملکان شاه

پادشهی مال ده که بنده پذیرست تاجوری داد ده که پاک خبرست

چون پدر و عم خویش و جد و برادر در خور ملک و سپاه و تاج و سریرست

دولت او دایره است خط بقا را نقطهٔ او دایرهٔ سپهر اثیرست

حاسد او جفت آه و نالهٔ زارست ناصح او جفت جام و نالهٔ زیرست

تیر هلاک است بر کمان خلافش دیده بدخواه او نشانهٔ تیرست

شاه جوانست و وزیر شاه جوانست بندهٔ فرمان هر دو عالم پیرست

از ملکشاه الورش بروز بشارست چون ملک شرق میهمان وزیرست

او ز پدر یادگار شاه جهانست ور ز خرد اندر جهان عدیم نظیرست

ملک سپهرست و این وزیر مبارک ماه تمام است و شاه مهر منیرست

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه

آنکه بدولت نشست بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک همه سروران زیر علم باد گنج همه خسروان زیر نگین باد

ناصر دین خدای و حافظ ملکی کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد

بر سر دولت مدام و بر سر ملت فر تو چون پر جبرئیل امین باد

گرچه ز چین تا بمصر راه درازست ملک تو از حد مصر تا در چین باد

از فلک و ملک همیشه خطابست شاه زمان باد و شهریار زمین باد

هر که دلش در وفای تو چو کمانست بر تن و جانش خدنگ حادثه کین باد

از مه و پروین و زهره و مشتری اسب ترا نعل و تنگ مقود زین باد

ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر   بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل و خانه وزیر تو امروز   است خوش و خرم و بهشت چنین باد

ترک من بر گل نقاب از سنبل تر کرد   لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ کرد   تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سیم بناگوش نازکی دوخت   سینه جان سنجاب زلفین با بر چو کتان کرد
فتنه را بیش گل چو روی بیش سکه درد   سایبان از مشک ناب پرده از سنجاب کرد
تا بمشکر که شود آن شکر عناب رنگ   شکر و عناب در بازار لشکر خراب کرد
خون دل صافی کند عناب و شکر بر مرا   سوخته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب   در دو هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار چو آب از رنگ رنگ   بستر و بالین من از آتش و از آب کرد
چو خیال چشم بر و ابروش بچشم من رسید   چشم بر خوابش همه شب چشم بی خواب کرد
صورت ابروش دل محراب کرد ای عجب   بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند   نقطه گویی ز عنبر بر گل نسرین زند
چون ز نشرم دو نیش داری بنهد   از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین زند

گر به بیند روی چون دیبای بازارگان   طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
در بهشت و چین فرستد نسخه از روی خویش   آتش اندر جان نقاشان بهشت و چین زند
بامدادان ناحیت خوش لب بشکر بر خوش ترش   چون گلاب از پس زلف مشک آگین زند
راست پنداری بهشت خوش غرابه بهشت   آب کوثر کشید بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه   بر فرو زرد روی و دندان لب شیرین زند
تا همی بیند محل حسن خویش و عشق من   عار دارد از آنکه لاف از خسرو و شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش بیند روی او   آسمان کلاه بنده و عرش را آذین زند
با امید دیدن او همچو مرغان پر و بال   گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا   تا بباغ دل گل شادی بهار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من   تا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راستی گفتی ز بهوا در دام من صید اوفتاد   تا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
موی و روی او شک من سیم زر باید بود   فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
وز گل و ز لاله اندر آستین بخشم   خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
لب لب او چون فراهم سرد بود از باد سرد   از لبش او شهد و شکر بی شمار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار   کین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا

گرچه وصل آن لب و کام صبح آید بر از دو یاقوتش بسه شکر باد کار آدم را

چون جهان از بی خضر آید زباد مسجدم بر بی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

آنکه تخت او علم بر گنبد گردون کشید وانکه رای او رقم بر طارم میمون کشید

گنجها کز سعادت ساخت هر شب آسمان رای او هر روز در پیش شه افزون کشید

بر لب دریا به اقبالش گهر جوید همی پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید

گر کشید اسکندر از ظلمت همی با قوت تیغ کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت بیرون کشید

آب حیوان گشت ظلمت در دوات بکر کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید

آنکه بر مهرش قدم ز نعمت قارون نهاد وانکه در کینش نفس ز محنت قارون کشید

در حسود او کشید آخر کمان دشمنی هیچ لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید

او کشید آخر بردی کین خال بابد سکال کین همی بستد آخر از ضحاک او فریدون کشید

خلق چون یعقوب و عدلش چون لب پیراهن یوسف بوی دار انبیا او ان ملک باز گشت

متن یزدان تا قیامت بر دهد زر جزا سبقهای کو ز بهر ملک دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود عالم از عدلش بهشت تازه و خرم بود

در پناه دولتش بنده و آزاد را باز و نعمت پیش باشد رنج و محنت کم بود

تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود تا دل او شاد باشد جانها با غم بود

رسم خوب او نظام ملت احمد بود نفس پاک او جمال گوهر آدم بود

خاتم نصرت بود در دست محامد اسرا تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود

چون عدو را خیره باید کرد موسی کف بود چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود

تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف پای و دستش او مقام چشمه زمزم بود

تا سرای ملک را معمار باشد عدل او فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود

هر دلی کان را جراحت کرد تیغ آسمان آن جراحت را ز توقیعاتش مرهم بود

کلک او را چون صدف خوانند و بینش زاو زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف دایم

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

هست چشم حاسدان در شرع با آزار او هست چشم غایبان در غرب با اخبار او

خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او

همچنانکه ابر نیسان تازه گردد بوستان تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او

نعمت قارون شود بادِه انعام او پیکر گردان شود فرسوده پیکار او

گر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران نیست اکنون جز صلاح و ختم کردار او

سیرت و رفتار ایشان بود کز دین داد داد   چرخ آن گر آمد اکنون سیرت و رفتار او

نیست و نیست ابوالفضل هست در یک لفظ او   یار خلقت او و عدل او هست خالق یار او

مصلحت باشد سپاهی را که تدبیر او   منفعت باشد جهان را آنکه گفتار او

تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر   پرور بار را سعادت تا بشد از بار او

هر که بر دل کینه و آزار او صورت کند   بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را   صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزاد که افسر نهاد   نامه او از شرف بر سر سروری تاج نهاد

وز مبارک سای ملک ای ای او بر خسروی   روی سوی درگه شاه جهان آن نهاد

دست همت در جوانمردی به عالم کش داد   پای دولت در خداوندی به گردون بر نهاد

علما را در ممالک خلعت ... داد   علما را در مساجد کرسی و منبر نهاد

جان پیغمبر ... شاد است کو از داد و دین   در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد

کوه را است از گران سنگ بجلس بینی   زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد

ور ز رفتارش عبارت دارد ... هست   ور زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد

فال مدح او ز دفتر قرآن گرفت   آیت رحمت برآمد روی دفتر نهاد

مدح او حقت و گر چون نارسی ... ای   سنگ عمدی کرد ناحق در کف ... نهاد

در ضمیر کام مدح او همه گوهر نهند   در دهانم ... شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را   صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد   وز معانی رای او همسایه اجرام باد

قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار   خلق را همه اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد

صید صیاد اجل بادند بدخواهان او   نوبت بر اندام ایشان بر مثال دام باد

دولت پیروز او را هر سرکش رام باد   همت میمون او را چرخ توسن رام باد

کلک او را از شتن بی کران آرام نیست   ملک را از کلک او آرام او آرام باد

نقش کلک مشکبارش زیور ناهید باد   نعل اسب پایش افسر بهرام باد

تا بود ناکام و کام و دشمن و دوست   دوستانش را بکام و دشمنش ناکام باد

تا که باشد نطق داد نام از همه چیز فزون   عز و جاه او فزون از نطق و ادراک باد

تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام   بارگاه فرخ او قبله اسلام باد

تا که باشد فرخ و پدرام ایام بهار   روزگار او سراسر فرخ و پدرام باد

من بکام بخت تا کی جهان افروز را   ... چون سرو در خش تابنده چو ماهی

ز قیر ... سمن دامی ... مشکین شکر ...   ز ... درزه تیغی ز ... زنخ چاهی

بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از خشم   که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی

تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی   کی پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی

نو سالها بنگر اهم من اندر داوری عشقت / مگر هنگام آن آمد که بنمائی مرا راهی

مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من / چو در خشمت پدید آمد خیال من بسحرگاهی

چرا با من سخن گوئی همی بر طرف بازاری / ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی

دو تا قد زین دو زلف خم ترا رسمست هر روزی / سه شکر زین دو یاقوتم ترا دستست هر ماهی

غلام روی آن ماهم که از و گشتم چنین خواهی / که خوش لب عنبرین خواهی بود در روز دلخواهی

چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارایی / چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهانداری جوان بخت سرافراز عضد الدین / ابو الحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

الا ای بادشکری بیاران لعبت چین را / چراغ نسل خاقان را جمال آل تکین را

کنون دیدم رخ جان [illegible] و دندان چو پروین / ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را

چنان اندرا در خور که شیرین بود خسرو را / چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را

لبت در جان شیرینست و چون با من سخن گوید / دهد جان شیرینت حلاوت جان شیرین را

کنی از سنبل مشکین [illegible] پرده بر لاله / چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را

کند چوگان مشکینت [illegible] / که گوئی هست اندر دل [illegible] از آن زلف مشکین را

مرا باید خیال تو [illegible] وصال تو / که دل [illegible] جان [illegible]

یکی چون زر همی [illegible] طبع ترا یارا / یکی چون [illegible] جان غمگین را

دلارا می نوائی [illegible] / [illegible] دلارام نوائی را

بشیرینی در بیان لشکر خوبان / مسلم شد ترا خوبا چو شاهی [illegible]

جلال امت مختار و تاج ملت تازی

کداوند از شاهان بزرگ و سرافراز

جهانداری که بر دوزیست [illegible] تیغ گوهردارش / همانا قطره [illegible] گهربارش

همانا اختر سعدست دیدار [illegible] / که روز [illegible] کارها همایون [illegible] دیدارش

بطلعت هست خورشیدی که گیتی [illegible] / [illegible] در [illegible] انوارش

چو در ایوان فرح گیرد همه رادی بود شغلش / چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش

فلک زان کس بتابد دل که تابد دل ز بازارش / جهان زان کس بپیچد سر که پیچد سر ز گفتارش

اجل بر آن شود تا که بگردد [illegible] / چو در هیجا شود پران خدنگ [illegible]

اگرچه گنج و ملک و لشکر [illegible] / خدای عرش [illegible] باشد نگهبان [illegible]

چه پروردیست [illegible] / [illegible] خلق [illegible]

چو آزادی و مردی هست [illegible] اخلاق / بمردی و جوانمردی [illegible] در جهان [illegible]

ایا شاهی که [illegible] / ترا زیبد همی [illegible] زمان [illegible]

مقدم بوده [illegible] اسلاف تو بر [illegible] / [illegible]

نه چندین دیده دولت [illegible] / چنو شاهی مبارک [illegible] سلطان معظم را

جهان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی … که تا محکم دهی فرمان بهفت اقلیم عالم

چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی … زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم

بر این ملک و بر این دولت و اقبال که در هست … همایونست چون آصف بملک و بخت جم بر

بود هر روز از ایران بدرگاه تو بر رحمت … چو باشد رحمت حجاج هر سال از حرم بر

یکی آیت ز تشابه بنا نکش شیر است … که تا شد آیت عکس او بهند و ترک دیلم بر

بگنبدان و بجوشن بر گذر باشد سنانت را … سبکتر زان که سوزن را گذشتن ز … بر

اگر کیخسرو اندر رزم دیدی دست و تیغت را … بزور و طرز خندیدی بدست و تیغ رستم بر

گهی تیغ تو درخشنده برآید همی ظلمت

گهی رای تو تیره روز دنیا را آید همی کلفت

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد … ز تیغ و تیر آن لشکر همه توران چو ویران شد

بشیر آهنین دندان چو سوی مرغزار آرا … چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد

برآمد سوی توران زود دستان چون باز … چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد

بنا لطف که آن بدبخت در ذلت کی عالم شد … ظفر کفش سپاهت را در آن جمع فراوان شد

غنیمت یافتند از نقد و اسب و غنم چندان … که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سال ارزان شد

برآمد در جهان فتحی عجب بر دست ترکمان … که آن فتح از شرف نامه تا ابد عنوان شد

نسیم روضه عزت نجات اهل طاعت شد … شرار آتش حشمت هلاک اهل عصیان شد

چو سوی کس گذر کردند سرداران نوبت … عدو از بیم آن سرداران هزیمت سرگردان شد

خطاخوان شد

خطاخوان شد ز بیم تیغ تو در منا عصیان … محمد خان با اقبال تو افزون از خطاخان شد

بخواه اندر خراسان می ز دست ماه ترکستان … که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح از چنین باشد

ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و سپر بادت … ز خورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت

اگر در پرده پوشیده است از اختران گردون … سرا از اختر گردون بهر جا اختر بادت

درین گیتی برادر بادت اندر ملک یاری گر … در آن گیتی بروز حشر خواهش گر پدر بادت

همی تا از قضا و از قدر مخلوق کم نرزد … مدد بستان قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت

همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران … فزون از قطره باران بگنج اندر گهر بادت

همی تا از درختان بر کسی هر سال بر آید … فتوح و لعل بسیار بر درختان بیشتر بادت

همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو … بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت

ببزم اندر چنانک امروز هر روزی ظفر بادت … برزم اندر چنانک امسال هر سال ظفر بادت

جهان چاکر ترا بنده ملوک و چتر … خرد مونس ملک یار و فلک تیغ برگر بادت

بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت

بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

در سنه هزار و دویست و پنجاه قلمی شد

حرره محمد یوسف ابن محمد ابراهیم اشتیانی

